

یادداشت نویسنده

● در تحقیق برای نگارش این داستان به کتب، مجلات و مقالات متعددی که در آنها از تجارب ماورای زمینی فضانوردان سخن به میان آمده است؛ مراجعه کرده‌ام. گفته می‌شود که سرهنگ فرانک بورمن، فضانورد جمینی هفت، عکس‌هایی گرفته که احتمالاً مربوط به بشقاب پرنده‌ای است که سفینه او را تعقیب می‌کرده است.

نیل آرمسترانگ، فضانورد آپولو ۱۸ به هنگام فرود بر سطح ماه، دو سفینه ناشناخته را مشاهده کرده است. بوز آلدین، از یک سفینه ناشناخته روی سطح کره ماه عکس گرفته است.

سرهنگ گوردون کوپر، در پروژه پرواز عطارد به یک بشقاب پرنده بر فراز استرالیا برخورد کرده، صداهایی را ضبط کرده که به هیچ یک از زبان‌های شناخته شده زمینی، تعلق نداشته است.

من با این مردان و نیز فضانوردان دیگری، شخصاً گفتگو کرده‌ام و همه آنها به من اطمینان داده‌اند که این قضیه صحت ندارد و آنها هیچ تجربه‌ای درباره بشقاب‌های پرنده ندارند. چند روز بعد از صحبت تلفنی‌ام با سرهنگ گوردون کوپر، او دوباره به خانه‌ام تلفن کرد، ولی من موفق به گفتگو با او نشدم. بعداً سعی کردم که با وی تماس بگیرم؛ ولی دریافتم که دسترسی به او دیگر امکان‌پذیر نیست.

یک سال بعد نامه‌ای از او به تاریخ نهم نوامبر ۱۹۷۸ به دست من رسید که در آن از بشقاب پرنده‌ها سخن گفته بود.

بار دیگر به سرهنگ کوپر تلفن کردم تا ببینم آیا آن نامه واقعاً از

طرف ایشان است یا نه. این بار دسترسی به او آسان تر بود. کوپر به من گفت که نامه را خود او نوشته است و اضافه کرد که در سفرهای فضایی اش پروازهای متعددی از بشقاب های پرنده را شاهد بوده است و تأکید کرده بود که فضانوردان دیگر نیز تجربیاتی از این دست داشته اند ولی به آنها دستور داده شده است که در این باره حرفی نزنند.

من بیش از یک دو جین کتاب خوانده ام که به طور مستدل اثبات می کنند که بشقاب پرنده ها وجود دارند. و بیش از یک دو جین کتاب هم خوانده ام که به طور مستدل ثابت می کنند که بشقاب پرنده ها وجود ندارند. نوارهای ویدئویی را دیده ام که تصاویری از بشقاب پرنده ها را به نمایش می گذارند و با پزشکانی در ایالات متحده و خارج از آمریکا ملاقات کرده ام که متخصص در هیپنوتیزم کردن کسانی بوده اند که مدعی هستند سرنشینان بشقاب پرنده ها، آنها را برده اند. پزشکان می گویند که در صدها مورد، جریانی که این افراد از تجارب خود بیان می کنند، من جمله علائم غیر قابل توضیحی که روی بدنشان ظاهر می شود بکسان است.

یک ژنرال نیروی هوایی که مسؤول پروژه کتاب راکی (کتابی که از سوی گروهی که از طرف دولت آمریکا مأمور تحقیق در مورد بشقاب پرنده شده بودند منتشر شده است) بود، به من اطمینان دادند که هیچ گاه به هیچ مدرک متقن دال بر وجود بشقاب پرنده ها یا موجودات فضایی دیگر برخورد کرده است.

با این حال، در مقدمه کتاب با ارزش «تیمونی گود» تحت عنوان (فوق فوق سری) لرد هیل نورتن، در یادار، و رئیس سازمان دفاع انگلستان طی سال های ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۳ می نویسد:

«مدارک دال بر وجود اشیاء پرنده ای که در جو زمین مشاهده شده و مربوط به ساخته های دست انسان و یا عوامل فیزیکی شناخته شده یا تأثیرات آنها نیست، روز به روز بیشتر می شود... مشاهدات زیادی در این زمینه توسط افراد معتبری صورت گرفته و جالب است که بسیاری از آنها

افراد آموزش دیده ای نظیر افسران پلیس و خلبانان نظامی و غیر نظامی بوده اند...»

در سال ۱۹۴۳ سپاه چهارم نیروی هوایی سوئد، تحقیقی راجع به سفاین فضایی عجیبی که بر فراز اسکاندیناوی دیده شده بود، آغاز کرد و در سیام آوریل سال ۱۹۴۴ ژنرال اریک، این متن را در اختیار مطبوعات قرار داد:

«مقایسه این گزارش ها نشان می دهد که هیچ تردیدی در مورد رفت و آمد هوایی غیرقانونی بر فراز منطقه هوایی سری نظامی ما وجود ندارد. گزارش های متعددی از افراد قابل اعتماد در دست است که مشاهدات نزدیکی از اشیاء پرنده عجیب داشته اند. در تمام این موارد، یک چیز مشترک وجود داشته، و آن اینکه هیچ علامت و نشانه شناخته شده ای روی این سفینه ها نبوده است... سؤال این است که آنها چه کسانی هستند و چرا به آسمان ما می آیند؟»

در سال ۱۹۴۷ از پروفیسور سال تورینی، دانشمند بزرگ یونانی خواسته شد که در مورد موشک هایی که بر فراز یونان پرواز می کنند، تحقیق کند. در گزارش او می خوانیم:

«ما فوراً دریافتیم که آنها موشک نیستند، ولی قبل از اینکه اقدام دیگری بکنیم، ارزش بعد از مذاکره با مقامات رسمی، دستور توقیف تحقیقات را داد و دانشمندان خارجی، برای مذاکرات سری با من به یونان آمدند.»

پروفیسور تأیید کرد که یک حالت استتار از سوی دولت های جهان بر اطلاعات مربوط به مسأله بشقاب های پرنده کشیده شده است و یکی از دلایلش این است که مقامات نمی خواهند وجود نیرویی را بپذیرند که هیچ امکان دفاعی در برابر آن وجود ندارد.

از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۲ اداره اطلاعات تکنیک هوایی آمریکا ۱۵۰۰ گزارش در مورد مشاهده بشقاب پرنده ها دریافت نمود که نیروی هوایی بیست درصد آنها را غیر قابل توضیح تلفی نمود.

لرد دودنیک، مارشال نیروی هوایی و فرمانده اصلی جنگنده‌های هوایی در خلال جنگ ۱۹۴۰ انگلیس می‌نویسد:

«بیش از ده هزار گزارش از مشاهداتی در دست است که برای اغلب آنها هیچ توضیح عملی وجود ندارد. اشیاء پرنده‌ای روی صفحه رادارها ردگیری شده‌اند که سرعتشان به اندازه ۹ هزار مایل در ساعت بوده است... من معتقدم که این اشیاء پرنده وجود دارند و توسط موجودات زمینی هم ساخته نشده‌اند و دلیلی نمی‌بینم. نپذیرم که آنها از جایی خارج از کره زمین می‌آیند...»

اخیراً در المودو ویسکونسن همه مردم به مدت چند روز متوالی شاهد پرواز بشقاب پرنده‌هایی بودند که از فراز آسمان شهر می‌گذشتند. ژنرال لیونل ماکس چاسین از نیروی هوایی فرانسه و هماهنگ کننده نیروی هوایی ناتو می‌نویسد:

«وجود چیزهای عجیبی که دیده شده‌اند، دیگر مورد تردید نیست... تعداد افراد متفکر دانا و تحصیل کرده‌ای که دارای تحصیلات دانشگاهی کامل بوده و اشیایی از این قبیل را مشاهده کرده‌اند روز به روز افزایش می‌یابد...»

در این مورد واقعه روزول در سال ۱۹۴۷ را در پیش داریم. طبق گزارش‌های عینی، در شب دوم ماه جولای سال مذکور یک شیء دیسک شکل نورانی پرنده در آسمان روزول در نیومکزیکو دیده شد. روز بعد، بدنه در هم شکسته جسم ناشناخته‌ای توسط فرماندار محلی و دو فرزندش یافت شد. اعلام آماده باش نظامی داده شد و یک بیانیه رسمی صادر گردید که در آن گفته می‌شد، قطعات مذکور متعلق به یک بشقاب پرنده می‌باشد؛ ولی بلافاصله در پی این اطلاعیه یک بیانیه مطبوعاتی منتشر شد که اعلام می‌کرد قطعات مورد بحث چیزی جز مابقی یک بالن هواشناسی خرد شده نبوده که بعدها آن را در یک کنفرانس مطبوعاتی به نمایش گذاشتند. در عین حال گفته شد که بدنه اصلی به رایت فیلد انتقال داده شده است.

افرادی که موجودات فضایی را دیده بودند گزارش دادند که اندام آنان شبیه به انسان‌ها بوده ولی به نظر نمی‌رسیده است که انسان باشند. سرشان گرد و چشم‌هایشان ریز بوده و مو نداشته‌اند. آنها بر طبق معیارهای ما موجودات کوچک‌اندami گزارش شده‌اند که سرشان نسبت به بدنشان بزرگ بوده است. لباس‌هایشان یک تکه و به رنگ خاکستری بوده و به نظر می‌رسیده که همه آنها مذکر هستند و تعدادشان هم چند نفر بوده است... مقامات نظامی سر رسیده و به آنان گفته بودند که منطقه را ترک کنند و درباره آن چه که دیده‌اند، با کسی حرف نزنند.

بر اساس مدارکی که از یک منبع اطلاعاتی در سال ۱۹۸۴ به دست آمده است یک کمیته فوق سری تحت عنوان ماجستیک ۱۲ (MJ-12) در سال ۱۹۴۷ از سوی پرزیدنت ترومن، رئیس جمهور وقت آمریکا تشکیل شد که راجع به بشقاب‌های پرنده تحقیق کند و نتایج یافته‌های خود را در اختیار رئیس جمهور قرار دهد. در سند دیگری که تاریخ آن هجدهم نوامبر ۱۹۵۲ و طبقه‌بندی آن فوق سری است و توسط دریادار هیلنکوتر، برای پرزیدنت آیزنهاور تهیه شده به طرز شگفت‌انگیزی اظهار شده است که بقایای اجساد چهار موجود فضایی در دو مایلی محل سقوط سفینه قطعه قطعه شده در روزول یافت شده است.

پنج سال بعد از تشکیل کمیته (MJ-12) هیئت مذکور یادداشتی به پرزیدنت آیزنهاور تسلیم نمود که در آن لزوم مخفی ماندن این قضیه گوشزد شده بود:

«از آن جایی که انگیزه‌ها و مقاصد نهایی این موجودات کاملاً بر ما ناشناخته است حفظ امنیت ملی از اهمیت بسیار برخوردار می‌باشد؛ لذا به خاطر همین دلایل و همچنین ملاحظات تکنولوژی بین‌المللی و ضرورت جلوگیری از هراس عمومی، گروه (MJ-12) بر این عقیده است که به کارگیری تدابیر امنیتی در این زمینه باید بی‌وقفه ادامه یابد...»

توضیح رسمی که برای مخفی نگاه داشتن این قضیه ارائه شده این است که صحت این مدارک هنوز مورد تردید است، سازمان امنیت ملی

گزارش کرده است که بیش از یکصد مدرک در ارتباط با بشقاب پرنده‌ها وجود دارد و این رقم در CIA تقریباً به پنجاه سند و در DIA به شش سند می‌رسد.

سرهنگ دونالد کی هو، علناً دولت ایالات متحده را متهم کرده است که به دلیل جلوگیری از هراس عمومی وجود بشقاب پرنده‌ها را انکار می‌کند.

در اگوست ۱۹۴۸ وقتی که اداره اطلاعات تکنیک هوایی عقیده خود را طی گزارش فوق سری با عنوان «ارزیابی وضعیت» ارائه نمود و طی آن اعلام کرد که بشقاب پرنده‌ها موجوداتی فضایی هستند. ژنرال وادنبرگ رئیس نیروی هوایی وقت دستور داد که گزارش مذکور را بسوزانند.

آیا این یک توطئه جهانی از سوی دولت‌ها برای پنهان کردن حقیقت از مردم جهان است؟

در فاصله کوتاه شش سال، بیست و سه دانشمند انگلیسی که روی پروژه‌هایی نظیر جنگ ستارگان کار می‌کردند، تحت شرایط مرموزی جان باختند. همه این افراد روی جنبه‌های متفاوت جنگ افزارهای الکترونیکی و من جمله تحقیقات مربوط به بشقاب پرنده‌ها کار می‌کردند؛ فهرست جان باختگان و تاریخ و شرایط مرگ آنها از این قرار است:

۱۹۸۲	پروفسور کیت بودن در حادثه رانندگی کشته شد.
جولای ۱۹۸۲	جک ولفنبدن در سقوط هواپیمای گلابدر به قتل رسید.
نوامبر ۱۹۸۲	ارنست براکوی خودکشی کرد.
۱۹۸۳	استفان درینگ وارتر خود را خفه کرد.
آوریل ۱۹۸۳	سرهنگ دوم، آنتونی گودلی مفقودالاثر که بعداً مرده اعلام شد.

آوریل ۱۹۸۴	جرج فرانکس خود را حلق آویز کرد.
۱۹۸۵	استفان اوک با پریدن از یک ساختمان بلند خودکشی کرد.
۱۹۸۶	دکتر جان بریتان با گاز سمی مونوکسید خودکشی کرد.
اکتبر ۱۹۸۶	ارشد شریف طنابی به گردن خود حلقه کرد و طناب را به درختی بست و پشت فرمان اتومبیل نشست و حرکت کرد و به این ترتیب خود را کشت. این واقعه در بریستول یعنی در یکصد مایل دورتر از منزلش در لندن اتفاق افتاد.
اکتبر ۱۹۸۶	دیمسال دایجی بهای، با پریدن از روی پل در بریستول، یکصد مایل دورتر از منزلش در لندن خودکشی کرد.
ژانویه ۱۹۸۷	اوتار اسپنگ گیدا مفقودالاثر و بعد مرده اعلام شد.
فوریه ۱۹۸۷	پیتربیل خودکشی با اتومبیل خودش در گاراژ منزل.
مارس ۱۹۸۷	دیوید سندز خودکشی با برخورد به یک کافه در حین رانندگی
آوریل ۱۹۸۷	ماریک وینسر مرگ با خفه کردن خودش
دهم آوریل ۱۹۸۷	استوارت گودینگ در قبرس به قتل رسید.
دهم آوریل ۱۹۸۷	دیوید گرین هال مرگ در اثر سقوط از پل
آوریل ۱۹۸۷	شانی وارن خودکشی با غرق شدن در آب
مه ۱۹۸۷	میشل بیکر در تصادف اتومبیل کشته شد.
مه ۱۹۸۸	ترور نایت خودکشی
اگوست ۱۹۸۸	الیستار بک هام خودکشی با برق
اگوست ۱۹۸۸	سرتیب پیترفری خودکشی با برق

در سه دهه گذشته حداقل ۷۰ هزار گزارش در مورد مشاهده اشیاء شگفت‌انگیز در آسمان ثبت شده و مشاهدات دیگری نیز حدود ده برابر این رقم وجود دارد که رسماً ثبت نشده است.

کارل سیاگان، ستاره‌شناس برجسته تخمین زده است که تنها در کهکشان راه شیری حدود ۲۵۰ میلیارد ستاره وجود دارد. او عقیده دارد که حداقل یک میلیون از این ستارگان قادرند مهندسی از تمدن باشند. دولت آمریکا وجود موجودات هوشیار ماوراء طبیعی را انکار می‌کند؛ با این حال قرار است سازمان ناسا، در کالیفرنیا و بیروتوریکو، رادیو تلسکوپ‌هایی را فعال کند که قادرند در آن واحد ده‌ها میلیون کانال امواج رادیویی را دریافت کنند تا بتوانند نشانه‌هایی از موجودات هوشمند فضایی به دست آورند.

ناسا، اسم این مأموریت را MOP یعنی پروژه مشاهدات مابکر و یو گذاشته است؛ ولی فضانوردان به آن SETI یعنی تحقیق برای یافتن موجودات هوشمند ماوراء زمینی می‌گویند.

من از دو رئیس جمهور سابق ایالات متحده در مورد اینکه آیا چیزی در مورد بشقاب پرنده‌ها یا موجودات فضایی می‌دانند باند. سؤال کردام و آنها به من گفتند که هیچ اطلاعی در این خصوص ندارند. ولی آیا با وجود هاله اسرار آمیزی که به دور این مسأله کشیده شده است، اگر هم می‌دانستند چیزی می‌گفتند؟ فکر نمی‌کنم.

آیا بشقاب‌های پرنده واقعاً وجود خارجی ندارند؟ آیا موجوداتی فضایی از سیارات دیگر به دیدار ما می‌آیند؟

با تکنولوژی مدرن امروز که اعماق وسیع‌تری از فضای کیهانی را هر روز بیشتر و بیشتر پیش روی ما می‌گشاید و نشانه‌هایی از زندگی هوشمندانه در فضا را جستجو می‌کند، شاید جواب این سؤال بسیار زودتر از آن چه که انتظار داریم، قابل حصول است.

تعداد کسانی که در تحقیقات فضایی، نجوم و کیهان‌شناسی کار می‌کنند و نمی‌توانند منتظر باشند تا جواب این سؤال به دست آید، بسیارند. آنها خود دست به کار شده و فرضیه‌هایی ارائه داده‌اند.

جیل تارتار، اختر - فیزیکدان و دانشمند پروژه SETI در ناسا یکی از این افراد است.

او می‌گوید:

- در کهکشان ما چهارصد میلیارد ستاره وجود دارد. مواد تشکیل دهنده همه آنها که غبارهای ستاره‌ای کیهانی است، در تمام جهان هستی پراکنده است و به دشواری می‌توانیم تصور کنیم که ما تنها موجوداتی هستیم که می‌توانند وجود داشته باشند.

متن نامه سرهنگ گوردون کوپر، به آقای گرفت (سفیر)

« آقای سفیر،

می‌خواستم دیدگاه‌های خودم را جمع به موجودات ماوراء زمینی که عموماً به عنوان بشقاب پرنده‌ها شناخته شده‌اند را با شما در میان گذاشته و راه صحیح روبه‌رو شدن با آنها را پیشنهاد کنم.

من معتقدم که این موجودات ماورای زمینی و سفاین آنها از سیارات دیگری به کره ما می‌آیند که کمی از نظر تکنیکی از آن چه ما الان هستیم پیشرفته‌ترند. احساس می‌کنم که محتاج یک برنامه سطح بالای علمی و فنی هستیم تا پس از گردآوری و تحلیل تمام اطلاعات موجود در این زمینه، بتوانیم تصمیم بگیریم که بهترین راه روبه‌رو شدن مسالمت آمیز با این موجودات چیست؟

قبل از اینکه ما به عنوان عضوی از جامعه کیهانی تلقی شویم، باید به آنها نشان بدهیم که ما آموخته‌ایم که چگونه مسائل خود را با آنان از طریق دوستانه حل و فصل کنیم.

پذیرش ما به عنوان عضوی از جامعه کیهانی، می‌تواند امکانات وسیعی را برای پیشرفت در کلیه زمینه‌ها در اختیار ما بگذارد و به نظر می‌رسد که تنها در آن صورت است که این موضوع به نحو صحیح و مؤثر

قابل پی‌گیری خواهد بود.

باید خاطر نشان کنم که من یک محقق حرفه‌ای مجرب در مورد بشتاب پرنده‌ها نیستم. من هنوز در هیچ بشتاب پرنده‌ای قرار نگرفته و با سرنشینان آن مواجه نشده‌ام ولی احساس می‌کنم که به نوعی در زمینه بحث در مورد آنها تجربیاتی دارم زیرا در مناطقی بوده‌ام که آنها سمر می‌کرده‌اند. همچنین در سال ۱۹۵۱ در یک پرواز دو روزه بسیاری از آن‌ها را مشاهده کرده‌ام که دارای اندازه‌های مختلف بوده و به حالت تهاجمی پرواز می‌کرده‌اند و عمدتاً مسیرشان از شرق به غرب اروپا بوده است. آنها در ارتفاعی بالاتر از آن چه جنگنده‌های ما در آن زمان قادر به پرواز بودند می‌پریدند.

همچنین می‌خواهم خاطر نشان کنم که اغلب فضانوردان حتی به بحث درباره بشتاب پرنده‌ها رغبتی ندارند چون افراد زیادی داستان‌های جعلی و مدارک ساختگی سرهم کرده و از عنوان و اعتبار آنان در این زمینه سوء استفاده می‌نمایند. آن گروه معدود از فضانوردان هم که هنوز در این خصوص مشارکتی دارند، این کار را با احتیاط بسیار انجام می‌دهند. تعداد زیادی از ما به وجود بشتاب پرنده‌ها اعتقاد داریم و سانس این را داشته‌ایم که یکی از این بشتاب پرنده‌ها را از روی زمین، یا در حال پرواز با هواپیما مشاهده کنیم.

اگر UN موافقت خود را با پی‌گیری این پروژه اعلام کند و به آن اعتبار بخشد، شاید بسیاری از دست‌اندرکاران ترغیب شوند که قدم پیش نهاده و همکاران ما نیز اطلاعات خود را عرضه نمایند. مشتاقانه در انتظار دیدار شما هستم.

ارادت‌مند:

گوردن کوپر، سرهنگ نیروی هوایی - فضانورد

پایان مقدمه

توطئه روز رستاخیز کتاب اول شکارچی

فصل صفر

یوتنדרف، سوئیس^۱

یکشنبه چهاردهم اکتبر، ساعت ۱۵-۵۰

شاهدان در کنار مزرعه‌ای ایستاده و در سکوتی وحشتناک چشم به حادثه دوخته و آن قدر ترسیده بودند که یارای سخن گفتن نداشتند. منظره‌ای که در برابر دیدگانشان قرار داشت، چیز بسیار شگفت‌انگیزی بود. همچون کابوسی بود از ادوار ماقبل تاریخ، که گویی از ژرفای ضمیر ناخودآگاه انسان‌های نخستین برآمده بود.

هر یک از کسانی که این منظره را دیدند، عکس‌العمل خاصی از خود نشان دادند. یک نفر از هوش رفت و دیگری استفراغ کرد. زنی بی آن که بتواند خود را کنترل کند می‌لرزید. یکی دیگر احساس می‌کرد که دچار حمله قلبی شده است. کشیش پیری، تسبیح خود را در مشت فشرد و بر سینه‌اش صلیبی رسم کرد و زیر لب گفت:

- ای پدر آسمانی، کمک کن! به همه ما کمک کن. ما را از شر این شیطان مجسم محافظت فرما. ما سرانجام شیطان را دیدیم. این پایان دنیاست. رستاخیز فرا رسیده است.

*

یکشنبه، چهاردهم اکتبر، ساعت ۲۱

پیام فوری - فوق سری
از: سازمان امنیت ملی (NSA)
به: قائم مقام مدیر COMSEC
موضوع: عملیات رستاخیز
پیام: کمیته‌های
VSAF - GHG - DIS - GEPAN - CIRVIS - NOTIFY - INS - NORAN
را فعال کنید.

پایان پیام

یکشنبه، چهاردهم اکتبر، ساعت ۱۵-۲۱

پیام فوری - فوق سری
از: سازمان امنیت ملی (NSA)
به: اداره هفدهم ضد اطلاعات نیروی دریایی.
موضوع: فرمانده رابرت بلامی.
پیام: تقاضای انتقال موقت و فوری نامبرده به این سازمان. موافقت
شما در این مورد ضروری است.

پایان پیام

فصل اول

روز اول

دوشنبه ۱۵ اکتبر

او در بخش شلوغ بیمارستانی در پایگاه کوچی^۱ در ویتنام بستری بود و سوزان در حالی که در لباس سفید زیبای پرستاریش دوست داشتنی به نظر می‌رسید، روی سر او خم شد و زمزمه کنان گفت:
- بلند شو ملوان، تو نمی‌میری.

وقتی صدای جادویی سوزان را شنید درد خود را فراموش کرد. سوزان چیز دیگری نیز در گوش او نجوا می‌کرد. ولی صدای بلند زنگی به گوش می‌رسید و مانع از آن می‌شد که حرف‌های سوزان را به خوبی بشنود. در حالی که دستانش هوا را چنگ می‌زد، بلند شد تا به سوزان نزدیک‌تر شود.

صدای زنگ تلفن، رابرت بلامی را کاملاً بیدار کرد. با بی‌میلی چشمانش را باز کرد. دلش نمی‌خواست آن رؤیا او را ترک کند. تلفن کنار دست او یک ریز زنگ می‌زد. به ساعتش نگاه کرد. ۴ صبح بود. با عصبانیت از اینکه رؤیایش را از دست داده گوشی را برداشت:
- می‌دانی ساعت چند است، لعنتی؟
صدای زنی پرسید:

- فرمانده بلامی؟

- بله.

- پیغامی برای شما دارم فرمانده، برای شما دستور رسیده که امروز صبح ساعت شش خودتان را در سرفرماندهی سازمان امنیت ملی، در فورت مدا^۱ به ژنرال هیلارد^۲ معرفی کنید... آیا پیام برای شما مفهوم بود، فرمانده؟

رابرت بلامی جواب داد:

- بله.

و با خود فکر کرد:

- نه، تقریباً نه.

فرمانده بلامی در حالی که گیج شده بود، گوشی را به آرامی سر جایش گذاشت. سازمان امنیت ملی لمتی، چه کاری می‌توانست با او داشته باشد؟ او را به اداره ضد اطلاعات نیروی دریایی ارجاع داده بودند. چه اتفاقی آن قدر اهمیت داشت که فرار ملاقاتی برای ساعت ۶ صبح گذاشته شده بود؟

دوباره دراز کشید و چشم‌هایش را بست. سعی می‌کرد آن رؤیای از دست رفته را از سر بگیرد. چقدر واقعی به نظر می‌رسید. البته او می‌دانست که چه چیزی باعث آن رؤیا شده بود. شب قبل سوزان به او نلغز زده بود:

- رابرت...

صدای او همان احساس همیشگی را در رابرت زنده کرد. نفس

عمیقی کشید و گفت:

- سلام، سوزان.

- حالت خوب است، رابرت؟

- البته، عالی. انبان پول چطور است؟

- خواهش می‌کنم بس کن.

- بسیار خوب، مونت بنکس^۱ چطور است؟

به زبانش نمی‌آمد که بیرسد حال شوهرت چطور است، چون مونت بنکس، شوهر سوزان بود.

- حالش خوب است. فقط می‌خواستم به تو بگویم که ما برای مدتی از این جا دور می‌شویم. می‌خواستم خبر داشته باشی و نگران نشوی.

سوزان، مثل همیشه خونسرد بود. بلامی در حالی که سعی می‌کرد صدایش نلرزد، پرسید:

- این دفعه کجا می‌روید؟

- با هواپیما می‌رویم برزیل

بلامی با خود فکر کرد که حتماً با هواپیمای خصوصی بوئینگ ۷۲۷ انبان پول.

- مونت آن جاکاری دارد.

- واقعاً من فکر کردم او تا به حال همه کشور را خریده است.

- بس کن رابرت، خواهش می‌کنم.

- متأسفم.

هر دو مکث کردند و بعد سوزان گفت:

- امیدوارم حالت بهتر شود.

- اگر این جا بودی این طور می‌شد.

- دلم می‌خواهد ترتیبی بدهی که به تو هم خوش بگذرد.

در حالی که بغض گلوی رابرت را گرفته بود و حرف زدن برایش دشوار بود، گفت:

- من ترتیب این کار را داده بودم سوزان، ولی می‌دانی چطور شد؟ آن

آدمی را که می‌توانست باعث خوشحالی‌ام بشود. از دست دادم.

- اگر بخوای این طور رفتار کنی، دیگر به تو زنگ نمی‌زنم.

ناگهان دلش پراز غصه شد:

- این حرف را نزن، خواهش می‌کنم.

سوزان، همه امید او در زندگی بود، نمی توانست حتی به این که دیگر با او حرف نزنند فکر کند.

- بالاخره کاری می کنم.

- حتماً کاری بکن که به تو خوش بگذرد.

- قول می دهم.

- من نگران هستم، عزیزم.

- احتیاجی نیست. من واقعاً خوبم.

او با لحن شوخی این حرف را زد. کاش سوزان حقیقت را می دانست، ولی این چیزی بود که او نمی توانست آن را با هیچ کس در میان بگذارد. مخصوصاً با سوزان. نمی خواست ترحم او را نسبت به خود برانگیزد.

سوزان گفت:

- از برزیل به تو تلفن می زنم.

سکوتی برقرار شد. هیچ کدام از آنها نمی خواستند مکالمه را قطع کنند. زیرا حرف های زیادی برای گفتن داشتند. حرف های زیادی که بهتر بود ناگفته باقی می ماند؛ یا در واقع می بایست ناگفته می ماند.

- من باید بروم، رابرت.

- سوزان؟

- بله؟

- من تو را دوست دارم کوچولو، همیشه دوستت خواهم داشت.

- می دانم، من هم همین طور، رابرت.

آنها هنوز عاشق یکدیگر بودند. تمام دوستانشان ازدواج موفقی را برای آنها پیش بینی کرده بودند؛ پس کجای کار غلط از آب در آمده بود؟

فرمانده رابرت بلامی از تخت بلند شده و با پای برهنه در اتاق شروع به قدم زدن کرد. اتاق عدم حضور سوزان را فریاد می زد. این جا و آن جا، یک دو جین از عکس های سوزان پراکنده شده و لحظات را منجمد

می کرد. دو قطعه از آن عکس ها مربوط به ماهیگیری در ها بلند^۱ اسکاتلند و دیگری در کنار مجسمه بودا، نزدیک تایل کلنگ^۲ و دیگری در حال درشکه سواری زیر باران در باغ بورگس^۳ در رم بود. در تمام عکس ها آنها، مانند دو دل داده، یکدیگر را در برگرفته و می خندیدند.

به آشپزخانه رفت و یک قوری قهوه درست کرد. ساعت آشپزخانه چهار و پانزده دقیقه را نشان می داد. یک لحظه مکث کرد سپس شماره ای گرفت. تلفن شش بار زنگ زد و بالاخره صدای دریادار وایت ناگر^۴ از آن سوی خط شنیده شد:

- الو.

- دریادار...

- بله؟

- رابرت هستم. واقعاً متأسفم از اینکه شما را از خواب بیدار کردم. یک تلفن غیرعادی از سازمان امنیت ملی داشتم.

- سازمان امنیت ملی؟ آنها چه می خواستند؟

- نمی دانم؛ از من خواسته اند که ساعت شش خودم را به ژنرال هیلارد معرفی کنم.

سکوت استفهام آمیزی حکمفرما شد و بعد وایت ناگر گفت:

- شاید تو به آن جا منتقل شده باشی؟

- تصور نمی کنم این طور باشد. چرا آنها..

- مسلماً اتناقی افتاده است. چرا بعد از رفتن به آن جا به من تلفن نمی کنی؟

- این کار را خواهم کرد.

- متشکرم.

ارتباط قطع شد. رابرت فکر کرد:

- من نباید پیرمرد را به زحمت می انداختم. دریادار به عنوان

1. Highland

2. Thai Klong

3. Borghese

4. Whitaker

سرفرمانده ضد اطلاعات نیروی دریایی دو سال پیش بازنشسته شده بود. بازنشستگی اش بیشتر شبیه به کناره گیری اجباری بود. شایع بود که نیروی دریایی یک پست بی اهمیت به او داده و وی را مأمور شمردن جانوران دریایی که به موتور کشتی‌ها می چسبیدند، و یا کاری شبیه به این کرده بود. به هر حال در یادار، اطلاعات چندانی در مورد کارهای جاری نداشت. او دوست با تجربه رابرت بود و در این دنیا البته بعد از سوزان، بیش از هر کس به رابرت نزدیک بود.

رابرت، احتیاج داشت که با یک نفر حرف بزند. با رفتن سوزان او احساس می کرد که در تونل زمان زندگی می کند. خود را به این خیال واهی سپرده بود که جایی در بعد دیگری از زمان و مکان، او و سوزان، با یکدیگر ازدواج کرده و شاد و خوشحال و سعادتمند، زندگی عاشقانه‌ای را می گذرانند. ولی بعداً با خود فکر کرد که او به هر حال روزی باید این واقعیت را بپذیرد.

قهوه آماده بود. تلخ بود، فکر کرد شاید قهوه برزیلی باشد! فنجان قهوه در دست، وارد حمام شد و خود را در آینه ورنانداز کرد. به نظر چهل ساله می آمد. قد بلند، چهار شانه و از نظر جسمی سالم، با چهره‌ای جذاب، چانه‌ای محکم، موهای سیاه و چشمانی مورب و باهوش. جای زخمی عمیق روی سینه‌اش بود که یادگاری از سقوط هواپیما به شمار می رفت. هر چند این ماجرا، مربوط به زمان گذشته بود. زمانی که سوزان در کنارش بوده ولی امروز دیگر او آن جا نبود.

صورتش را اصلاح کرد، دوش گرفت و به طرف کمد لباس هایش رفت، مردد ماند که چه بپوشد؟ ولی مگر چه اهمیتی داشت؟

کت و شلواری ذغالی رنگ، پیراهن سفید و کراوات ابریشمی طوسی پوشید. رابرت اطلاعات کمی در مورد سازمان امنیت ملی داشت. فقط این را می دانست که جای عجیبی است. از تمام سازمان‌های جاسوسی آمریکا پیشی گرفته و از همه آنها مرموزتر است. با خود فکر کرد؛ آنها چه کاری با من می توانند داشته باشد؟ ولی بزودی خواهم فهمید.

فصل دوم

سازمان امنیت ملی، در منطقه دور افتاده‌ای در هشتاد و دو مایلی مری‌لند^۱ در دو ساختمانی که روی هم به اندازه مجتمع ساختمانی سازمان سیا در لانگلی^۲ و برجینیاست، واقع شده بود. این سازمان برای پشتیبانی تکنیکی ارتباطات ایالات متحده و جمع آوری اطلاعات جاسوسی از سراسر دنیا، به وجود آمده بود. هزاران نفر در آن مشغول کار بودند. که از میان بیش از چهل تن مدارک آنها، روزانه اطلاعات زیادی استخراج می شد.

وقتی که فرمانده بلامی به اولین دروازه ورودی رسید. هنوز هوا تاریک بود. او به طرف حصار مدوری که هشت پا ارتفاع داشت و بالای آن سیم خاردار کشیده شده بود، رفت. زیر سایبانی که در آن جا بود دو نگهبان مسلح ایستاده بودند. یکی از آنها در حالی که به فرمانده نگاه می کرد. زیر سایبان ماند و دیگری به طرف اتوبوس آمد و گفت:

- می توانم کمکی به شما بکنم؟

- فرمانده بلامی هستم و با ژنرال هیلبارد قرار ملاقات دارم.

- ممکن است کارت شناسایی شما را ببینم. فرمانده؟

رابرت بلامی کیف جیبی اش را بیرون آورد و کارت شناسایی اداره هفدهم ضد اطلاعات نیروی دریایی را نشان داد. نگهبان با دقت آن را بررسی کرد و سپس به فرمانده برگرداند:

- متشکرم، فرمانده.

سپس به نگهبان دیگری که در زیر سایبان ایستاده بود، علامت داد و او دروازه را باز کرد و آنگاه گوشی را برداشت و گفت:

- فرمانده بلامی در راه است.

یک دقیقه بعد رابرت بلامی به دروازه‌ای که به طور خودکار باز و بسته می‌شد، رسید.

یک نگهبان مسلح به اتومبیل او نزدیک شد:

- فرمانده بلامی؟

- بله.

- ممکن است کارت شناساییتان را ببینم؟

رابرت می‌خواست اعتراض کند و با خودش فکر کرد که این جا چه جهنمی است؟ یک باغ وحش است. و دوباره کیف بغلی‌اش را بیرون آورد و کارت شناسایی را به نگهبان ارائه داد.

نگهبان در حالی که با دستش علامت می‌داد، گفت:

- متشکرم فرمانده.

در باز شد. وقتی رابرت بلامی جلوتر رفت، سومین حصار مدور را در برابر خود دید و دوباره فکر کرد؛ این جا چه جور جایی است؟

یک نگهبان یونیفرم پوش دیگر به طرف اتومبیل آمد و وقتی که رابرت بلامی، کارت شناسایی‌اش را به نگهبان داد، او نگاهی به آن انداخت و گفت:

- لطفاً مستقیماً به طرف ساختمان اداری بروید، فرمانده. یک نفر در آن جا منتظر شماست، متشکرم.

دروازه باز شد و رابرت مسیر جاده را به طرف توده ساختمان‌های سفید دنبال کرد. مردی با لباس شخصی، و در حالی که در هوای سرد ماه اکتبر، می‌لرزید. آن جا منتظر او ایستاده بود. او گفت:

- می‌توانید اتومبیلتان را این جا بگذارید، فرمانده. ما از آن مراقبت خواهیم کرد

رابرت بلامی، بدون اینکه کلید را از روی اتومبیل بردارد، پیاده شد. مردی که با او صحبت کرده بود، سی و چند ساله، قد بلند، لاغر و رنگ پریده به نظر می‌رسید. انگار سال‌ها در سایه زندگی کرده بود.

- من هریسون کلر هستم و شما را تا دفتر ژنرال هیلسارد راهنمایی می‌کنم.

آنها به طرف در ورودی سرسرای که سقف بسیار بلندی داشت، حرکت کردند. مردی با لباس غیرنظامی پشت میزی نشسته بود، صدایی گفت:

- فرمانده بلامی...

رابرت بلامی برگشت و صدای کلیک دوربین عکاسی را شنید. عکاس گفت:

- متشکرم، آقا.

رابرت بلامی به طرف کلر برگشت و گفت:

- چی...؟

هریسون گفت:

- این کار فقط یک دقیقه طول می‌کشد.

۶۰ ثانیه بعد، یک کارت شناسایی سفید و آبی که عکس رابرت بلامی روی آن بود، به او داده شد.

- لطفاً در تمام مدتی که این جا هستید، آن را روی سینه نصب کنید، فرمانده.

- بسیار خوب.

آنها در راهرو سفید رنگ درازی به راه افتادند. رابرت بلامی دید که هر بیست قدم، در دو طرف راهرو دوربین‌های مدار بسته امنیتی کنار گذاشته شده است.

- این محوطه چقدر مساحت دارد؟

- بیش از دو میلیون فوت مربع، فرمانده.

چی؟

- بله، این راهرو، طولانی‌ترین راهروی دنیاست. ۹۸۰ فوت. ما این جا کاملاً در امان هستیم. این جا مرکز خرید، کافه تریا، دفتر پست، هشت سالن غذاخوری، بیمارستان، دندانپزشکی، یک شعبه از بانک لارل خشکشویی، کفش فروشی، آرایشگاه و سایر مراکز خدماتی لازم را دارد. رابرت فکر کرد این جا خانه دیگری غیر از خانه شخصی است. و آن را بسیار غمناک یافت. آنها محوطه وسیعی را که با دریایی از کامپیوترها پوشانده شده بود، پشت سرگذاشتند. رابرت با گیجی ایستاد. مرد گفت:

- جالب است، این طور نیست؟ این فقط یکی از مراکز کامپیوتری ماست. در این مجتمع سه میلیارد دلار ماشین‌های کدگذاری و کامپیوتر وجود دارد.

- چند نفر در این محل کار می‌کنند؟

- حدود شانزده هزار نفر.

رابرت بلامی با تعجب فکر کرد در این جهنم آنها چه کاری می‌توانند با من داشته باشند؟
به طرف یک آسانسور خصوصی هدایت شد و کلر با زدن دکمه‌ای آن را به راه انداخت. آنها یک طبقه بالا رفتند و به راهرو دیگری که به یک ردیف اتاق متهی می‌شد، وارد شدند.
- همین جاست، فرمانده.

آنها وارد یک اتاق بزرگ که چهار منشی در آن پشت میزهایشان نشسته بودند، شدند. دو نفر از منشی‌ها مشغول کار بودند و هریسون کلر به یکی از آنها اشاره‌ای کرد و او دکمه‌ای را فشار داد و در ورودی اتاق دیگری باز شد.

- لطفاً وارد شوید، آقا. ژنرال منتظر شما هستند.

هریسون کلر گفت:

- از این طرف.

رابرت بلامی، به دنبال او رفت و خود را در اتاق وسیعی دید که سقف و دیوارهای آن با پوشش ضد انتقال صدا، پوشانده شده بود. اتاق در نهایت سادگی مبلمان شده و دیوارهایش مملو از عکس‌ها و مدارک شخصی بود. معلوم بود مردی که پشت میز نشسته وقت زیادی را در این جا می‌گذراند.

ژنرال مارک هیلارد، قائم مقام رئیس سازمان امنیت ملی که به نظر پنجاه و پنج ساله می‌رسید با قد بلند، چشم‌هایی سرد، چهره‌ای سنگی و سفید و سینه‌ای که آن را جلو داده بود، آن جا نشسته بود. او کت و شلواری طوسی، پیراهن سفید و کراوات طوسی پوشیده بود. رابرت فکر کرد:

- درست حدس زده بودم.

هریسون گفت:

- ژنرال هیلارد، ایشان، فرمانده بلامی هستند.

- از اینکه آمدید متشکرم، فرمانده.

رابرت با خود فکر کرد: طوری حرف می‌زند که انگار دعوت به یک میهمانی چای را پذیرفته‌ام.

آن دو دست‌های یکدیگر را فشردند.

- بنشینید، فکر می‌کنم بهتر است با یک فنجان قهوه شروع کنیم.

رابرت فکر کرد:

- انگار این مرد فکر آدم را می‌خواند.

سپس جواب داد:

- بله، آقا.

- هریسون؟

- نه متشکرم، او روی یک صندلی در گوشه‌ای از اتاق نشست.

زنگ را فشار داد. دری باز شد و یک پیشخدمت با یک سینی قهوه و

شیرینی دانمارکی وارد شد. رابرت دید که او کارت شناسایی به سینه

ندارد. فکر کرد که این یک بی‌انضباطی شرم‌آور است. قهوه خالص و بوی آن عالی بود.

ژنرال هیلارد پرسید:

- قهوه‌تان را چطور می‌خورید؟

- غلیظ لظفاً. طعم قهوه عالی بود.

در مرد، رو به روی یکدیگر روی صندلی‌های راحتی نشسته بودند.

رئیس‌تان گفت که می‌توانم شما را ببینم.

رابرت به رئیسش فکر کرد؛ ادوارد سندرسون^۱ مرد افسانه‌ای ایبره جاسوسی. موجود بی‌رحمی که عروسک‌های خیمه شب‌بازی آبادی دارد و کسی که طراح یک دوجین کودتا در سراسر جهان است. مردی که به ندرت در مجامع عمومی ظاهر شده و در خفا شایعاتی در مورد او وجود داشت.

- شما چه مدت در اداره هفدهم ضد اطلاعات نیروی دریایی خدمت کرده‌اید، فرمانده؟

رابرت پشتش را راست کرد و جواب داد:

- پانزده سال.

او حائز بود قسم بخورد که ژنرال حتی روز و ساعت ورود او به اداره ضد اطلاعات را می‌داند.

- فکر می‌کنم قبل از آن در اسکادران هوایی نیروی دریایی در ویتنام

بوده‌اید؟

- بله، آقا.

- هواپیمای شما سقوط کرد. آنها امید می‌دادند که نجاتتان نداشتند.

رابرت به یاد آورد که دکتر گفته بود:

- او را فراموش کنید، خوب شدنی نیست.

او خودش هم می‌خواست که بمیرد. درد غیر قابل تحمل بود. تا آنکه سوزان آمد و روی تخت او خم شد و گفت:

- بلند شو ملوان، تو نمی‌میری. چشم‌هایت را باز کن.

و او چشم‌هایش را باز کرد و در اوج درد، زیباترین زنی را که تا آن روز دیده بود، مشاهده کرد. او چهره‌ای بیضی شکل، موهای صاف و مشکی، چشمان قهوه‌ای براق و لبخندی مانند یک فرشته داشت.

رابرت سعی کرد حرف بزند ولی این کار برایش غیرممکن بود.

ژنرال هیلارد چیزی نگفت.

رابرت بلا می سعی کرد خاطراتش را از ذهن دور کند و به زمان حال برگردد و پرسید:

- معذرت می‌خواهم، ژنرال؟

- ما مشکلی داریم، فرمانده. ما به کمک شما احتیاج داریم.

- بله، قربان.

ژنرال برخاست و مشغول قدم زدن شد.

- آن چه که می‌خواهم به شما بگویم بسیار حساس و در عین حال بسیار سری است.

- بله قربان.

- دیروز در ارتشاعات آلپ، در سویس یک بالن هواشناسی متعلق به ناتو^۱ سقوط کرد. این بالن به خاطر وسایل نظامی که حمل می‌کرد، بسیار سری است.

رابرت از شنیدن این سخنان سخت تعجب کرد. ژنرال ادامه داد:

- دولت سوئیس آن وسایل را از بالن دور کرده ولی متأسفانه عده‌ای شاهد این سقوط بوده‌اند. برای ما بسیار حیاتی است که آنها در مورد چیزی که دیده‌اند، حرفی به کسی نزنند. این کار آنها می‌تواند اطلاعات مفیدی در اختیار کشورهای دیگر قرار بدهد. فهمیدید؟

- فکر می‌کنم منظور شما را فهمیده باشم. قربان. شما می‌خواهید که من با آنها صحبت کنم و از آنها بخواهم که در مورد آن چه که دیده‌اند، حرفی نزنند.

مختلفی دارند.

ژنرال به طرف کلر برگشت.

- هریسون.

کلر به طرف کمد فایلی که در گوشه اتاق بود رفت و قفل آن را باز کرد. او یک پاکت بزرگ از آن بیرون آورد و به رابرت داد.

ژنرال گفت:

- در این پاکت، پنجاه هزار دلار به ارز جاری کشورهای مختلف اروپا و بیست هزار دلار دیگر به پول آمریکا وجود دارد. علاوه بر آن تعدادی کارت‌ها و اسناد هویت جعلی در آن هست که به درد شما می‌خورد.

ژنرال هیلارد، یک کارت پلاستیکی سیاه براق نازک که نوار سفیدی روی آن بود، از روی میز برداشت و گفت:

- این یک کارت اعتباری است که...

- فکر نمی‌کنم احتیاجی به آن باشد، ژنرال. پول‌ها کافی است. من کارت اعتباری اداره ضد جاسوسی نیروی دریایی را هم دارم.

- این را بگیری.

- بسیار خوب.

رابرت کارت را گرفت. متعلق به بانکی بود که او تا آن هنگام نام آن را نشنیده بود. در بالای کارت شماره تلفنی نوشته شده بود. رابرت گفت:

- هیچ اسمی روی کارت نوشته نشده است؟

- این معادل یک چک سفید است؛ احتیاجی به اسم ندارد. آنها فقط باید با شماره تلفن روی کارت تماس بگیرند. این خیلی مهم است که شما

همواره آن را همراه داشته باشید.

- بسیار خوب.

- و فرمانده؟

- بله، قربان.

- شما باید آن افراد را پیدا کنید. تمام آنان را. من به رئیس خواهم

گفت که شما عملیات را آغاز کرده‌اید.

ملاقات پایان یافت. هریسون کلر، رابرت را به اتاق بیرونی برد. یک سرباز نیروی دریایی آن جا نشسته بود که با دیدن آن دو مرد از جایش بلند شد. کلر گفت:

- این سروان دورتی^۱ است. او شما را به فرودگاه می‌رساند. موفق باشید.

- متشکرم.

آنها دست یکدیگر را فشردند. کلر برگشت و به طرف اتاق ژنرال هیلارد حرکت کرد.

سروان دورتی پرسید:

- شما آماده‌اید، فرمانده؟

- بله.

و با خود فکر کرد:

- آماده برای چه کاری؟!

او در گذشته مأموریت‌های ضد جاسوسی مشکلی را انجام داده بود. ولی هیچ کدام از آنها به این اندازه احمقانه نبودند. او می‌بایست تعداد نامعلومی از افراد نامعلومی را در کشورهای نامعلومی پیدا می‌کرد. سپس فکر کرد:

- از کجا باید شروع کنم؟

رابرت با خودش مشغول فکر کردن بود که سروان دورتی گفت:

- من دستور دارم شما را به آپارتمانان و سپس به پایگاه هوایی آندروس^۲ ببرم. در آن جا یک هواپیما منتظر شماست اما...

رابرت، سرش را تکان داد و گفت:

- من باید اول توفنی در محل کارم داشته باشم.

دورتی مکثی کرد و سپس گفت:

- بسیار خوب، من همراه شما به آن جا می‌آیم و منتظران می‌مانم.

به نظر می‌رسید که آنها به رابرت اعتماد نداشتند و نمی‌خواستند او را تنها بگذارند. آیا همه اینها به این دلیل بود که او می‌دانست یک بان هواشناسی سقوط کرده است؟ به نظر نمی‌آمد که این طور باشد. او کارت شناسایی‌اش را روی میز پذیرش گذاشت و در هوای سرد صبح قدم به بیرون گذاشت. اتومبیل او آن جا نبود. به جای آن یک لیموزین منتظرش بود.

کاپیتان دورتی گفت:

- از اتومبیل شما مراقبت خواهد شد. فرمانده. ما سوار این یکی خواهیم شد.

مسائل مهم زیادی وجود داشت که ذهن رابرت را آشفته می‌کرد. او گفت:

- بسیار خوب.

آنها در راه اداره ضد جاسوسی نیروی دریایی بودند. آفتاب رنگ پریده صبح، پشت ابرهای باران‌زا مخفی می‌شد.

آن روز می‌رفت تا به روز دلگیری تبدیل شود. رابرت فکر کرد:
- به هزار و یک دلیل امروز، روز خوبی نیست.

فصل سوم

اوتوا، کانادا، ساعت ۲۴

اسم مستعار او زانوس بود و در اتاقی در یک محوطه نظامی که به شدت محافظت می‌شد، دوازده مرد را مخاطب قرار داده بود و می‌گفت:

- همان طور که همه شما اطلاع دارید، عملیات روز رستاخیز انجام شده. تعدادی شاهد در این مورد وجود دارد که باید هر چه سریع‌تر و بدون سر و صدا آنها را پیدا کرد. ما نمی‌توانیم آنها را از راه‌های معمولی پیدا کنیم، زیرا خطر انتشار خیر وجود دارد.

یک مرد روسی قوی هیکل و عصبی پرسید:

- از چه کسی استفاده خواهیم کرد.

- نام او، فرمانده رابرت بلامی است.

یک آلمانی که اشرافزاده و بی‌رحم به نظر می‌رسید، پرسید:

- چگونه او را انتخاب کرده‌اید؟

- فرمانده پس از جستجو در کامپیوترهای سیا و (اف. بی. ای) و نیم

دو جین سازمان‌های مخفی دیگر انتخاب شده است.

یک مرد مؤدب و موذی ژاپنی پرسید:

- می‌شود لطفاً در مورد خصوصیات او توضیحاتی به ما بدهید؟

- فرمانده بلامی افسر باتجربه‌ای است که به شش زبان زنده دنیا

صحبت می‌کند و سوابق خوبی دارد و بارها و بارها ثابت کرده که مرد

لایق و با استعدادی است. او هیچ نوع خویشاوندی هم ندارد.

مرد انگلیسی که نجیب‌زاده خطرناکی به نظر می‌رسید، پرسید:
 - او اهمیت این قضیه را می‌داند؟
 - بله، ما امیدواریم که او بتواند هر چه زودتر تمامی شاهدان این قضیه
 را پیدا کند. فرانسوی لجوجی پرسید:
 - آیا او هدف از این مأموریت را می‌داند؟
 خیر.

چینی صبور و باهوش پرسید:
 - وقتی او تمام آن افراد را پیدا کرد؟
 - پاداش مناسبی به او داده خواهد شد.

فصل چهارم

سر فرماندهی اداره ضدجاسوسی نیروی دریایی در طبقه پنجم
 ساختمان بزرگ پتاکون، بزرگ‌ترین ساختمان اداری جهان، با هفده مایل
 راهرو و بیست و نه هزار کارمند نظامی و شخصی، قرار داشت.

داخل اداره ضد جاسوسی نیروی دریایی طوری بود که معلوم می‌کرد
 این اداره مربوط به نیروی دریایی است. میزها و کمدها از زمان جنگ
 جهانی دوم به رنگ سبز زیتون و یا از زمان جنگ ویتنام، طوسی بودند.
 سقف‌ها و دیوارها، به رنگ کرم یا نخودی رنگ بودند. در ابتدا رابرت
 از دکور اتاقش ناراضی بود، ولی خیلی زود به آن عادت کرد.
 در آن روز هم او وارد ساختمان شده بود و وقتی به میز اطلاعات
 رسید، نگیهان آشنای آن جا گفت:

- صبح بخیر فرمانده؛ می‌توانم جواز عبور شما را ببینم؟
 رابرت، هشت سال بود که آن جا کار می‌کرد، ولی این وضع هیچ وقت
 عوض نشده بود، او با حالتی مطیعانه، جوازش را نشان داد.
 - متشکرم، فرمانده.

رابرت در راه محل کارش به کاپیتان دورتی که در یازکینگ
 ریور انترنس^۱ در انتظار او بود، فکر می‌کرد. او منتظر بود تا او را تا پای
 هواپیمایی که او را برای یک شکار غیرممکن به سوئیس می‌برد، همراهی
 کند.

وقتی رابرت به دفترش رسید، باربارا، منشی او آن جا بود.
- صبح بخیر فرمانده، رئیس می خواهد شما را در دفترش ببیند.
- می تواند منتظر بماند؛ لطفاً دریادار وایت تا کر را برابم بگیر.
- بله آقا.

یک دقیقه بعد رابرت با دریادار صحبت می کرد.

- فکر می کنم ملاقات انجام شد، رابرت؟

- چند دقیقه قبل.

- چطور بود؟

- جالب بود. می توانید صبحانه را با من میل کنید، دریادار؟

وقتی این حرف را می زد، سعی می کرد صدایش عادی باشد. دریادار، بدون مکث پاسخ داد:

- بله؛ می توانم آن جا شما را ببینم؟

- یک جواز عبور برای شما تهیه می کنم.

- بسیار خوب، پس تا یک ساعت دیگر شما را می بینم.

رابرت، گوشی را گذاشت و فکر کرد؛ خیلی مضحک است که من برای دریادار جواز عبور بگیرم.

چند سال قبل او، در آن جا یک کارمند تازه کار و جوان اداره ضد جاسوسی بود. فکر کرد، دریادار چه احساسی خواهد داشت؟

رابرت زنگ را برای احضار منشی اش فشار داد:

- بله فرمانده؟

- من منتظر دریادار وایت تکر هستم. لطفاً یک جواز عبور برای او تهیه کنید.

- همین الان این کار را می کنیم.

حالا نوبت گزارش کار به فرمانده عملیات، داستین تورنتون^۱ رسیده بود.

فصل پنجم

داستین (داستی)^۱ تورنتون، رئیس اجرایی اداره ضد اطلاعات نیروی دریایی به عنوان یکی از بزرگترین ورزشکارانی که تا آن زمان از آنابولیس^۲ بیرون آمده بود، شناخته می شد. او موفقیت عالی کنونی خود را در یک مسابقه فوتبال به دست آورده بود. یعنی در یک مسابقه بین بازیکنان تیم های ارتش و نیروی دریایی، تورنتون، مثل یک ستون سنگی بلند و به عنوان کاپیتان آنابولیس، در مهم ترین بازی های نیروی دریایی در عرض سال بازی کرده بود. در شروع ربع چهارم، نتیجه بازی صفر، سیزده؛ به نفع تیم ارتش بود. در همین لحظه بود که سرنوشته وارد عمل شد و مسیر زندگی داستین تورنتون را تغییر داد. او نوبی را که بازیکنان ارتش به هم پاس داده بودند، گرفت. نتیجه این کار یک گل به نفع تیم نیروی دریایی بود. از آن پس دیگر ارتش موفق نشد بازی را به زمین نیروی دریایی بکشاند و وقتی ساعت پایان آن بخش از مسابقه اعلام شد، نتیجه سیزده بر نه، به نفع تیم ارتش بود.

وقتی دوباره بازی شروع شد، توپ به تورنتون پاس داده شد. تورنتون به زمین افتاد و تعداد زیادی از بازیکنان ارتش روی او افتادند. مدتی طولانی گذشت تا او توانست روی پای خود بایستد. یک پزشک، دوان دوان خودش را به زمین بازی رساند، ولی تورنتون با عصبانیت او را از خود راند.

1. Dusty

2. Annapolis

1. Dustin Thornton

در لحظات آخر بازی، تورنتون غیر قابل مهار کردن بود. مثل یک تانک به میان بازیکنان تیم رقیب می‌رفت و هر بخت برگشته‌ای را که در سر راهش قرار می‌گرفت، درو می‌کرد. در دو ثانیه آخر بازی، تورنتون، گل پیروزی نیروی دریایی را به ثمر رساند و به این ترتیب بعد از چهار سال نیروی دریایی بر ارتش پیروز شد.

البته این بازی به خودی خود، اثر چندانی بر زندگی تورنتون نداشت، آن چه اهمیت داشت این بود که در جایگاه مخصوص تماشاگران، ویلیام استون و دخترش الینور، نشسته بودند. همین که جمعیت تماشاچی بلند شدند تا قهرمان نیروی دریایی را تشویق کنند. الینور به طرف پدرش برگشت و گفت:

- پدر، من می‌خواهم با او ملاقات کنم.

شش ماه بعد، الینور و داستین تورنتون با هم ازدواج کردند و این شروع کار بود. داستین تورنتون برای پدر زنش شروع به فعالیت کرد و وارد دنیایی شد که خوابش را هم نمی‌دید.

ویلارد استون^۱ پدر زن جدید تورنتون، یک مرد افسانه‌ای بود. میلیاردری با روابط سیاسی قوی و گذشته‌ای اسرارآمیز. او موجودی خارق‌العاده بود که کنترل یک دوجین از پایتخت‌های دنیا را در اختیار داشت.

ویلارد، در اواخر دهه شصت عمر خود قرار داشت. مرد بسیار دقیقی بود که همه حرکاتش حساب شده و از روی برنامه بود. او دارای شخصیتی مؤثر و چشمانی نافذ بود که هیچ احساسی را بروز نمی‌داد. ویلارد استون، نه از کلمات و نه از احساساتش بیهوده استفاده نمی‌کرد و در به دست آوردن آن چه که می‌خواست، بی‌ترحم بود.

شایعات راجع به او، جالب بود. گفته می‌شد که یکی از رقبای خود را در مالزی به قتل رسانده و با زن مورد علاقه یکی از امرا، روابط گرمی داشته است. گفته می‌شود که او توانسته است انقلابی را در نیجریه سرکوب

کند. دولت نیم دوجین ادعای نامه علیه او تنظیم کرده بود که همه آنها به طرز عجیبی شکست خورده و بی‌اثر مانده بودند. داستان‌هایی در مورد او راجع به رشوه‌خواری، تطمیع سناتورها، اختلاس‌های مخفیانه و اخاذی از تجار و افرادی که ناپدید می‌شدند. وجود داشت.

استون، مشاور رؤسای جمهور و شاهان بود. او دارای قدرت عربانی بود. در املاک بسیاری که استون در کوه‌های کلورادو^۱ و مکان‌های دورافتاده داشت هر سال دانشمندان و صاحبان صنایع و رهبران جهان، در سمینارهایی گرد می‌آمدند و محافظین مسلح، از ورود افرادی که دعوت نشده بودند، ممانعت می‌کردند.

ویلارد استون، نه تنها ازدواج دخترش را تأیید نمود، بلکه او را تشویق نیز کرد. داماد جدید او دارای شخصیتی درخشان، جاه‌طلب و از همه مهم‌تر انعطاف‌پذیر بود.

دوازده سال پس از این وصلت، استون تربیتی داد تا داستین، سفیر کره جنوبی بشود و چند سال بعد رئیس جمهور او را به عنوان نماینده به سازمان ملل فرستاد و هنگامی که ژنرال رالف وایت تا کر، از پست خود به عنوان رئیس اجرایی اداره ضد نیروی دریایی، کنار گذاشته شد. تورنتون جای او را گرفت.

آن روز، ویلارد استون، به دنبال دامادش فرستاد و گفت:

- امروز، واقعاً نقطه آغاز است. من طرح‌های بزرگ‌تری برای تو دارم، داستین، طرح‌های بزرگ. و شروع به شرح آنها برای او کرد.

دو سال قبل، رابرت اولین ملاقات خود را با رئیس اجرایی جدید اداره ضد اطلاعات نیروی دریایی انجام داد.

بنشینید، فرمانده.

لحن صدای داستین تورنتون، دوستانه نبود.

- در مدارک تو دیده‌ام که بعضی از کارها را خودسرانه انجام

می دهی.

رابرت فکر کرد؛ لعنتی منظورش چیست؟

و تصمیم گرفت دهانش را باز نکند. تورنتون به او نگاه کرد و گفت:

- می دانم وقتی دریادار وایت تا کر این جا بود، کارها چطور اداره

می شد، ولی از حالا به بعد همه چیز به صورت مکتوب انجام خواهد شد.

انتظار دارم تمام دستوراتم دقیقاً اجرا بشود. منظورم را واضح بیان کردم؟

رابرت فکر کرد:

- خدای من! بعد از این، این جا چه جهنمی خواهد شد.

- منظورم را واضح بیان کردم، فرمانده؟

- بله قربان، شما انتظار دارید دستوراتان دقیقاً اجرا بشود.

سپس فکر کرد:

- شاید او انتظار دارد سلام نظامی به او بدهم.

- فقط همین بود.

ولی فقط همین نبود. یک ماه بعد، رابرت برای آوردن یک دانشمند

آلمان شرقی که قصد پناهندگی را داشت، فرستاده شد. این مأموریت

خطرناکی بود؛ زیرا مرکز پلیس مخفی امنیتی آلمان شرقی از این موضوع

باخبر شده بود و آن شخص را تحت نظر داشت. علی رغم اینکه رابرت

ترتیبی داد که آن دانشمند را به طور قاچاق از مرز عبور داده و به یک

خانه امن ببرند و داشت ترتیب انتقال او را به واشینگتن می داد؛ تلفنی

داستین تورنتون به او دستور داد که اوضاع تغییر کرده و مأموریت باید لغو

شود.

رابرت اعتراض کنان گفت:

- ما فقط می توانیم او را همان جا که هست رها کنیم، ولی آنها قطعاً

وی را خواهند کشت.

تورنتون جواب داد:

- این مشکل خود اوست، به تو دستور داده می شود که برگردی

رابرت فکر کرد:

- خدا خفیات کند. من او را تحویل نمی دهم.

و سپس با یکی از دوستانش در اداره ضد جاسوسی بریتانیا تماس

گرفت و موقعیت را توضیح داد.

رابرت گفت:

- اگر او به آلمان شرقی برگردد، قیمه قیمه اش می کنند، تو می توانی

کاری برایم بکنی؟

- ببینم چه می توانم بکنم.

و سرانجام دانشمند مذکور به انگلستان انتقال داده شد. ولی داستین

تورنتون هرگز رابرت را به خاطر سرپیچی از دستورش نبخشید. از آن

موقع به بعد دشمنی آشکاری میان آن دو به وجود آمد. تورنتون ماجرا

را برای پدرزنش تعریف کرد.

ویلارد استون، هشدار داد:

- افرادی مثل بلامی خطرناک هستند. آنها یک خطر امنیتی به شمار

می روند. مردانی از این قبیل، خریدنی نیستند، این را فراموش نکن.

و تورنتون فراموش نکرد.

اکنون رابرت در حالی که راهرو را به طرف اتاق داستین تورنتون طی

می کرد نمی توانست از فکر کردن در مورد تفاوت های تورنتون و وایت

تا کر دست بردارد. در چنین حرفه ای، اعتماد، نقش مهمی را بازی می کرد

و او به داستین تورنتون اعتماد نداشت.

* * *

وقتی رابرت وارد شد، تورنتون پشت میز نشسته بود.

شما می خواهید مرا ببینید؟

- بله، بنشین فرمانده.

روابط آنها هیچ وقت آن قدر دوستانه نبود که او را با اسم کوچکش

صدا کند.

- باید به تو اطلاع بدهم که به اداره امنیت ملی منتقل شده ای وقتی که

برگشتی، من ...

- من بر نمی‌گردم. این آخرین مأموریت من است.

- چی؟

- من از این جا می‌روم.

رابرت بعد از گفتن این حرف نمی‌دانست منتظر چه نوع عکس‌العملی باید باشد. داستین تورنتون ممکن بود متعجب شود یا با او بحث کند یا اینکه عصبانی شود و با او را دلداری بدهد. ولی به جای همه اینها او به رابرت نگاه کرد و گفت:

- فقط همین، این طور نیست؟

وقتی رابرت به دفترش برگشت، به منشی‌اش گفت:

- من دارم از این جا می‌روم، باربارا. حدود یک ساعت دیگر.

- آیا جایی هستی که بشود با تو تماس گرفت؟

رابرت دستور ژنرال هیلارد را به یاد آورد و گفت:

- نه.

- قرار ملاقات‌هایی داری که...

- همه آنها را لغو کن.

رابرت به ساعتش نگاه کرده وقت دیدار با دریادار وایت تا کر رسیده

بود.

آنها صبحانه را در مرکز پنتاگون، در کافه‌ای به نام منطقه صفر خوردند. این نام را به این دلیل گذاشته بودند که زمانی تصور می‌رفت پنتاگون، اولین مرکز حمله اتمی علیه آمریکا خواهد بود.

رابرت، میزی را انتخاب کرده بود که بتواند دور از چشم دیگران با یکدیگر صحبت کنند. دریادار وایت تا کر، وقت شناس بود و رابرت او را دید که دارد به میز نزدیک می‌شود. به نظرش می‌رسید که ژنرال پیرو و ضعیف‌تر شده مثل این بود که شعبه بازنشستگی، او را چلانده است.

رابرت در وینتام و بعد از آن در اداره ضدجاسوسی نیروی دریایی زیر نظر دریادار کار کرده و احترام زیادی برای او قائل بود و گذشته از

همه اینها رابرت او را قبول داشت. دریادار وایت تا کر، پدر دوم او محسوب می‌شد.

دریادار نشست و گفت:

- صبح بخیر رابرت، خوب، بالاخره آنها تو را به سازمان امنیت ملی منتقل کردند؟

رابرت جواب داد:

- موقتاً.

پیشخدمت آمد و هر دو مشغول مطالعه لیست غذاها شدند. دریادار وایت تا کر لبخند زنان گفت:

- یادم رفته بود که غذای این جا چقدر بد است.

و به اطراف نگاه کرد. در چهره‌اش احساس دل‌تنگی برای آن جا موج می‌زد. رابرت با خودش فکر کرد، او آرزو دارد که دوباره به این جا برگردد؛ ای کاش این طور می‌شد.

آنها سفارش غذا دادند. وقتی پیشخدمت آن قدر از آنها دور شد که دیگر نمی‌توانست صدایشان را بشنود.

رابرت گفت:

- دریادار، ژنرال هیلارد دارد مرا به یک سفر فوری سه هزار مایلی برای جمع‌آوری شاهدهایی که سقوط یک بالن هواشناسی را دیده‌اند، می‌فرستد. و یک چیز عجیب‌تر اینکه او معتقد است وقت طلاست، ولی من نباید با هیچ یک از افرادی که در خارج با آنها رابطه دارم، تماس بگیرم.

دریادار وایت تا کر، گیج و گنگ به نظر می‌رسید. گفت:

- حتماً ژنرال، دلایلی برای این کارش دارد.

رابرت گفت:

- ولی من نمی‌توانم بفهمم این دلایل چیست؟

دریادار وایت تا کر، رابرت را ورنده‌از کرد. فرمانده رابرت بلامی در وینتام تحت نظر او انجام وظیفه کرده بود. او بهترین خلبان اسکادران بود.

پسر دریادار، ادوارد، بمب‌انداز رابرت بود و در آن روز هولناک که هواپیمای آنها سقوط کرد، ادوارد کشته شد و رابرت به طرز معجزه‌آسایی نجات یافت. دریادار برای ملاقات او به بیمارستان رفت. دکتر به او گفته بود:

- رابرت، جان سالم به در نخواهد برد.

و رابرت که در آن جا خوابیده بود و از درد به خود می‌پیچید گفته بود:

- به خاطر ادوارد، متأسفم... خیلی متأسفم.

و دریادار دست رابرت را فشرده بود:

- می‌دانم که تو هر چه از دست برمی آمده، انجام داده‌ای. حالا تو باید حالت خوب بشود... تو باید خوب بشوی.

او عمیقاً آرزو می‌کرد که رابرت زنده بماند. در ذهن دریادار، حالا رابرت پسر او بود. پسری که جای خالی ادوارد را برایش پر می‌کرد.

و رابرت این کار را کرده بود.

- رابرت؟

- بله، دریادار؟

- امیدوارم مأموریت تو به سوئیس، موفقیت‌آمیز باشد.

- من هم همین‌طور. این آخرین مأموریت من است.

- تو هنوز هم قصد داری از این جا بروی؟

دریادار، تنها کسی بود که رابرت اسرارش را به او می‌گفت:

- دیگر برای من کافی است.

- تورتون؟

عشش فقط او نیست. موضوع به خودم برمی‌گردد. من از دخالت در

زندگی مردم خسته شده‌ام.

و با خودش فکر کرد:

- از دروغ‌ها و تقلب‌ها خسته شده‌ام و از زیر پا گذاشتن وعده‌هایی که

هیچ وقت به آنها عمل نمی‌شود. من از گول زدن مردم و از گول خوردن

خسته شده‌ام. من از این بازی‌ها و خطرات و لو دادن و گیر انداختن‌ها خسته شده‌ام. این چیزها هیچ وقت برای من ارزشی نداشته است.

- فکرش را کرده‌ای که چه کار می‌خواهی بکنی؟

- سعی می‌کنم چیزی پیدا کنم که برای زندگی‌ام مفید باشد. یک چیز

مثبت.

- اگر آنها اجازه ندادند که بروی چی؟

رابرت گفت:

- آنها راه دیگری ندارند، دارند؟

کرد و گفت:

- موفق باشید، فرمانده.

رابرت گفت:

- متشکرم.

و با خود فکر کرد:

- به دعای خیر احتیاج دارم.

سپس به طرف کابین هواپیما به راه افتاد. خدمهٔ هواپیما داشتند آخرین بررسی‌ها را انجام می‌دادند. یک خلبان، یک کمک خلبان، یک هوانورد، و یک ناظر همگی در یونیفرم نیروی هوایی آن جا بودند. رابرت، با هواپیما آشنا بود. این مدل با دستگاه‌های الکترونیکی هدایت می‌شد. روی بدنه، نزدیک دم آن، یک آنتن فرکانس بالا که شبیه تور ماهیگیری بود قرار داشت.

داخل کابین، ۱۲ گوشی قرمز رنگ مخابرات روی دیوارها نصب شده و یک تلفن سفید رنگ معمولی هم وجود داشت. پیام‌های رادیویی رمزی بودند و رادار هواپیما روی فرکانس نظامی بود. اغلب کابین‌ها به رنگ آبی نیروی هوایی بود و صندلی‌های راحتی، درون کابین چیده شده بود. رابرت خیلی زود دریافت که او تنها مسافر آن هواپیماست. خلبان به او خیرمقدم گفت:

- خوش آمدید، فرمانده. اگر کمر بند ایمنی‌تان را ببندید، از روی زمین بلند می‌شویم.

رابرت روی یک صندلی نشست. کمر بندش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد تا اینکه هواپیما از جای خود بلند شد.

یک دقیقه بعد، هنگامی که جت در هوا زوزه می‌کشید، بار دیگر احساس آشنای جاذبه را به یاد آورد. از زمانی که گفته شده بود دیگر هرگز قادر به پرواز نخواهد بود. هیچ هواپیمایی را هدایت نکرده بود. با خود فکر کرد:

- پرواز مجدداً آنها گفته بودند من زنده نخواهم ماند. این یک معجزه

فصل ششم

لیموزین هنوز در محوطهٔ پارکینگ منتظر بود. کاپیتان دروتی گفت:

- شما حاضرید، فرمانده؟

رابرت فکر کرد:

- آماده، مثل همیشه.

سپس گفت:

- بله.

کاپیتان دورتی، رابرت را تا آپارتمانش همراهی کرد. رابرت نمی‌دانست سفرش ممکن است چند روز به طول بینجامد. با خودش فکر کرد:

- این مأموریت غیرممکن چند روز طول می‌کشد؟

لباس‌های مورد نیازش را جمع کرد و در آخرین لحظه، یک قاپ عکس را که عکس سوزان در آن بود، برداشت. مدتی طولانی به آن نگاه کرد. در این فکر بود که در برزیل به سوزان خوش خواهد گذشت؟ و با خود گفت:

- امیدوارم این طور نباشد. امیدوارم او در آن جا اوقات بدی را بگذراند!

و بلافاصله از خودش خجالت کشید.

وقتی لیموزین به پایگاه هوایی اندروز رسید، هواپیما منتظر بود. یک جت C20A نیروی هوایی بود. کاپیتان دورتی، دستش را به سوی او دراز

بود... نه، این سوزان بود...

* * *

او با درجه فرمانده ناوایی، در یک ناو حامل هواپیماهای جنگی به نام رنجر و به عنوان افسر تاکتیک، مسؤول تعلیم خلبانان جنگنده‌ها و برنامه‌ریزی استراتژی حمله به ویتنام اعزام شده بود. او یک اسکادران بمبافکن A-6A را رهبری می‌کرد و زمان کمی به شروع حملات بزرگ مانده بود. او بندرت آن جا را ترک می‌کرد. یک بار برای مدت یک هفته به بانکوک رفت و در خلال آن مدت خواب به چشمانش راه نیافت. شهر به صورت دیسنی لندی برای خوشگذرانی درآمده بود. او در اولین ساعت اقامتش در شهر با یک دختر تایلندی جذاب آشنا شد و از او چند جمله تایلندی یاد گرفت. رابرت تایلندی را زبانی جالب و راحت دانست و عبارتی مثل صبح بخیر، شما از کجا آمده‌اید؟ و به کجا می‌روید را از آن دختر آموخت. البته او عبارات دیگری هم به رابرت یاد داد، ولی معنی آنها را به او نگفت و وقتی که رابرت آن عبارات را ادا می‌کرد، دختر از خنده ریه می‌رفت.

وقتی که رابرت به رنجر برگشت، بانکوک به نظرش مثل یک رؤیای دور بود. جنگ واقعیت داشت و یک مصیبت بود. یک نفر به او یکی از اعلامیه‌هایی را که بر فراز آسمان ویتنام توسط هواپیما پخش شده بود نشان داد که در آن نوشته شده بود:

- شهروندان عزیز،

نیروی دریایی ایالات متحده علیه نیروهای دولت ویتنام در داک فو^۱ می‌جنگد تا به مردم ویتنام شانس زندگی خوب و آرام، بدون ترس از گرسنگی و بدبختی را بدهد، ولی در این میان برخی از مردم جان و مال خود را از دست می‌دهند، زیرا آنها به ویت کنگ ها کمک کرده‌اند.

دهکده‌های های‌مون^۲، های‌تان^۳، ساینه^۴، تایینه^۵ و بسیاری از

روستاهای دیگر به این دلیل ویران شده‌اند. ما در نابودی دهکده‌هایی که مردم آن به ویت کنگ ها کمک کنند، تردید نخواهیم کرد. دهکده‌هایی که برای ملحق شدن به ارتش آزادی‌بخش ویتنام و متحدینش هیچ قدرتی ندارند.

انتخاب با شماست. اگر شما از کمک به ویت کنگ ها اجتناب کنید، خانه و زندگی و آبادی‌هایتان در امان خواهند بود.

رابرت با خود فکر کرد:

- ما می‌خواهیم به این بیچاره‌ها امنیت بدهیم. در حالی که تنها کاری که می‌کنیم این است که کشورشان را نابود کنیم.

نا و هواپیما بر رنجر، به تمامی تکنولوژی‌های جنگی مجهز بود و صدو شصت هواپیما، چهل افسر و سیصد و پنجاه سرباز در آن بودند. برنامه‌ها سه یا چهار ساعت قبل از اولین به آب‌اندازی شروع می‌شد. در برنامه مأموریت، بخش ضد اطلاعات آخرین اطلاعات و عکس‌ها از وضعیت دشمن را که به بمب‌افکن‌ها داده شده بودند می‌گرفت و سپس برنامه‌های پرواز را طراحی می‌کرد.

ادوارد وایت تا کر، بمب‌انداز رابرت گفت:

- خدای من! امروز صبح چه برنامه قشنگی به ما داده‌اید.

ادوارد وایت تا کر درست شبیه جوانی پدرش بود. ولی شخصیتی کاملاً متفاوت با او داشت. هر چه در ساداز مردی قوی، با وقار و سخت‌گیر بود، پدرش متواضع، گرم و صمیمی بود. او درست مثل یک سرباز عادی همراه آنها بود. سایر افراد آموزش کرده بودند که او پسر فرمانده و آنهاست. ادوارد بهترین بمب‌انداز در اسکادران بود و او و رابرت، خیلی زود با هم دوست شدند.

رابرت پرسید:

- کجا داریم می‌رویم؟

- به محل ارتکاب جنایت، ما قرار است محموله شماره شش را پایین

1. Duc Pho

2. Hai Mon

3. Haitan

بیندازیم. این از همهٔ مأموریت‌ها خطرناک‌تر بود. آنها فرار بود به شمال هانوی، هاینوگک، و بر فراز دلتای رودخانهٔ سرخ پرواز کنند، جایی که از همه جا خطرناک‌تر بود. آنها اجازه نداشتند هیچ هدف استراتژیکی را چنانچه افراد غیر نظامی در اطرافش بودند، بمباران کنند. ولی اهالی ویتنام شمالی هم احمق نبودند، آنها فوراً افراد غیر نظامی را در اطراف تأسیسات نظامی خود مستقر می‌کردند. از این بابت غرو لندهایی میان نظامیان شنیده می‌شد، ولی پرزیدنت لیندون جانسون هنگام بازگشتش به واشینگتن این دستور را داده بود.

این دوازده سالی که نیروی ایالات متحده درگیر جنگ در ویتنام بودند، طولانی‌ترین جنگ آن کشور محسوب می‌شد. رابرت بلاسی از اوایل سال ۱۹۷۲ زمانی که نیروی دریایی، مشکلات بزرگی داشت وارد آن شد. اسکادران F-4 نابود شده بود. علی‌رغم این حقیقت که هواپیماهای جنگی آنها نیرومندتر از میگ‌های شوروی بود؛ ولی نیروی دریایی آمریکا در ازای سقوط هر دو میگ یک F-4 از دست داده و این نسبت غیر قابل قبولی بود.

رابرت، به دفتر سر فرماندهی رالف وایت تاکر، احضار شد.

- شما مرا احضار کردید، دریادار؟

- شما به عنوان یک خلبان تیز پرواز معروف هستید، فرمانده. من به

کمک شما احتیاج دارم.

- بله قربان.

- ما از طرف دشمن مورد حمله فرار گرفته‌ایم. من به یک تجزیه و

تحلیل کامل از موضوع نیاز دارم. در طرح‌های ما هیچ اشتباهی وجود ندارد. اشتباه در مورد نحوهٔ ترتیب افرادی است که به آن جا پرواز می‌کنند. منظورم را می‌فهمید.

- بله قربان.

- می‌خواهم شما یک گروه را انتخاب کنید و پس از یک مانور، با

تجهیزات کامل، دوباره آنها را آموزش بدهید.

گروه جدید، اسلحهٔ نوک تیز نامیده می‌شد و قبل از اینکه مأموریت آنها تمام شود نسبت‌های سقوط هواپیماها از دو به یک به دوازده به یک تغییر یافت. به ازای هر دو F-4 سرنگون شده، بیست و چهار میگ روسی سقوط کرده بود. مأموریت آموزش به مدت هشت هفته، به طور فشرده، به طول انجامید و فرمانده بلاسی بالاخره به کشتی خود برگشت و دریادار وایت تاکر برای خوشامدگویی به وی آن جا بود:

- شما کارتان را خیلی خوب انجام دادید، فرمانده.

- متشکرم، دریادار.

- حالا بیاید سرکارمان برگردیم.

- من حاضرم قربان.

رابرت، از رنجر به سی و چهار مأموریت اعزام شد و در هیچ کدام حادثه‌ای پیش نیامد.

سی و پنجمین فرو ریختن محمولهٔ شمارهٔ شش بود.

آنها از هانوی گذشتند و به طرف شمال غربی، به فو تو و بن بای رفتند. آتش توپ‌های ضد هوایی هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. ادوارد وایت تاکر، در سمت راست رابرت نشسته و به رادار چشم دوخته بود و به صدای شوم امواج راداری دشمن که آسمان را جستجو می‌کردند گوش می‌داد.

آسمان پیش روی آنها، همان طور که در چهارم جولای باید باشد، صاف بود و دود سفید اسلحه‌های زیر پایشان، دودهای خاکستری تیره‌ای که از انفجار نارنجک‌های بیست و پنج میلی متری برمی‌خاست، ابرهای سیاهی که از شلیک توپ‌های یکصد میلی متری تولید می‌شد و شعله‌های رنگارنگ تیراندازی سلاح‌های سنگین زمینی، آن را مخدوش می‌کرد.

ادوارد گفت:

- ما داریم به هدف می‌رسیم.
صدای او از میان گوشی، دور به نظر می‌رسید.
- راجر!

بمب افکن A-6A با چهار صد و پنجاه گره سرعت در پرواز بود. این سرعت با توجه به وزن بمب‌هایی که حمل می‌کرد، بسیار خوب و سریع‌تر از آن بود که دشمن بتواند آن را هدف قرار بدهد.

رابرت، دستش را دراز کرده و دکمه پرتاب را چرخانده بود. یک دوجین بمب پانصد پوندی اکنون آماده رها شدن بودند و او مستقیماً به طرف هدف در حرکت بود.
صدایی در رادیوی او گفت:

- رومئو! ... یک لولو، در موقعیت ساعت چهار بالای سرت تو را تعقیب می‌کنند. رابرت برگشت تا نگاه کند. یک میگ، مثل اینکه از حورشید بیرون آمده باشد، به طرف او می‌آمد.

رابرت مسیرش را تغییر داد و به سرعت ارتفاع پرواز را کم کرد... میگ در پشت سر او بود. او یک موشک به طرف آنها شلیک کرد.

رابرت، دستگاه‌هایش را کنترل کرد. موشک به سرعت به آنها نزدیک می‌شد. هزار فوت... ششصد فوت... چهارصد فوت...
ادوارد فریاد زد:

- لعنتی! ما منتظر چی هستیم؟

رابرت، تا آخرین لحظه صبر کرد و سپس یک توده براده فلز به طرف میگ رها کرد و به سرعت دور زد و ارتفاع گرفت. موشک به دنبال براده‌های فلز رفت و به طرز وحشتناکی به زمین خورد.
ادوارد گفت:

- خدا با من شکرم... و از تو هم رفیق.

رابرت، مسیرش را به طرف بالا ادامه داد و میگ را دور زد. خلبان می‌خواست عملیاتی برای نجات خودش انجام بدهد، ولی دیگر خیلی

دیر شده بود. رابرت یک موشک به طرف میگ فرستاد و دید که به انتهای آن اصابت کرد و منفجر شد. یک لحظه بعد آسمان با قطعات فلز پوشیده شد.

صدایی در گیرنده شنیده شد.

- گل کاشتی، رومئو.

حالا هواپیما، بالای هدف بود. ادوارد گفت:

- این جایی است که دنبالش بودیم.

او دکمه قرمزی که بمب‌ها را رها می‌کرد، فشرد و سقوط آنها را به طرف هدف تماشا کرد. مأموریت انجام شده بود. رابرت هواپیما را به طرف ناو هواپیما برگرداند. در یک لحظه آنها صدای خفه‌ای را شنیدند. بمب افکن تندرو و عالی ناگهان کند شده بود.

ادوارد گفت:

- ما مورد هدف قرار گرفته‌ایم.

هر دو چراغ فرمز احتیاط روشن شدند. هواپیما، به شکل غیر قابل کنترلی حرکت می‌کرد.

صدایی در گیرنده می‌گفت:

- رومئو، این جا نایکراست. می‌خواهی به تو کمک کنیم؟

رابرت دو ثانیه فکر کرد و سپس گفت:

- نه، شما به طرف هدف خودتان بروید، من سعی می‌کنم هواپیما را به طرف پایگاه برگردانم. هواپیما به طرف یابین می‌رفت و هدایت آن هر لحظه مشکل‌تر می‌شد.

ادوارد با حالتی عصبی گفت:

- تندتر برو. والا ما برای ناهار دیر می‌رسیم.

رابرت به ارتفاع سنج نگاه کرد. ارتفاع داشت به سرعت کم می‌شد. او با رادیو پیام فرستاد:

- از رومئو به پایگاه، ما دچار مشکل شده‌ایم.

- از پایگاه به رومئو در چه وضعیتی هستید؟

- دقیقاً نمی دانم. فکر می کنم بتوانیم به پایگاه برگردیم.

- سعی خودت را بکن.

یک لحظه بعد صدا دوباره گفت:

- رمز شما این است: «چارلی در راه است».

مفهوم پیام این بود که آنها باید فوراً خود را به ناو هواپیما برسانند.

- راجر.

- موفق باشید.

هواپیما به تلاطم افتاد. رابرت سعی می کرد آن را هدایت کرده و

ارتفاع را حفظ کند.

- برو کوچولو، تو می توانی این کار را بکنی.

چهره رابرت سخت شده بود، آنها ارتفاع زیادی را از دست داده

بودند.

- تا پایگاه چقدر فاصله داریم؟

- هفت دقیقه.

- من می خواهم به تو ناهار گرم بدهم.

رابرت سعی می کرد تمام آموزش هایی را که دیده بود، در مورد

هواپیما به کار ببرد. از دریچه کنترل بخار و سکان استفاده کرد تا بتواند

مسیر را کنترل کند. هنوز ارتفاع رو به کاهش بود. بالاخره رابرت

در روبرویشان آب های خلیج تونکین را دید.

رابرت گفت،

- ما نزدیک خانه هستیم پسر، فقط چند مایل دیگر مانده...

- وحشتناک است، من هیچ وقت...

و ناگهان معلوم نشد از کجا، دو میگ با غرشی رعدآسا به طرف

هواپیما آمدند. گلوله ها با صدایی خفه به بدنه هواپیما اصابت می کردند.

ادی، پیر بیرون.

برگشت تا نگاه کند. ادوارد از روی صندلی اش پایین غلتیده سمت

راست بدنش زخمی شده و خون از آن فوران می کرد. فریاد زد:

- نه!

یک لحظه بعد رابرت ضربه ای را احساس کرد. از درد سینه اش به

خود پیچید. لباس پروازش پر از خون شده بود. هواپیما با حرکتی ماریج

به طرف پایین می رفت. احساس می کرد که دارد هوشیارش را از دست

می دهد. با آخرین باقی مانده توانایی اش کمر بندش را باز کرد. برگشت تا

آخرین نگاه را به ادوارد بیندازد. زمزمه کرد:

- متأسنم.

همه جا تاریک شد و بعد از آن هرگز به یاد نیامورد که چطور از

هواپیما به درون آب های زیر پایش پرید.

یک پیام فوری مخابره شد و هلی کوپتر دریایی SH-3A از پایگاه

بورک تاون در هوا دور می زد و منتظر بود تا او را از آب بگیرد؛ ولی

ظاهراً برای این کار دیر شده بود، چون در همین فاصله خدمه دیده بودند

که کوسه ها به سرعت می روند تا او را بخورند.

وقتی آنها رابرت را سوار هلی کوپتر کردند. یکی از افراد تیم پزشکی

نگاهی به بدن تکه پاره او انداخت و گفت:

- خدای من! او حتی به بیمارستان هم نمی رسد.

آنها به رابرت مورفین تزریق کرده و انبوهی از باندهای مختلف را به

دور سینه اش پیچیدند و او را به بیمارستان صحرایی شماره دوازده در

پایگاه کوچی بردند.

بیمارستان صحرایی دوازده که در پایگاه کوچی، تانین و

دثونگ واقع شده بود، چهارصد تخت در دوازده بخش داشت که به

شکل U در کنار هم قرار گرفته و از طریق یک راهرو به هم ارتباط داشتند.

بیمارستان دارای دو بخش مراقبت های ویژه بود که یکی مربوط به بخش

جراحی و دیگر مربوط به بخش سوختگی می شد و هر دوی این بخش ها

بسیار شلوع بود.

وقتی رابرت را به بیمارستان آوردند، خون او در تمام مسیر ریخته شده بود.

یک پزشک جراح با عجله، باندهایی را که به دور سینه او بسته شده بود، برید و نگاهی به زخم‌ها انداخت و گفت:

- کار از کار گذشته است. او را به سردخانه ببرید.

پس آن جا را ترک کرد.

رابرت در حالی که از هوش رفته بود صدای دکتر را مثل اینکه از فاصله دوری می‌آمد، شنید و با خود فکر کرد:

- چه مردن بدی.

- تو نمی‌میری ملوان، چشم‌هایت را باز کن، زود باش.

او چشم‌هایش را باز کرد و تصویر مات یک زن را که یوبیترم سبیدی سر تن داشت، دید او چیرهای دیگری هم می‌گفت ولی رابرت نمی‌توانست آنها را بفهمد. بخش بسیار شلوع بود و بیماران ناله می‌کردند و دکترها با صدای بلند دستوراتی می‌دادند و پرستارها، این طرف و آن

طرف می‌دویدند و به زخمی‌ها که آن جا بودند، کمک می‌کردند.

حاطرات رابرت از چهل و هشت ساعت بعد، مملو از درد و عذاب بود. بعد از این مدت بود که او توانست بفهمد که آن پرستار یعنی خانم

سوزان وارد یک دکتر جراح را ترغیب کرده بود. که او را مورد عمل جراحی فرار بدهد و خود نیز خودش را به او هدیه کرده بود. آنها در طی

این عمل، سه رگ مصنوعی را به بدن تکه پاره رابرت وصل کرده و همزمان دو آنها خون تزریق کرده بودند تا او را زنده نگه دارند.

وقتی عمل جراحی تمام شده بود، مسئول تیم جراحی، نفس عمیقی کشیده و گفته بود:

- ما وقتمان را تلف کردیم. او برای زنده ماندن بیش از ده درصد

شانس ندارد. ولی او رابرت بلانی را به درستی نمی‌شناخت. سوزان وارد

را هم نمی‌شناخت. رابرت احساس می‌کرد که هر وقت چشم‌هایش را باز می‌کرد، سوزان آن جا بود. او دستش را می‌گرفت پیشانی‌اش را نوازش می‌کرد، به او خدمت می‌کرد و یاریش می‌داد که زنده بماند.

رابرت اغلب اوقات را با دردهای شدید می‌گذراند و سوزان در نیمه‌های شب در کنار تخت او می‌نشست و به هدیان‌های وی گوش فرا

می‌داد:

- ... این درست نیست، شما نمی‌توانید به طور عمودی هدف را بزنید...

به آنها بگو زاویه را چند درجه تغییر بدهند... به آنها بگو...

و سوزان به آرامی گفت:

- بسیار خوب، به آنها می‌گویم.

- ... باید تمام خارهای نگهدارنده را آزاد کنید، در غیر این صورت

صندلی پرتاب نخواهد شد... آنها را کنترل کنید...

- بسیار خوب، بخواب.

اغلب اوقات سوزان نمی‌دانست بیمارانش در چه موردی صحبت می‌کند.

* * *

سوزان وارد، سرپرست و بهترین پرستار اتاق مراقبت‌های ویژه بود. او، از اهالی شهر کوچکی در ایدهو بود که با پسر همسایه‌شان، فرانک

پرسکات که پسر شهردار آن شهر بود، بزرگ شده بود و همه فکر می‌کردند که آن دو روزی با یکدیگر ازدواج خواهند کرد.

سوزان، یک برادر کوچک‌تر به اسم میشل داشت که فوق‌العاده به او علاقه‌مند بود. در روز جشن تولد هیجده سالگی‌اش

میشل را به ویتنام فرستادند. سوزان هر روز برای او نامه‌ای نوشت. سه ماه بعد از اعزام وی خانواده سوزان تلگرامی دریافت کردند که سوزان قبل از

باز کردن آن فهمید در آن چه نوشته شده است.

وقتی فرانک پرسکات خبر را شنید با عجله خود را به آن جا رساند و

موقعی که سوزان زخم هایش را بانسمن می‌کرد یا وقتی آنها صدای فرو ریختن بمب‌ها را شنیدند و سوزان زمزمه کرد، آنها آواز ما را می‌خوانند. یا شاید هم زمانی که آنها به رابرت گفتند حالش آن قدر خوب شده که بتوان او را برای گذراندن دوران نقاهت به بیمارستان والت‌ریس برد، در واشینگتن فرستاد و سوزان گفته بود:

- تو فکر می‌کنی من این جا می‌مانم و اجازه می‌دهم پرستار دیگری تو را از این جا ببرد. آه، نه. هر کاری لازم باشد انجام می‌دهم تا همراه تو بیایم

دو هفته بعد آنها ازدواج کردند. یک سال طول کشید تا رابرت سلامت خود را بازیافت و در این مدت سوزان تمامی نیازهای او را بر آورده می‌کرد. رابرت هیچ وقت کسی مانند او را حتی در خواب هم ندیده بود. او هرگز فکر نمی‌کرد که روزی بتواند کسی را تا به آن حد دوست بدارد. او مهربانی و احساساتی بودن او، روحیه و شور و هیجان او را دوست داشت. او عاشق زیبایی و بدله‌گویی سوزان بود.

سوزان احتیاجات رابرت را قبل از اینکه او آنها را بر زبان بیاورد، درک می‌کرد و در پی رفع آنها برمی‌آمد. رابرت هم همین طور بود. سوزان مرتباً یادداشت‌ها و هدایایی در لباس هایش، کفش هایش و هر جای دیگری که ممکن بود، از سوی رابرت دریافت می‌کرد. آنها عاشق یکدیگر بودند، عشقی فوق‌العاده...

صدای خلبان رشته افکار او را پاره کرد:

- ما تا ده دقیقه دیگر در زوریخ فرود می‌آییم. فرمانده.

- آه...

افکار رابرت بلامی به زمان حال، به مأموریتش برگشت. طی پانزده سال خدمتش در ضد اطلاعات نیروی دریایی او در بیش از یک دوجین مأموریت شرکت کرده بود ولی این یکی از عجیب‌ترین آنها بود او در

راه سوئیس بود تا در آن جا یک گروه از افرادی را که یک روز سوار اتوبوس بوده و بعد ناپدید شده بودند، پیدا کند. با خودش فکر کرد:

- این کار مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه است. ولی من حتی نمی‌دانم آن انبارهای کاه کجاست؟ جای شرلوک هلمز خالی است. من به وجود او احتیاج دارم.

- ممکن است لطفاً کمر بندهایتان را ببندید؟

هوایمای جت C20A بر فراز جنگل‌های تاریک پرواز می‌کرد و لحظه‌ای بعد بالای باند فرودگاه بین‌المللی زوریخ بود. هوایمایا، به طرف شرق فرودگاه جایی که ساختمان عمومی کنترل پرواز قرار داشت و دور از ترمینال‌های اصلی بود، می‌رفت. اسفالت باند فرودگاه هنوز از باران صبحگاهی خیس بود. ولی ابرها آسمان را ترک کرده بودند.

خلبان گفت:

- هوای دیوانه. این جا همه یکسبه‌ها هوا آفتابی است. تمام روز بارانی است ولی شب‌ها آسمان صاف است. این جا به ساعت احتیاج ندارید. چیزی که واقعاً احتیاج دارید، یک هواسنج است.

و بعد پرسید:

- می‌توانم یک ماشین برایتان خبر کنم، فرمانده؟
- نه متشکرم.

از این لحظه به بعد، همه چیز کاملاً بر عهده خودش بود. منتظر ماند تا هوایمایا دوباره پرواز کرده و دور شد سپس با یک سینی بوس به هتل فرودگاه جایی که خوابی بدون رؤیا داشت، رفت.

به اتاق دیگری رفت و وقتی برگشت، رابرت پرسید:

- اشکالی پیش آمده؟

- خیر، مشکلی نیست.

اتومبیل یک آپل امگای خاکستری بود. رابرت، به طرف انوبان مرکز شهر زوریخ به راه افتاد. او از تماشای مناظر سوئیس لذت می برد. آن جا یکی از زیباترین کشورهای جهان بود. سال ها قبل، او یک بار برای اسکی به این کشور آمده بود. اخیراً نیز با همکاری سازمان جاسوسی اداره ضد اطلاعات سوئیس، مأموریتی در آن جا انجام داده بود. طی سال های جنگ جهانی دوم، این سازمان از سه بخش P - D - تشکیل شده بود که سراسر آلمان، ایتالیا و فرانسه را تقریباً تحت پوشش داشت. هدف اصلی او در ارتباط با عملیات جاسوسی و پوشش دادن به دیپلماسی سازمان ملل متحد، در ادارات و نهادهای مختلف آن در ژنو بود. رابرت، دوستانی در سازمان جاسوسی داشت، ولی حرف های ژنرال هیلبارد را به یاد آورد که گفته بود: شما نباید با هیچ یک از آنان تماس بگیرید.

رانندگی نا شهر، بیست و پنج دقیقه به طول انجامید رابرت به مرکز شهر دوبندرف رسید و به طرف هتل دولدر رفت. آن جا درست به همان صورت که او آن را قبلاً دیده بود، باقی مانده بود. برج های رشد یافته همچنان اطراف دریاچه زوریخ را احاطه کرده بودند. رابرت اتومبیل را پارک کرد و به طرف سالن هتل رفت. میز پذیرش در سمت چپ قرار داشت:

- صبح بخیر.

- صبح بخیر.

هزینه رزرو هتل با کارت اعتباری سیاه و سفیدی که ژنرال هیلبارد به او داده بود، پرداخت شد. رابرت یک نقشه جدید سوئیس را درخواست کرد و او را به طرف بخش جدید هتل راهنمایی کردند. در آن جا بالکن کوچکی قرار داشت که مشرف به دریا بود. رابرت آن جا استاد و در

فصل هفتم

روز دوم، ساعت ۸

صبح روز بعد، رابرت به سراغ کارمندی که پشت میز شرکت یوروب کار، نشسته بود رفت و گفت:

- صبح بخیر.

او، می دانست که در بخش آلمانی زبان سوئیس است و به همین سبب به آلمانی به او صبح بخیر گفته بود. پرسید:

- یک اتومبیل خوب دارید؟

- بله آقا، داریم. برای چه مدت به آن احتیاج دارید؟

رابرت گفت:

- سؤال خوبی است، یک ساعت، یک ماه، شاید هم یک یا دو سال؛ دقیقاً نمی دانم.

- آیا اتومبیل را به فرودگاه برمی گردانید؟

- شاید.

کارمند با تعجب به او نگاه کرد:

- بسیار خوب، لطفاً این اوراق را پر کنید.

رابرت هزینه اتومبیل را با کارت اعتباری ویژه ای که از ژنرال هیلبارد به او داده بود، پرداخت. کارمند، با گنجی به آن نگاه کرد، سپس گفت:

- عذر می خواهم.

هوای پاییزی، نفسی عمیق کشید و به مأموریتی که برعهده گرفته بود، اندیشید.

او، هیچ سرنخی نداشت. هیچ مدرکی برای شروع کار در دست او نبود. تمام عوامل مرتبط با این مأموریت برایش ناشناخته بودند. نام شرکتهای که اتوبوس تور متعلق به آن بود، تعداد مسافران، اسامی آنها و ملیتشان. آیا تمام افراد سوئیس بودند؟ حرف ژنرال هیلارد را به یاد آورد که می‌گفت:

- این مشکل ماست. ما نمی‌دانیم آنها کی و اهل کجا بوده‌اند. تو باید همه آنها را پیدا کنی.

تنها اطلاعاتی که او در این زمینه داشت، تاریخ آن واقعه بود:

- یکشنبه، چهاردهم اکتبر، یوتندرف.

او، احتیاج به یک سرنخ داشت. چیزی که بتواند با آن شروع کند. اگر اشتباه نمی‌کرد، اتوبوس‌های تور از دو شهر بزرگ سوئیس حرکت می‌کرد، زوریخ و ژنو.

رابرت، میز را جلو کشید و دفترچه راهنمای تلفن را برداشت. با خود فکر کرد، بهتر است ردیف حرف (م) را نگاه کند. آن جا اسامی بیش از یک دو جین شرکت مسافرتی نوشته شده بود:

تورسان شاین، تور سوئیس، تور سرویس، تور آلپ، تور رسین، ... او باید به تمام آنها سر می‌زد.

نشانی همه آنها را یادداشت کرد و نزدیکترین آنها را انتخاب کرد: تور سرویس. آن جا، دو کارمند برای راهنمایی توریست‌ها نشسته بودند. وقتی سر یکی از آن دو نفر خلوت شد، رابرت گفت:

- ببخشید، همسر من، یکشنبه گذشته در یکی از تورهای شما بوده و کیف دستی‌اش را در اتوبوس جا گذاشته است. فکر می‌کنم از دیدن سقوط بالن هواشناسی در یوتندرف گیج شده بود... کارمند اعتراض کنان گفت:

- شما اشتباه می‌کنید، تورهای ما به حدود یوتندرف نمی‌روند.

- آه، متأسفم.

و فکر کرد؛ یک اسم از لیست خط خورد.

به نظر می‌رسید که قدم‌های بعدی موفقیت بیشتری به همراه داشته باشد. به تور بعدی سر زد و پرسید:

- آیا تورهای شما به یوتندرف می‌روند؟

کارمند لبخندی زد و گفت:

- آه، تورهای ما به همه جای سوئیس می‌روند. ما همه مناطق دیدنی کشور را زیر پوشش داریم. ما یک تور برای زرمات داریم که یک تور ویژه است. همچنین توری به مناطق بختندان، و تور دیگری برای نقاط گرمسیر. بزرگترین تور ما پانزده روزه است که...

- آیا روز یکشنبه، یکی از تورهای شما برای تماشای سقوط بالن هواشناسی توقف داشته؟ کارمند پشت میز، با عصبانیت گفت:

- افتخار بزرگ ما این است که تورهای ما هیچ وقت تأخیر ندارند. ماتوقف‌های پیش بینی شده نداریم.

- پس هیچ کدام از تورهای شما برای تماشای بالن هواشناسی توقف نداشته‌اند؟

- مطلقاً خیر.

- متشکرم.

و فکر کرد؛ دومی هم از لیست حذف شد.

سومین شرکتی که رابرت به آن سر زد، در محله بانهوف پلاز واقع شده و روی تابلوی آن نوشته شده بود: تورسان شاین.

رابرت، به طرف میزی که آن جا بود رفت و گفت:

- عصر بخیر، می‌خواستم سؤالی در مورد یکی از اتوبوس‌های تور شما بکنم. من شنیده‌ام که یک بالن هواشناسی نزدیک یوتندرف، سقوط کرده و یکی از رانندگان شما نیم ساعت توقف کرده تا مسافران تور، آن را

بیند.

کارمند گفت:

- نه، نه، او فقط ۱۵ دقیقه توقف داشته، ما برنامه بسیار منظمی داریم.

- رابرت فکر کرده؛ عالی شد. پیدایش کردم.

- چرا، این موضوع مورد علاقه شماست؟

- رابرت، یکی از کارت شناسایی هایش را بیرون آورد تا به او نشان

بدهد:

- من یک خبرنگارم و در حال نوشتن مقاله‌ای درباره سفر با اتوبوس

در سوئیس و مقایسه آن با سایر کشورها برای مجله «اوقات فراغت و

مسافرت» هستم. در این فکر بودم که شاید بتوانم با راننده اتوبوس شما

مصاحبه‌ای انجام بدهم.

- مقاله جالبی خواهد بود؛ در حقیقت خیلی جالب. ما سوئیس‌ها به

قابلیت‌های خودمان در این زمینه افتخار می‌کنیم.

- رابرت به او اطمینان داد:

- و این غرور بجایی است.

- آیا اسم شرکت ما را هم می‌نویسید؟

- حتماً.

- کارمند خندید:

- بنابر این مشکلی وجود ندارد.

- می‌توانم همین حالا با راننده مصاحبه کنم؟

- امروز روز استراحت اوست.

- این را در حالی گفت که اسم راننده را روی یک تکه کاغذ می‌نوشت.

- رابرت، از بالای سر او، اسم راننده را خواند: هانس بیکرمن.

- کارمند، نشانی او را هم اضافه کرد: کاپل^۱ و گفت:

- دهکده کوچکی است در چهل کیلومتری زوریخ. می‌توانید او را در

آن جا در خانه‌اش پیدا کنید. رابرت، کاغذ را گرفت و گفت:

- به هر حال از شما بسیار متشکرم. حالا من تمام واقعیت‌های مربوط به

داستان را در اختیار دارم. شما می‌دانید برای آن تور بخصوص، چند بلیط

فروخته شده بود؟

- البته، ما سابق تمام تورهایمان را داریم. یک لحظه صبر کنید لطفاً.

- و سپس، دفتر بزرگی را از زیر پیشخوان بیرون آورد و ورق زد.

- آه... این جاست. یکشنبه، هانس بیکرمن، هفت مسافر داشته، او، آن

روز یک مینی‌بوس ابویکو^۱ را می‌رانده است.

- رابرت با خود فکر کرد؛ هفت مسافر ناشناخته و یک راننده.

- او، نوری در تاریکی پیدا کرده بود. پرسید:

- آیا شما لیست اسامی مسافری را دارید؟

- نه آقا، مردم از خیابان که عبور می‌کنند، به این جا می‌آیند و بلیط

می‌خرند و به تور می‌روند. ما از آنها کارت شناسایی هم مطالبه نمی‌کنیم.

- رابرت فکر کرد؛ جالب است. و گفت:

- باز هم از شما متشکرم.

- و به طرف در رفت. کارمند گفت:

- امیدوارم یک نسخه از مقاله‌تان را برای ما بفرستید.

- رابرت جواب داد:

- حتماً.

- اولین قطعه پازل این معما، مینی‌بوس تور بود و رابرت به تالستراس^۲،

جایی که اتوبوس حرکت کرده بود رفت تا شاید بتواند سرنخی بدست

آورد. مینی‌بوس ابویکو قهوه‌ای و نقره‌ای که چهارده صندلی داشت،

آنقدر کوچک بود که بتواند از جاده‌های کوهستانی آلپ عبور کند.

- رابرت در حالی که به طرف اتومبیلش برمی‌گشت؛ فکر کرد؛ آن هفت

نقره چه کسانی بودند و کجا غیبتان زده است؟

او، نقشه‌ای را باز کرد و شروع به حرکت نمود و به طرف آلبس^۱ محل شروع کوه‌های آلب که در خارج از شهر واقع بود و به طرف دهکده کاپل می‌رفت، به راه افتاد. او، به سوی جنوب در حرکت بود. از دره‌های کوچکی که زوریخ را احاطه کرده بودند گذشت و وارد سرالایی دامنه آلب شد. از الدیبون^۲ لانگنو^۳ و هاوسن^۴ و مزارع بی نامی که مناظری زیبا و رنگارنگ داشتند گذشت. تا این که تقریباً یک ساعت بعد به کاپل رسید.

دهکده کوچک کاپل، شامل یک رستوران، یک کلیسا، یک دفتر پست و یک دوچین خانه بود که در اطراف دره‌ها پراکنده بودند. رابرت، اتومبیلش را پارک کرد و به طرف رستوران رفت. یک گارسون در حال تمیز کردن میزی در کنار در بود. رابرت پرسید:

- شما خانه هانس بیکرمن را می‌دانید؟

گارسون، جایی در پایین جاده را نشان داد:

- متشکرم.

رابرت، از سمت راست به طرف کلیسا و پس از آن به طرف خانه‌های سنگی دو طبقه‌ای که بام‌های شیب‌دار سفالی داشتند، رفت. از اتومبیل پیاده شد و به طرف خانه رفت. زنگ را ندید و در زد. یک زن چاق که موهای کم پشت بی‌رنگی پشت لیش دیده می‌شد، جواب داد:

- بله؟

- ببخشید از این که مزاحم شدم؛ آقای بیکرمن تشریف دارند؟

با تعجب به او خیره شد و پرسید:

- با او چه کار دارید؟

رابرت، با مهربانی لبخند زد:

- شما باید خانم بیکرمن باشید؟

و بعد کارت خبرنگاریش را در آورد و گفت:

- من مشغول نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ رانندگان اتوبوس در سوئیس هستم و شوهر شما به عنوان یکی از محتاط‌ترین رانندگان کشور، به روزنامه ما معرفی شده است.

چهره زن باز شد و با غرور گفت:

- هانس، راننده بسیار خوبی است.

- این حرفی است که همه به من زده‌اند خانم بیکرمن، می‌خواستم با ایشان مصاحبه کنم. او، رابرت را به یکی از اتاق‌ها که به دقت مرتب و تزیین شده بود برد.

- چند لحظه لطفاً این جا منتظر بمانید، من به هانس اطلاع می‌دهم.

خانه، دارای سقف کوتاه چوبی بود. کف اتاق‌ها و قاب پنجره‌ها هم

چوبی بود. یک شومینه و پرده‌های نو، در اتاق جلب توجه می‌کرد.

رابرت متفکر آن جا نشسته بود و به راننده که نه تنها بهترین، بلکه تنها

راهنمای او بود فکر می‌کرد. حرف‌های کارمند شرکت را به یاد آورد:

مردم که از خیابان عبور می‌کنند، به این جا می‌آیند، بلیط می‌خرند و به

تور می‌روند. ما از آنها کارت شناسایی هم نمی‌گیریم.

با خود فکر کرد؛ اگر از این طریق به نتیجه نرسم، همیشه می‌توانم یک

آگهی به این مضمون در روزنامه چاپ کنم: از هفت نفر مسافر اتوبوسی

که روز یکشنبه سقوط یک بالن هواشناسی را دیده‌اند دعوت می‌شود،

ساعت ۱۲، در اتاق من در هتل حضور به هم رسانند. پذیرایی انجام

خواهد شد.

یک مرد لاغر اندام کم مو وارد شد. چهره‌ای رنگ پریده داشت و

یک سیل سیاه و باریک، به شکل یک خط صاف روی صورتش بود.

- عصر بخیر آقای...

- اسمیت، عصر بخیر.

صدای رابرت صمیمی بود.

- آقای بیکر، برای دیدار شما لحظه شماری می‌کردم.

بیکرمن بالهجة غلیظ آلمانی گفت:

1. Albis

2. Aldiswil

3. Langnau

4. Hausen

- همسرم می‌گوید شما مشغول نوشتن مطلبی در مورد رانندگان اتوبوس هستید. رابرت لبخند زد و گفت:

- درست است. مجله من از سوابق بسیار خوب شما مطلع شده و...

بی‌کرم گفت:

- دروغگو! آن چیزی که روز یکشنبه سقوط کرد برای شما جالب است، مگر نه؟

رابرت با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- به نوعی بله. من می‌خواستم در مورد آن هم صحبت کنم.

- خوب، پس چرا صاف و پوست‌کنده حرفت را نمی‌زنی؟ بشین.

- متشکرم.

رابرت روی یک صندلی کوچک نشست. بی‌کرم گفت:

- متأسفم. من نمی‌توانم به شما نوشیدنی تعارف کنم؛ ما در منزل

مشروب نگه نمی‌داریم سیلش را چرخاند و گفت:

- من به الکل حساسیت دارم و تاکنون هم پزشکان نتوانسته‌اند در این

مورد کاری برایم انجام بدهند. او به رابرت خیره شد و گفت:

- ولی شما به این جا نیامده‌اید که در مورد سلامتی من صحبت کنید.

شما چه چیزی می‌خواهید بدانید.

- من می‌خواهم در مورد مسافران شما که روز یکشنبه هنگام سقوط

بالن نزدیک بوتندروف در اتوبوس شما بودند صحبت کنم.

هانس بی‌کرم به او خیره شده بود:

- بالن هواشناسی؟ کدام بالن؟ در مورد چی صحبت می‌کنید؟

- بالنی که ...

- منظورتان آن سفینه است؟

حالا رابرت بود که خیره به بی‌کرم نگاه می‌کرد.

- آن... سفینه؟

- بله. یک بشتاب پرنده.

یک لحظه طول کشید تا رابرت حرف‌های او را درک کند. سرما،

وجودش را فراگرفت:

- شما می‌گویید که یک بشتاب پرنده را دیده‌اید؟

- بله. با اجساد مرده‌ای در آن.

رابرت به یاد آورد: روز گذشته، در کوه‌های آلپ، یک بالن هواشناسی سقوط کرده که در آن وسایل نظامی وجود داشته است که باید مخفی بماند.

رابرت سعی بسیار کرد تا خونسردی خود را حفظ کند:

- آقای بی‌کرم، مطمئنید که آنچه دیده‌اید یک بشتاب پرنده بوده؟

- البته، همان چیزی که یوفو^۱ نامیده می‌شود.

- و داخل آن اجساد افراد مرده‌ای وجود داشت؟

- فرد نه. موجودات. توصیف آنها مشکل است.

حرکت مختصری به خود داد و اضافه کرد:

- آنها خیلی کوچک بودند و چشم‌های عجیب و درشتی داشتند

لباس‌هایی به رنگ نقره‌ای متالیک پوشیده بودند. خیلی وحشتناک بود.

رابرت گوش می‌داد. گیج شده بود. پرسید:

- مسافران شما هم آنها را دیدند؟

- آه، بله. همه ما دیدیم. من حدود پانزده دقیقه آن جا توقف کردم.

آنها می‌خواستند که من بیشتر بمانم؛ ولی شرکت مقرارت سختی دارد.

رابرت، می‌دانست که سؤال بی‌فایده‌ای می‌کند. ولی پرسید:

- آقای بی‌کرم، اسم هیچ کدام از مسافران را به خاطر دارید؟

- آقا، من راننده‌ام. مسافران ما از زوریخ بلیط می‌خرند و ما آنها را به

جنوب غربی، به ایترلاکن^۲ و سپس به شمال غربی، به برن می‌بریم. آنها

می‌توانند اگر مایل باشند در برن پیاده شوند و به زوریخ برگردند. هیچ کس

اسم آنها را به ما نمی‌دهد.

راننده یک لحظه فکر کرد و ادامه داد:

- فقط یادم هست که بچه همراه ما نبود، همه مسافران مرد بودند.

- فقط مرد؟

بیکر من یک لحظه فکر کرد:

- نه، همه نه؛ یک زن هم بود.

رابرت با خود فکر کرده، عالی، فقط همین را کم داشتم.

بعد از خود پرسید: چرا این مأموریت لعنتی را قبول کردم؟ و ادامه

داد:

- آقای بیکر من: آیا همه آن افراد در زوریخ سوار اتوبوس شما شدند

و وقتی که تور تمام شد، آنها پراکنده شدند؟

- همین طور است، آقای اسمیت.

رابرت فکر کرد: پس حتی انبار کاهی هم وجود ندارد که در آن به

دنیال سوزن گمشده بگردم. و پرسید:

- شما چیزی از آن گروه به یاد دارید؟ چیزی که آنها گفته و باکاری

بخصوص که انجام داده باشند؟

بیکر من، سرش را تکان داد:

- نه آقا، تا آنها مشکلی برای ما پیش نیاورند، توجهی به آنان نداریم.

مثل آن مرد آلمانی. رابرت پشتش را صاف کرد و پرسید:

- کدام مرد آلمانی؟

- همه مسافران از دیدن یوفو و موجودات مرده در آن هیجان زده

شده بودند؛ ولی آن پیرمرد مرتب شکایت می کرد و عجله داشت تا زودتر

خودش را به برن برساند و سخنرانی اش را برای روز بعد در دانشگاه

آماده کند.

یک سرنخ.

- چیز دیگری هم درباره او به یاد دارید؟

- نه.

- هیچ چیز؟

او، یک اورکت سیاه پوشیده بود.

- عالی، آقای بیکر من، می خواهم از شما خواهشی بکنم؟ ممکن است

همراه من به یوتندروف بیاید؟

- امروز روز استراحت من است. مشغول ...

- خوشحال خواهم شد که مزد این کار را به شما بپردازم.

- بله؟

- دوست مارک.

- من ...

- چهار صد مارک هم می توانم بپردازم.

بیکر من، یک لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- چرا که نه؟ امروز برای رانندگان روز خوبی است، این طور نیست.

آنها، به طرف جنوب می رفتند. از روستای ایمنس^۱ و مگن^۲ گذشتند.

مناظر واقعاً زیبا بود؛ ولی رابرت به چیز دیگری فکر می کرد. آنها از

سارن^۳ و بورنیگ^۴ گذشته و به طرف انیرلاکن رفتند. از دریاچه دوست

داشتنی فولنس^۵، با قایق های بادبانی سفیدش گذشتند. رابرت پرسید:

- چقدر دیگر راه مانده؟

هانس بیکر من گفت:

- بزودی می رسیم.

وقتی به اسپیز^۶ رسیدند، تقریباً یک ساعت بود که رانندگی می کردند.

هانس بیکر من گفت:

- دیگر راه چندانی نمانده، درست بعد از شهر بعدی، تاون^۷ است.

رابرت احساس کرد. تپش قلبش تند شد. او تقریباً شاهد چیزی دور از

انتظار بود. مسافرانی از سیاره های دیگر.

به طرف تاون رانند و چند دقیقه بعد، وقتی که به ردیف درختان

1. Immensee

2. Meggen

3. Sarnen

4. Burnig

5. Faulensee

6. Spiez

7. Thun

وسط بزرگراه رسیدند، هانس بیکرمن، جایی را نشان داد و گفت:

- آن جا

رابرت ترمز کرد و به طرف محلی که بیکرمن به آن اشاره کرده بود، رفت.

- وسط بزرگراه، پشت آن درخت‌ها

هیجان، وجود رابرت را فرا گرفته بود:

- بسیار خوب، بیا با هم نگاهی به آن جا بیندازیم.

یک کامیون به سرعت گذشت. وقتی کامیون دور شد، رابرت و هانس

بیکرمن، از عرض جاده عبور کردند و رابرت، به دنبال زاننده مینی‌بوس.

از یک تپه کوچک بالا رفت و هر دو مرد، به طرف درخت‌ها رفتند.

از آن جایی که آنها بودند، بزرگراه دیده می‌شد و وقتی به محل

رسیدند، بیکرمن گفت:

- درست همین جا بود.

روی زمین، جلوی آنها، تکه‌هایی از یک بالن هواشناسی در هم

شکسته، باقی مانده بود.

فصل هشتم

رابرت با ناامیدی با خودش فکر می‌کرد: من برای این کار خیلی پیر شده‌ام. آیا من واقعاً باید به دنبال بقایای یک بشقاب پرنده بگردم؟ هانس بیکرمن، به قطعات فلزی که روی زمین افتاده بود، با تعجب نگاه کرد و گفت:

- این نبود.

حالتی از گیجی و گنگی در صورتش بود. رابرت گفت:

- پس این نبود؟ این طور نیست؟

بیکرمن سرش را تکان داد و گفت:

- ولی دیروز این جا بود.

- احتمالاً مردان کوچک سبز تو از اینجا رفته‌اند.

بیکرمن قانع نشده بود، گفت:

نه، نه، همه آنها مرده بودند.

رابرت فکر کرد: مرده، این، مأموریت مرا جالب می‌کند. تنها سرخ

من یک مرد دیوانه می‌باشد که یک سفینه دیده است.

رابرت به طرف بقایای بالن رفت تا آن را از نزدیک ببیند. یک

محفظه بزرگ آلومینیومی بود که ۱۴ پا ارتفاع داشت که بر اثر سقوط به

زمین شکسته و تمام دستگاه‌های آن جدا شده بود. درست همان طور که

ژنرال هیلارد به او گفت بود: من نمی‌توانم در مورد اهمیت وسایلی که در

آن بوده توضیح بیشتری بدهم.

رابرت، دور بالن شکسته چرخید. کفش‌هایش در علف‌های خیس فرو می‌رفت. در پی چیزی بود که سرنخی به او بدهد. هیچ چیز وجود نداشت. بالن، درست شبیه به بالن‌های دیگری بود، که او دیده بود.

پیرمرد هنوز با ناباوری و بزه آلمانی‌ها اصرار می‌کرد که:

- آن موجودات عجیب ... آنها چیزی شبیه به این درست کرده‌اند. می‌دانید؟ آنها قادرند هر کاری را انجام بدهند.

رابرت تصمیمش را گرفت. این جا، بیش از آن کاری نمی‌شد کرد. جوراب‌ها از قدم زدن روی علف‌های نمناک، خیس شده بود. از آن جا دور شد و پس از لحظه‌ای مکث، فکری به خاطرش رسید. به طرف بالن برگشت و گفت:

- می‌توانید کمک کنید و گوشه‌ای از آن را بلند کنیم؟

بیکرمن، یک لحظه با تعجب به او نگاه کرد و بعد پرسید:

- می‌خواهید آن را جا به جا کنید؟

- کمی.

بیکرمن برخورد لرزید و در حالی که گوشه بالن سبک وزن را بلند می‌کرد، رابرت گوشه دیگری را بلند کرد.

رابرت، قطعه آلومینیومی را بالای سرش نگه داشت و زیر آن رفت. پاهایش در علف‌ها فرو می‌رفت. رابرت گفت:

- زیر بالن خیس است.

بیکرمن گفت:

- البته، تمام دیروز باران می‌بارید.

رابرت، از زیر بالن بیرون آمد و گفت:

- این قسمت باید خشک باشد.

و حرف‌های خلبان را به یاد آورد: هوای دیوانه، یکشنبه هوا آفتابی بود. روزی که بالن سقوط کرده بود. تمام دیروز باران آمده و امشب هوا صاف است. این جا شما به ساعت احتیاج ندارید: به تنها چیزی که واقعاً احتیاج دارید، یک هواسنج است.

رابرت پرسید:

- وقتی شب بشقاب پرنده را دیدید، هوا چطور بود؟

بیکرمن، لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- بعد از ظهر قشنگی بود.

- آفتابی؟

- بله، آفتابی.

- ولی تمام دیروز باران بارید؟

بیکرمن با گیجی به او نگاه کرد:

- خوب؟

- خوب، اگر بالن تمام شب این جا بوده، زمین زیر آن باید کمی

مرطوب باشد؛ ولی این جا مانند سایر نقاط کاملاً خیس است.

بیکرمن به او خیره شده بود:

- نمی‌فهمم، معنی این حرف چیست؟

رابرت با احتیاط گفت:

- من می‌فهمم؛ یعنی دیروز، بعد از شروع باران، یک نفر این بالن را

این جا گذاشته و آنچه را که تو دیده‌ای از این جا برده است.

یا توضیح دیگری که نمی‌بایست گفته می‌شد.

- چه کسی ممکن است چنین کار احمقانه‌ای بکند؟

رابرت فکر کرد:

- چندان هم احمقانه نیست. دولت سوئیس این بالن را این جا کاشته تا

بینندگان کنجکاو را گمراه کند. این اولین حقه آنها برای گمراه کردن مردم است.

رابرت، روی علف‌های خیس راه می‌رفت و به زمین نگاه می‌کرد و

خود را احمق می‌دانست که او را گول زده‌اند.

هانس بیکرمن، نگاه استفهام آمیزی به رابرت کرد و گفت:

- گفتید برای چه محله‌ای کار می‌کنید؟

- اوقات فراغت و سفر.

چهره هانس بیکر من باز شد:
- او، پس شما هم قطعاً مثل آن مردی که دنبال ما آمد، می خواهید از من عکس بگیرید؟
- چپ؟

- عکاسی که از ما عکس گرفت.
رابرت در جای خود خشکش زد:
- درباره کی حرف می زنید؟

- عکاسی که او را در جاده دیدیم. او در محل حادثه از ما عکس انداخت و گفت که یک نسخه از آنها را برای ما خواهد فرستاد. چند نفر دیگر از مسافران هم خودشان دوربین داشتند.
رابرت به آرامی گفت:

- یک لحظه صبر کن بینم. می خواهی بگویی که یکی از مسافران کنار بشقاب پرنده، عکس انداخت؟

- این دقیقاً همان چیزی است که می خواهم بگویم.
- و قول داد که برای هر کدامتان یک نسخه بفرستد؟
- درست است.

- پس باید اسم و نشانی شما را پرسیده باشد؟
- خوب، البته که این کار را کرد. در غیر این صورت از کجا می دانست که عکس را کجا باید بفرستد؟

- رابرت، در حالی که شعف سراسر وجودش را گرفته بود، هنوز آن جا ایستاده بود و به خودش می گفت:
- رابرت، تو یک حرامزاده خوش شانس هستی. یک مأموریت غیر ممکن، ناگهان هلوی پوست کنده شد.

دیگر نیازی نبود که او به دنبال هفت مسافر غریبه بگردد. تنها کاری که باید می کرد، پیدا کردن یک عکاس بود.
- چرا قبلاً این را نگفته بودی آقای بیکر من؟
- شما فقط راجع به مسافران از من پرسیده بودید.

- منظورت این است که او از مسافران تور نبود؟
- هانس بیکر من، سرش را تکان داد:
- نه، اتومبیل او وسط بزرگراه متوقف شده بود. یک کامیون می خواست که او را بکسل کند. بعد که سقوط را دید، پیاده شد و دوید تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. وقتی موضوع را فهمید به طرف اتومبیلش دوید. دوربینش را برداشت و برگشت و از همه ما خواست که کنار بشقاب پرنده بایستیم.
- او، اسمش را به شما گفت:
- نه.

- چیزی در مورد او یادت هست؟
- هانس بیکر من، افکارش را متمرکز کرد:
- خوب. تا آن جا که بادم هست. او یک خارجی بود. یک آمریکایی یا انگلیسی.
- گفتم یک کامیون آماده بود تا اتومبیلش را بکسل کند؟
- درست است.

- یادت هست که از کدام طرف می خواستند بروند؟
- شمال. فکر می کنم به طرف برن^۱ اگر چه تاون^۲ نزدیکتر بود؛ ولی آن جا روزهای یکشنبه تمام تعمیرگاهها تعطیل است.
- رابرت گفت:

- متشکرم. تو خیلی به من کمک کردی.
- فراموش نکنید؛ وقتی مقاله نان چاپ شد، یک نسخه از آن برای من بفرستید.

- فراموش نمی کنم. بفرمایید، این مزد شماست. به اضافه صد مارک برای کمک فوق العاده تان. من شما را به خانه برمی گردانم.
آنها به طرف اتومبیل برگشتند. وقتی بیکر من در اتومبیل را باز کرد، ایستاد و به طرف رابرت برگشت و گفت:

بشقاب پرنده در روزول^۱ نیو مکزیکو جایی که اجساد موجودات فضایی کشف شده بودند، وجود داشت.

دولت در این مورد سکوت کرده و تمام شواهد را از بین برد. در جنگ جهانی دوم، خلبانان در مورد اجسام عجیبی که آنها را جنگنده‌های فو^۲ - موجودات ناشناخته‌ای که در اطراف آنها وزوز کرده و سپس ناپدید می‌شدند - می‌نامیدند، گزارش داده بودند. داستان‌هایی در مورد شهرهایی که توسط موجودات غیر قابل توضیحی که با سرعت در آسمان حرکت می‌کردند، مورد بررسی قرار گرفته بودند وجود داشت.

رابرت فکر کرد؛ اگر واقعاً افرادی از سایر کهنکشان‌ها در بشقاب پرنده بوده باشند چه؟ آنها چطور بر دنیای ما تأثیر می‌گذارند؟ آیا آنها خواهان صلح هستند یا جنگ؟ دلش می‌خواست فکر کند هانس بیکر من، یک دروغگوی بزرگ بوده و آنچه دیده است فقط یک بالن هواشناسی باشد. او، در هر حال می‌بایست سایر شاهدان این ماجرا را هم چه داستان بیکر من را تأیید و چه رد می‌کردند، پیدا کند.

چیزی رابرت را نگران می‌کرد. او فکر کرد؛ اگر فقط یک بالن هواشناسی سقوط کرده باشد، حتی اگر تجهیزات خاصی حمل می‌کرده. چرا باید ساعت ۶ صبح، او را به سازمان امنیت ملی احضار کرده و تأکید کنند که همه شاهدان این ماجرا باید هر چه سریعتر پیدا شوند؟ آیا این یک نوع لاپوشی بوده؟ و اگر چنین بوده... چرا؟

- این ممکن است برای شما جالب باشد.
او، از درون جیبش، یک تکه فلز چهارگوش کوچک که به اندازه یک فندک بود و یک بلور سفید کوچک روی آن بود، بیرون آورد.

- این چیست؟

- روز یکشنبه، قبل از اینکه به اتوبوس برگردیم، این را روی زمین پیدا کردم.

رابرت، به آن شیء عجیب نگاه کرد. آن جسم به سبکی کاغذ و به رنگ ماسه بود. لبه ناصاف یک طرف آن نشان می‌داد که از قطعه دیگری جدا شده است. رابرت با خود فکر کرد: نکه‌ای از تجهیزات یک بالن هواشناسی؟ یا قطعه‌ای از یک بشقاب پرنده؟

بیکر من گفت:

- شاید این برای شما خوش شانس بیآورد.
و در حال که این حرف را می‌زد، پول‌هایی را که رابرت به او داده بود، در کیف جیبی‌اش جا داد و اضافه کرد:
- برای من که این طور بود.
و لبخند زنان سوار اتومبیل شد.

وقت آن رسیده بود که رابرت از خودش پرسد: آیا من واقعاً باید بشقاب پرنده را باور کنم؟

او، یک دو جین از روزنامه‌هایی که داستان‌هایی در مورد افرادی که بشقاب پرنده را دیده بودند، خوانده بود و همیشه این داستان‌ها را به افرادی نسبت می‌داد که در پی شهرت بودند و یا از نظر روانی دارای مشکل بودند.

ولی در سال‌های اخیر گزارش‌هایی وجود داشت که نمی‌شد به آسانی آنها را نادیده گرفت. گزارش‌هایی از مشاهده بشقاب پرنده توسط ستاره‌شناسان، خلبانان نیروی هوایی، افسران پلیس و افراد معتبری که در پی کسب شهرت نبودند. علاوه بر آن، گزارشی هم در مورد سقوط

هواشناسی بوده که بر اثر برخورد یک سنگ آسمانی ساقط شده است. ما برای بردن شما به محل حادثه ترنیتی داده ایم اگر مایل باشید می‌توانید همراه ما بیایید.

پانزده دقیقه بعد، دو اتوبوس مملو از خبرنگاران با دوربین‌های فیلمبرداریشان برای دیدن بقایای بالن هواشناسی سقوط کرده، در راه بوتندروف بودند. هنگامی که به آن جا رسیدند، روی علف‌های خیس راه رفتند و از بالن در هم شکسته دیدن کردند. سخنگوی جلسه گفت:
- این همان بشقاب پرنده مرموز شماست. این بالن متعلق به پایگاه هواشناسی ما در ووی^۱ است. بر اساس اطلاعات به دست آمده، خانم‌ها و آقایان، هیچ جسم فضایی ناشناخته‌ای که دولت ما قادر به توضیح در مورد آن نباشد، یا هیچ موجود غیرزمینی که برای دیدن ما آمده باشد، وجود ندارد. خط مشی کلی دولت ما این است که اگر شواهدی در این موارد باشد، فوراً اطلاعات به دست آمده را در اختیار مردم بگذاریم. اگر سؤال دیگری نیست...

فصل نهم

همان روز یک کنفرانس مطبوعاتی در ژنو، در اداره ستاره‌شناسی باندسگاس^۱ محل وزارت امور داخلی سوئیس برگزار شد. بیش از پنجاه نفر خبرنگار و انبوهی از جمعیت در راهروهای آن جا حضور داشتند. یک دوجین گزارشگر و فیلمبردار از شبکه‌های رادیو - تلویزیون و مطبوعات سوئیس و سایر کشورها، با دوربین‌ها و میکروفن‌هایشان آن جا بودند. به نظر می‌رسید همه با هم صحبت می‌کنند:

- ما شنیده‌ایم که آن یک بالن هواشناسی نبوده است - آیا واقعیت دارد که آن شیء یک بشقاب پرنده بوده؟
- شایعاتی در مورد اجسادى که در اطراف آن سفینه افتاده بوده، به گوش می‌رسد.

- آیا هیچ کدام از سرنشینان آن زنده مانده‌اند؟

- چرا دولت می‌خواهد حقایق را از مردم پنهان کند؟

سخنگوی جلسه صدایش را بلند کرد تا سکوت را برقرار کند:

- خانم‌ها و آقایان، یک سوء تفاهم به وجود آمده است. همان طور

که قبلاً اعلام کرده‌ایم؛ این یک شهاب بوده است. یک جرم آسمانی...

بی دلیل نیست که همیشه گزارش‌هایی که در مورد بشقاب پرنده‌ها داده

می‌شود، بی سررشته هستند. شاید شاهدان این ماجرا واقعاً اعتقاد دارند که

یک بشقاب پرنده سرنگون شده دیده‌اند، ولی در واقع آن یک بالن

ژنرال او را به سوی اتاق قرنطینه راهنمایی کرد. سرباز نیروی هوایی کنار ایستاد و سرتیپ در را باز کرد:

- از این طرف لطفاً

ژانوس، وارد شد و اطرافش را نگاه کرد. سفینه فضایی در وسط اتاق قرار داشت. روی میز تشریح که در طرف دیگر اتاق بود، دو جسد، در کنار هم قرار گرفته بود و یک پاتولوژیست روی یکی از آنها مشغول کار بود.

سرتیپ پاکستان توجه افراد را به طرف سفینه جلب کرد و گفت:

- ما در اینجا مشغول بررسی این سفینه که معتقدیم یک سفینه پیشتاز بوده است، هستیم. ما معتقدیم که یک ارتباط مستقیم بین این سفینه و مبدا آن وجود دارد.

آن دو مرد به سفینه نزدیکتر شدند تا بتوانند بهتر آن را بررسی کنند. تقریباً ۳۵ پا ارتفاع داشت. داخل آن شبیه گلایی بود. سقف آن متحرک بود و سه نیگمت و چند صندلی راحتی در آن دیده می‌شد. دیوارهای آن با قطعاتی از دیسک‌های فلزی لرزان، پوشانده شده بود.

سرتیپ پاکستان اضافه کرد:

- اینجا چیزهایی وجود دارد که ما هنوز قادر به جدا کردن و شناسایی آنها نشده‌ایم؛ ولی آنچه که تاکنون فهمیده‌ایم بسیار جالب بوده است.

او، به تجهیزاتی که روی یکی از تابلوها بوده، اشاره کرد و ادامه داد:

- این، یک سیستم متمرکز اپتیکی است که اجازه می‌دهد قسمت

جلوی سفینه، در حد وسیعی دیده شود. چیزی که روی صفحه آن ظاهر می‌شود، یک سیستم یابنده موجودات زنده است؛ به علاوه یک سیستم

ارتباطی با توانایی ستر کردن صدا و سیستمی که سخنان ما را ترجمه می‌کند. ما فکر می‌کنیم این دستگاه با نوعی پاس الکترو ماگنتیک کار

می‌کند.

ژانوس پرسید:

- هیچ نوع اسلحه‌ای همراه نداشته‌اند؟

فصل دهم

اتاق قرنطینه شماره ۱۷، در پایگاه نیروی هوایی لنگلی^۱، در ویرجینیا، با رعایت نکات کامل امنیتی، قتل شده بود. بیرون، چهار سرباز مسلح نیروی دریایی از ساختمان محافظت می‌کردند و در داخل، سه درجه‌دار رده بالای ارتش، در یک کشیک ۸ ساعته، از اتاق در بسته محافظت می‌کردند.

علاوه بر دانشمندان و اطبایی که درون اتاق کار می‌کردند، فقط سه نفر دیگر حق ورود به اتاق را داشتند. نفر چهارمی که می‌خواست وارد شود، تازه از راه رسیده بود. سرتیپ پاکستان^۲، افسر امنیتی به او خوشامد گفت:

- به باغ وحش ما خوش آمدید.

- مدت‌هاست که منتظر دیدار از این جا هستم.

- بسیار خوب، بفرمایید.

بیرون اتاق قرنطینه روی رخت‌آویز، چهار روپوش استریل شده که سراسر بدن را می‌پوشاند، آویزان شده بود. سرتیپ گفت:

- می‌شود لطفاً یکی از اینها را بپوشید؟

- البته.

ژانوس یکی از لباس‌ها را پوشید. تنها صورت او از پشت ماسک شیشه‌ای دیده می‌شد. یک پوشش سفید روی کنش‌هایش گذاشت و

سرتیپ پاکستون، با حالتی تدافعی دست‌هایش را به اطراف گشود و گفت:

- ما مطمئن نیستیم. اینجا تعدادی ابزار فلزی وجود دارد که ماهنوز در مورد آنها چیزی نفهمیده‌ایم.

- منبع انرژی آنها چیست؟

- بهترین حدس ما این است که آنها از هیدروژن تک اتمی، در یک مدار بسته استفاده می‌کنند به این معنی که دائماً آنها آب را تبدیل به هیدروژن برای تولید نیرو می‌کرده‌اند و با این انرژی پایان ناپذیر می‌توانسته‌اند پروازهایی طولانی در فضا داشته باشند ممکن است این پرواز از سال‌ها قبل شروع شده باشد. ولی هنوز یک مسأله باقی مانده است. بدن‌های آنها با شمدهایی پوشانده شده بود؛ ولی پارگی موجود در یکی از شمد‌ها نشان می‌داد که آنان مورد حمله قرار گرفته‌اند.

ژانوس با صدای آهسته‌ای پرسید:

- می‌خواهید بگویند که یکی از آنها گم شده است؟

- دقیقاً این طور به نظر می‌رسد.

ژانوس، برای لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و سپس گفت:

- بیایید نگاهی به آنها بیندازیم.

آن دو مرد، به طرف میزی که موجودات فضایی روی آن قرار داشت رفتند. ژانوس آن جا ایستاد.

و به موجودات عجیب خیره شد. قابل قبول نبود که چنین مخلوقاتی را، به عنوان موجودات زنده‌ای که توانایی دیدن و شنیدن داشته باشند، پذیرفت. پیشانی آنها بسیار بزرگ بود و همه آنها کاملاً طاس و بی‌مو بودند. حتی مژه و ابرو هم نداشتند. چشم‌هایشان، دو گوی کوچک، شبیه توپ پینگ پونگ بود.

پزشکی که داشت کار تشریح را انجام می‌داد، به دو مردی که به طرف او آمده بودند نگاه کرد و گفت:

- خیلی جالب است.

یکی از دست‌های موجود فضایی در دست او بود. هیچ نشانه‌ای از خون دیده نمی‌شده؛ ولی یک مایع سبزرنگ در رگ‌های دست قطع شده دیده می‌شد که بیشتر آن خشک شده بود.

ژانوس گفت:

- این مایع سبزرنگ؟

دکتر مکث کوتاهی کرد و سپس گفت:

- بله. ما معتقدیم که این موجودات دارای یک نوع زندگی پیشرفته نباتی بوده‌اند.

- یک گیاه متفکر؟ جدی می‌گویید؟

- بله. به این نگاه کنید....

دکتر، یک ظرف آب برداشت و با دست، مقداری از آن را بر روی دست قطع شده موجود فضایی پاشید. برای یک لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد ناگهان، از انتهای بازو، ماده‌ی سبز بیرون آمد و کم‌کم شکل یک دست به خود گرفت.

دو مرد از تعجب برجای خود خشکشان زد. ژانوس پرسید:

- این موجودات زنده‌اند یا مرده؟

- سؤال جالبی است. این موجودات در ابعاد بشری زنده نیستند، ولی نمی‌شود آنها را موجودات کاملاً مرده‌ای ارزیابی کرد. می‌توانم بگویم آنها به نوعی خواب فرو رفته‌اند.

ژانوس، هنوز به آن دست تازه تشکیل شده خیره مانده بود. دکتر توضیح داد:

- بسیاری از گیاهان اشکال متفاوتی از شعور را از خود بروز می‌دهند.

- شعور؟

- آه، بله. گیاهانی وجود دارند که شکل ظاهری خودشان را عوض

می‌کنند. در این لحظه ما، در واقع داریم تجربیات جالبی در مورد زندگی گیاهان کسب می‌کنیم.

ژانوس گفت:

وارد اتاق شد و یکی از آن دو گیاه را از بین برد. وقتی سایر دانشجویان وارد اتاق شدند، گیاه باقی مانده هیچ عکس العملی نشان نداد، ولی در لحظه‌ای که دانشجویی که گیاه را کنده بود وارد شد، سوزن پلی‌گراف شروع به حرکت کرد.

- باور کردنی نیست...

- ولی حقیقت دارد. ما همچنین اطلاع داریم که گیاهان نسبت به انواع مختلف موسیقی عکس العمل نشان می‌دهند.

- انواع مختلف؟

- بله، آزمایشاتی در کالج تمپل بالت^۱ دنور^۲، جایی که گیاهانی در سه ظرف شیشه‌ای مجزا قرار داده شده بودند، انجام گرفت. برای یک دسته از گل‌ها موسیقی پاپ، برای دسته دوم سیتار هندی پخش شد و برای دسته سوم هیچ نوع موزیکی پخش نشد. یک گروه فیلمبرداری از شبکه تلویزیونی C.B.S با دوربین‌هایی که در هر ثانیه یک فریم عکس می‌گرفت، حرکات گیاهان را ضبط کردند. بعد از پایان دو هفته، گل‌هایی که موزیک پاپ برایشان پخش می‌شد، مردند؛ گروهی که موزیک سیتار را می‌شنیدند، شکوفه‌های زیبایی داده و به طرف محل پخش صدا متمایل شده بودند و گیاهانی که موسیقی نشنیده بودند، رشد عادی داشتند.

والتر کرونگیت^۳ فیلمش را در بخش خبری تلویزیون پخش کرد. او این کار را در روز ۱۲۶ اکتبر ۱۹۷۰ انجام داد. این فیلم هنوز وجود دارد. اگر بخواهید می‌توانید آن را ببینید.

- یعنی می‌خواهید بگویید که گیاهان شعور دارند؟

- آنها نفس می‌کشند، غذا می‌خورند و تولید مثل می‌کنند. علاوه بر اینها آنها درد را احساس می‌کنند و در مقابل دشمنانشان از خود دفاع می‌کنند. به عنوان مثال می‌توانم بگویم گیاهانی وجود دارند که برای سمی کردن خاک اطراف خود و در نتیجه از میان بردن دشمنانشان شیرهای از

خود ترشح می‌کنند. بعضی دیجر از انواع گیاهان برای دور کردن حشرات مضر از اطراف خود، از الکل استفاده می‌کنند. ما می‌توانیم ثابت کنیم که گیاهان توسط اندام‌هایشان، با یکدیگر از تباط برقرار می‌کنند.

ژانوس گفت:

- بله، در این مورد چیزهایی شنیده‌ام.

- بعضی از انواع گیاهان گوشه‌خوارند، مثل گیاه حشره‌خوار ونیزی. یک نوع ارکیده وجود دارد که دارای ظاهر و بویی شبیه به زنبور ماده است و زنبور نر را به طرف خود جلب می‌کند. بعضی دیگر، مثل زنبورهای ماده، نرها را برای نوشیدن شهد به طرف خود جذب می‌نمایند. نوع دیگری از گل ارکیده بوی خوبی مثل بوی گوشت سرخ شده، برای جلب حشراتی که در اطرافش زندگی می‌کنند، از خود متصاعد می‌کند.

ژانوس با دقت به حرف‌های پرفسور گوش می‌داد.

- گیاه دیگری که به رنگ صورتی است، وقتی که یک زنبور روی آن می‌نشیند، لب پایین را باز کرده و او را می‌بلعد. تنها راه فرار زنبور از این دام، راه باریکی است که اگر حشره بخواهد از آن جا فرار کند، گیاه متداری شهد روی او می‌ریزد. پنجاه هزار گونه گیاه وجود دارند که در شمال شرقی کره زمین می‌رویند و هر یک از انواع آن خصوصیات ویژه خود را دارند. در این مورد شکی وجود ندارد. بارها و بارها ثابت شده است که گیاهان دارای شعورند.

ژانوس با خود فکر کرد: و آن موجودی که در این میان گم شده است، باید حالا در جایی آزادانه، در حال گردش باشد.

مردی چهل و چهار ساله به نظر می‌رسید که صورتی پرجوش و اندامی لاغر و ولی شکمی مثل بشکه آبجو داشت. هنگامی که رابرت وارد گاراژ شد، مندل با سروروی گریسی مشغول کار بود. رابرت گفت:

- عصر بخیر.

مندل، نگاهی به او انداخت و گفت:

- عصر بخیر، چه کاری از دست من بر می‌آید.

- من می‌خواستم در مورد اتومبیلی که شما روز یکشنبه گذشته بکسل کردید، اطلاعاتی به دست بیاورم.

- بک دقیقه صبر کنید تا این کار را تمام کنم.

ده دقیقه بعد، مندل از چاله‌ای که در آن کار می‌کرد بالا آمد و دست‌های گریسی خود را با یک تکه پارچه تمیز کرد و گفت:

- پس شما بودید که امروز صبح تلفن زدید. اگر درباره تعمیر آن اتومبیل شکایتی دارید، باید بگویم که من مسؤول ...

- نه، موضوع اصلاً این نیست. من در حال تهیه یک گزارش هستم و علاقه‌مندم که راننده آن اتومبیل را بشناسم.

- همراه من به دفتر بیاید.

آن دو به داخل کابین کوچکی رفتند و مندل کشوی محتوی پرونده‌ها را بیرون کشید و پرسید:

- گفتید یکشنبه؟

- بله.

مندل، کارتی را بیرون آورد و آن را خواند و گفت:

- بله، شخصی که از ما در کنار آن بشقاب پرنده عکس گرفت، اسمش

آرشنیکو^۱ بود. توجه رابرت ناگهان جلب شد و پرسید:

- شما یک بشقاب پرنده دیدید؟

- بله، تقریباً مطمئنم که یک بشقاب پرنده بود.

- می‌توانید آن را توصیف کنید؟

فصل یازدهم

روز سوم
برن، چهارشنبه، ۱۷ اکتبر

برن، یکی از شهرهای مورد علاقه رابرت بود. از نظر رابرت، برن شهر زیبایی بود که کوه‌ها و ساختمان‌های زیبای سنگی داشت که قدمت آنها به قرن هجدهم می‌رسید و پایتخت سوئیس و یکی از بهترین شهرهای آن کشور به حساب می‌آمد. رابرت در این فکر بود که آیا ارتباطی بین رنگ سبز اتومبیل‌های شهر با رنگ سبز اسکناس‌های دلار وجود دارد یا نه؟

او دریافته بود که اهالی برن، نسبت به اهالی دیگر نقاط سوئیس، آدم‌های خوشگذرانی هستند. برنی‌ها، مناعت بیشتری داشتند. آرامتر سخن می‌گفتند و ساکت‌تر از بقیه سوئیس‌ها بودند. او قبلاً چندین بار با سرویس پلیس مخفی سوئیس در خارج از ستاد آنها در ویسن‌هاوس^۱ همکاری کرده بود. رابرت در آن جا دوستانی داشت که ممکن بود در این موقعیت مفید واقع شوند؛ ولی دستوراتی که به او داده شده بود، هر چند که عجیب، ولی کاملاً روشن و واضح بود.

رابرت پانزده تلفن زد تا توانست محل گاراژی را پیدا کند که اتومبیل عکاس به آن جا بکسل شده بود. گاراژی کوچک در فری بروگ^۲ استرس^۳ که مکانیک و صاحب آن مردی به اسم فریتز مندل^۴ بود. او

مندل لرزید و گفت:

- مثل... مثل یک موجود زنده بود.

- ببخشید، متوجه نمی شوم.

- منظورم این است... دور و بر آن یک نوع نور وجود داشت. رنگش مرتباً عوض می شد. اول آبی بود... بعد سبز شد... نمی دانم... توضیحش خیلی سخت است. داخل آن هم موجودات کوچکی بودند.. انسان نبودند، ولی...

- چند تا بودند؟

- دو تا.

- زنده بودند؟

- به نظرم مرده بودند.

بعد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- خوشحالم که شما حرف های مرا باور می کنید. من سعی کردم این قضیه را برای دوستانم تعریف کنم؛ ولی آنها مرا مسخره کردند. حتی زخم فکرم کرد که در خوردن مشروب زیاده روی کردم. ولی من به چیزی که دیدم اطمینان دارم.

رابرت گفت:

- اتومبیلی که شما بکسل کردید...

- بله. یک رنو بود که کارتل روغنش سوراخ شده و موتورش سوخته بود. من بابت بکسل کردن آن، صد و بیست و پنج فرانک گرفتم. روزهای یکشنبه نرخ ها دو برابر است.

- راننده با چک پول را پرداخت یا با کارت اعتباری؟

- من. نه چک قبول می کنم، نه کارت اعتباری. او پول نقد داد.

- فرانک سوئیس داشت؟

- نه، پوند انگلیس.

- مطمئنی؟

- بله. یادم هست که نرخ برابری آن را چک کردم.

- آقای مندل، شما جایی شماره آن اتومبیل را یادداشت نکرده اید؟
- البته که یادداشت کرده ام.

او سپس نگاهی به کارت انداخت و گفت:

- ماشین کرایه ای بود. او آن را در ژنو از شرکت (اویس) کرایه کرده بود.

- ممکن است شماره اش را به من بدهید؟

- حتماً.

و شماره را روی تکه کاغذی نوشت و آن را به رابرت داد و گفت:

- این چیزها را برای چه می خواهید؟ به خاطر آن بشقاب پرنده است؟

رابرت، بالحنی مؤکد گفت:

- نه.

و کیف بغلی اش را بیرون آورد و یک کارت شناسایی از داخل آن در آورد و گفت:

- من برای کلوب اتومبیلرانی بین المللی کار می کنم. شرکت من درباره کامیون هایی که اتومبیل ها را بکسل می کنند. تحقیق می کند.

رابرت از گاراژ خارج شد و با خود فکر کرد:

به نظر می رسد یک بشقاب پرنده لعنتی و دو سر نشین مرده آن روی دست ما باد کرده است.

پس چرا ژنرال هیلبارد، با اینکه می دانست، او خواهد فهمید که آن یک بشقاب پرنده بوده، به او دروغ گفته بود؟

فقط یک توضیح می توانست وجود داشته باشد و رابرت با فکر کردن درباره آن احساس کرد که تمام وجودش را سرما فرا گرفته است.

را آلوده می‌کرد مشاهده کنند.

موجودات فضایی، از طریق تله پاتی فکری با یکدیگر حرف می‌زدند:

- زمینی‌ها، هنوز همان طورند که قبلاً بودند.

- حیف، آنها هیچ پیشرفتی نکرده‌اند.

- آیا سعی کرده‌اید که با سفینه تماس بگیرید؟

- بله، ولی ظاهراً اشکالی وجود دارد، چون جواب نمی‌دهند.

- باید دوباره سعی کنیم، باید هر طور شده سفینه را پیدا کنیم.

در روی زمین، یعنی هزاران پا پایین‌تر از مدار سفینه، رابرت از طریق یک خط تلفن مطمئن با ژنرال هیلبارد تماس گرفت. ژنرال بلافاصله روی خط آمد.

- عصر بخیر فرمانده. آیا گزارش دارید؟

- بله، می‌خواستم به شما بگویم که در مورد بالن هواشناسی به من دروغ گفته شده است ژنرال... از قرار معلوم، آن جسم، یک بشقاب پرنده بوده...

رابرت، منتظر جواب ماند.

- بله، می‌دانم. به دلایل مهم امنیتی من نمی‌توانستم این موضوع را زودتر به شما بگویم. چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد ژنرال هیلبارد ادامه داد:

- فرمانده؛ می‌خواهم چیزی به شما بگویم که فوق العاده محرمانه است. دولت ما، سه سال پیش با موجودات ماورای زمینی برخورد داشت. آنها در یکی از پایگاه‌های هوایی ناتو فرود آمدند و ما توانستیم با آنها ارتباط برقرار کنیم.

رابرت احساس کرد که قلبش تندتر می‌زند. پرسید:

- آنها... آنها چه گفتند؟

- گفتند که قصد دارند ما را نابود کنند.

رابرت یکه خورد و پرسید:

فصل دوازدهم

یک سفینه عظیم فضایی، بدون صدا، در فضای تاریک بالای زمین می‌چرخید و در هر ساعت بیست و دو هزار مایل مسافت را طی می‌کرد که دقیقاً برابر با سرعت چرخش زمین در مدار خودش بود و به همین جهت بی‌حرکت به نظر می‌رسید.

شش موجود فضایی که در سفینه بودند، از طریق صفحه تلویزیونی وسیعی که یکی از دیواره‌های سفینه را پوشانده بود، به طور سه بعدی منظره زمین را می‌دیدند و مشغول مطالعه و بررسی آن بودند.

در حالی که زمین می‌چرخید، آنها می‌توانستند تصاویر هولوغرافی آن را ببینند و در همان حال یک طیف نگار الکترونیکی، ساختار شیمیایی اشیاء روی زمین را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

اتم‌سفر زمین بسیار آلوده به نظر می‌رسید. کارخانه‌های بزرگ، مشغول آلوده کردن هوا به گازهای تیره سمی بودند و مواد زاید، رودخانه‌ها و دریاها را می‌آلودند.

موجودات فضایی اقیانوس‌هایی را که توسط نفتی که از نفتکش‌ها به بیرون ریخته شده بود و آلوده شده بودند و نیز میلیون‌ها ماهی که در حال مرگ بودند را می‌دیدند. وسایلی که در سفینه بود، نشان می‌داد که درجه حرارت زمین، نسبت به سه سال پیش، یعنی آخرین باری که سفینه زمین را مورد مطالعه قرار داده بود، بیشتر شده است. آنها می‌توانستند جنگ‌هایی را که در زمین در حال وقوع بود و گازهای سمی که اتمسفر

- گفتید می خواهند ما را نابود کنند؟

- دقیقاً همین طور است. گفتند که این بار بر می گردند تا کره زمین را تصرف کنند و ما را برده خود نمایند و از دست ما نیز هیچ کاری ساخته نخواهد بود. ولی ما داریم کارهایی می کنیم که مانع از این اقدام آنها بشویم. به همین جهت می خواهیم از هراس بی جهت مردم جلوگیری کنیم تا وقت کافی برای این کار داشته باشیم. فکر می کنم حالا فهمیدید که چرا این قدر مهم است که شهود این ماجرا از آنچه که دیده اند با کسی حرفی نزنند. اگر این خبر درز کند، فاجعه ای رخ خواهد داد.

- فکر نمی کنید بهتر است به مردم آمادگی بدهیم که ...

- فرمانده؛ در سال ۱۹۳۸ یک هنرپیشه جوان به اسم اورسن ولز، یک برنامه رادیویی اجرا کرد به اسم جنگ دنیاها که در مورد موجودات فضایی بود که قصد داشتند به کره زمین حمله کنند. ظرف مدت چند دقیقه وحشتی عجیب و بیبنوده تمام شهرهای آمریکا را فراگرفت. مردم به صورتی دیوانه وار و هیستریک سعی داشتند از دست این موجودات خیالی فرار کنند. خطوط تلفن یکسره اشغال شد. اتومبیل ها به بزرگراه ها هجوم آوردند. آشوب و هرج و مرج بر همه جا حکمفرما شد و کسانی جان خود را از دست دادند.

نه، ما باید قبل از این که مردم بفهمند، خودمان را برای روبرو شدن با این موجودات فضایی آماده کنیم. ما از تو می خواهیم که این شاهدان را به خاطر حفظ جان خودشان پیدا کنی تا ما بتوانیم جریان را تحت کنترل بگیریم.

رابرت، احساس سرخوردگی کرد و گفت:

- بله... متوجه شدم

- من دو نفر از آنها را پیدا کرده ام.

- اسم هایشان چیست؟

- هانس بیکرمن، راننده اتوبوس تور، از اهالی دهکده کاپل

- و دومی؟

- فرتیزمندل، که صاحب یک گاراژ مکانیکی در برن است. او کسی است که اتومبیل شاهد سوم را بکسل کرده است.

- اسم شاهد سومی چیست؟

- هنوز نمی دانم. دارم روی این قسمت کار می کنم. می خواهید با آنها صحبت کنم تا از ماجرابی که دیده اند با کسی حرفی نزنند؟

- نه؛ مأموریت شما تنها این است که آنها را پیدا کنید. بعد از آن دولت های متبوعشان با آنها صحبت خواهند کرد. توانستهای بفهمی شاهد ها چند نفر بوده اند؟

- بله، هفت مسافر یک تور، بعلاوه راننده، مکانیک و یک راننده عابر.

- شما باید همه آنها را پیدا کنید. همه این ده نفری را که شاهد سقوط سفینه بوده اند. فهمیدید؟

- بله، ژنرال.

رابرت گوشی را گذاشت، در حالی که افکارش سخت مغشوش بود. او، اینک می دانست که بشقاب پرنده ها واقعی هستند و موجودات فضایی دشمن اند. و این موضوع، بسیار وحشتناک بود.

ناگهان احساس ناخوشایندی که به رابرت دست داده بود، شدت یافت. ژنرال هیلارد مأموریتش را به او گفته بود، بدون این که همه حقایق را در اختیار وی قرار داده باشد. آیا چیز دیگری نیز در این میان وجود داشت که ژنرال هیلارد آن را از او پنهان می کرد.

شرکت کرایه اتومبیل Avis، در محل در مرکز شهر ژنو واقع شده بود. رابرت به سرعت وارد دفتر شد و به پای میزی که خانمی پشت آن نشسته بود رفت.

- چه کمکی از دست من بر می آید؟

رابرت، تکه کاغذی را که شماره اتومبیل روی آن نوشته شده بود، روی میز گذاشت و گفت:

- شما، این اتومبیل را هفته گذشته کرایه داده‌اید. من می‌خواهم اسم شخصی که این اتومبیل را کرایه کرده بود، بدانم.

- لحن صدای رابرت در حین ادای این جملات، عصبی بود.

- متأسفم؛ ما نمی‌توانیم این اطلاعات را در اختیار شما قرار بدهیم.

- خیلی بد شد. زیرا در این صورت مجبورم علیه شرکت شما مبلغ هنگفتی ادعای خسارت کنم.

- نمی‌فهمم، موضوع چیست؟

- به شما می‌گویم خانم. روز یکشنبه گذشته این اتومبیل در بزرگراه به ماشین من زد و خسارت زیادی به آن وارد کرد. من توانستم شماره آن را بردارم، ولی راننده فرار کرد.

- کارمند لحظه‌ای رابرت را ورنه انداز کرد و سپس گفت:

- بسیار خوب، لطفاً مرا ببخشید.

او برخاست و به اتاق عقبی رفت و وقتی برگشت، یک پرونده در دستش بود و گفت:

- طبق مدارک ما، موتور اتومبیل نقص پیدا کرده؛ ولی هیچ گزارشی در مورد تصادف وجود ندارد.

- خوب؛ این واقعه را من همین الان دارم گزارش می‌کنم و شرکت شما را مسؤول این قضیه می‌دانم. شما باید هزینه تعمیر اتومبیل مرا بپردازید. اتومبیل من، یک پوزشۀ آخرین مدل است. شرکت شما باید پول کلانی از این بابت بپردازد.

- متأسفم آقا؛ ولی چون این تصادف گزارش نشده، ما نمی‌توانیم مسؤولیت آن را قبول کنیم.

- رابرت با لحنی کاملاً جدی گفت:

- ببینید، من می‌خواهم منصف باشم. نمی‌خواهم شرکت شما را مسؤول این کار قلمداد کنم. فقط می‌خواهم آن مرد را پیدا کرده و خسارتم را از او بگیرم؛ چون او بعد از تصادف فرار کرد. می‌توانم از پلیس هم بخواهم که در این ماجرا دخالت کند. اگر شما اسم و آدرس آن

مرد را به من بدهید، می‌توانم مستقیماً خودم با او صحبت کنم و به توافقی برسیم و شرکت شما هم از این ماجرا برکنار بماند. آیا این کار به اندازه کافی منصفانه نیست؟

- کارمند ایستاده بود و فکر می‌کرد:

- بله، ما ترجیح می‌دهیم که مسأله این طور حل شود.

- سپس نگاهی به پرونده‌ای که در دستش بود انداخت و گفت:

- اسم آن شخص لسی مادرشده، بوده است.

- و آدرسش؟

- شماره ۲۱۳، گرورد، وایت کاپل، لندن.

و با نگرانی اضافه کرد:

- مطمئنید که شرکت ما درگیر هیچ دعوی نخواهد شد؟

- من به شما قول می‌دهم. این مسأله‌ای است. بین من و لسی مادرشده.

فرمانده بلایمی، بدون فوت وقت، سوار پرواز هواپیمای خطوط

هوایی سوئیس ایر، به مقصد لندن شد.

ژنرال هیلبارد، در تاریکی اتاق خود نشسته بود و به بخش‌های مختلف کار فکر می‌کرد. می‌خواست مطمئن شود که همه چیز طبق نقشه پیش می‌رود و هیچ اشتباهی در کار پیش نیاید. افکارش با صدای زنگ تلفن از هم گسیخت.

- این جا، ژانوس!

- ژانوس؛ ژنرال هیلبارد هستیم.

- اقدامات انجام شده چیست؟

- فرمانده بلایمی، دو نفر از شاهدان حادثه را پیدا کرده است.

- بسیار خوب، فرمانده الان کجاست؟

- در راه لندن، او بزودی سومین شاهد را هم پیدا می‌کند.

- من کمیته را در جریان این پیشرفت کار قرار خواهم داد. شرایط این

عملیات باید همچنان (Nova Red) باقی بماند.

- متوجه شدم قربان، پیشنهاد می‌کنم...
تلفن قطع شد.

پیام آنی، فوق سری

از: سازمان امنیت ملی

به: معاون مدیر بودنسانو التشاف.

رونوشت اول از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۱ - هانس بیکرمن، کاپل

۲ - فریتز مندل، برن

پایان پیام.

فصل سیزدهم

نیمه شب در یک خانه روستایی که پانزده مایل از یوتندروف فاصله داشت، خانواده لجنفلد به سبب بروز یک سری وقایع عجیب دچار دردسر شده بودند.

فرزند بزرگ خانواده با نور زرد رنگی که از پنجره اتاق خوابش به داخل می‌تابید، بیدار شده و وقتی برخاسته بود تا ببیند نور از کجاست، آن نور ناپدید شده بود.

در حیاط توزی، سگ آلمانی نژاد آنها، پارس کنان لجنفلد پیر را از خواب بیدار کرد. با بی‌علاقگی از رختخواب بیرون آمد تا حیوان را ساکت کند، و وقتی قدم بیرون گذاشت، صدای وحشتزده گوسفندان را شنید که به دیواره آغل برخورد می‌کردند و سعی داشتند فرار کنند. وقتی لجنفلد به طرف آغل رفت، دریافت زمین که قاعدتاً می‌بایست در اثر باران خیس شده باشد، کاملاً خشک است.

توزی دوان دوان خودش را به او رساند و پارس کرد. لجنفلد بی‌اختیار دستی بر سر حیوان کشید و گفت:
- آرام باش، خبری نیست.

درست در همان لحظه تمام چراغ‌های خانه خاموش شدند و برق رفت. وقتی مزرعه دار وارد خانه شد تا به شرکت برق اطلاع بدهد؛ دریافت که تلفن قطع شده است.

اگر برق یک لحظه دیرتر قطع می‌شد، مزرعه‌دار، زن زیبا و عجیبی را

فصل چهاردهم

بوندسانوالثشاف^۱ - ژنو، ساعت سیزده

آقای وزیر در یکی از اتاق های ستاد مرکزی اداره ضد اطلاعات سوئیس نشسته بود و به معاون مدیر که در حال خواندن پیام بود، نگاه می کرد.

او پیام را در پرونده ای که طبقه بندی بسیار محرمانه ای داشت گذاشت و آن را درون کشوی میز فرار داد و کشور را قفل کرد و گفت:
- هانس بیکرمن و فریتز مندل، معترضه؟ ترتیب کار را فوراً خواهیم داد.

- بسیار خوب، هر چه سریعتر

* * *

صبح روز بعد، در حالی که هانس بیکرمن از ناراحتی مشانه رنج می برد، به سرکارش رفت. او با خودش گفت:

- باید آن روزنامه نگار را وادار می کردم پول بیش تری به من بدهد. این روزنامه ها همه وضعشان خوب است شاید می توانستم چند صد مارک دیگر هم از او بگیرم و با پولش خودم را معالجه کنم.
همین طور که رانندگی می کرد، در مقابل خود زن زیبایی را دید که دست تکان می داد و می خواست سوار شود. زن بسیار زیبا و جذاب به نظر می رسید. هانس، اتومبیل را متوقف کرد و زن خودش را به او رساند.

بیکر من گفت:

- صبح بخیر، می توانم کمکی بکنم؟

زن، بالهجه سوئسی گفت:

- متشکرم، با دوستم اختلافی پیدا کردم، او مرا این جا پیاده کرد و رفت. ممکن است مرا به زوریخ برسانید؟

- بسیار خوب، سوار شوید.

زن در اتومبیل را باز کرده سوار شد و در کنار بیکر من نشست و گفت:

- خیلی لطف کردید؛ اسم من کارن است.

هانس در حالی که اتومبیل را به حرکت در می آورد، گفت:

- من، هانس هستم.

- نمی دانم اگر شما سوارم نمی کردید، چه اتفاقی می افتاد.

- مطمئنم زن زیبایی مثل شما را اولین اتومبیل بعدی سوار می کرد.

زن، خود را به هانس نزدیک تو کرد و گفت:

- ولی فکر نمی کنم به خوش تویی شما باشد، شما واقعا جذابید. بک

راه فرعی این طرف ها هست که به جنگل می رود، دوست دارید کمی

تفریح کنیم؟

بیکر من که چنین چیزی را در خواب هم نمی دید، گفت:

- بسیار خوب

و اتومبیل را به طرف جاده فرعی هدایت کرد.

چند لحظه بعد، بیکر من که به اشاره زن در کنار جاده فرعی پارک

کرده بود، با احساس سوزشی در پایش تکان خورد و چند ثانیه بعد بدون

اینکه فرصت داشته باشد که بفهمد چه اتفاقی افتاده است، بیپوش شد.

زن از اتومبیل پیاده شد و بیکر من را به صدلی مجاور راننده کشید و

خود پشت فرمان نشست و به طرف بزرگراه حرکت کرد و پس از طی

چند مایل، در لبه یک پرتگاه توقف کرده، صبر کرد تا جاده خلوت شد.

سپس در را باز کرد و پا را روی پدال گاز گذاشت و وقتی اتومبیل به راه

افتاد، از ماشین بیرون پرید و به تماشای سقوط آن به نه دره ایستاد.

پنج دقیقه بعد، یک لیموزین مشکی در کنار او ایستاد و وی را سوار کرده، با خود برد.

فritzmandel^۱ در حالی که می خواست کارش را تعطیل کند و درگاراژ را ببندد، دو مرد را دید که وارد تعمیرگاه او شدند. مندل گفت:

- مناسفم، دارم تعطیل می کنم.

یکی از آن دو، حرفش را قطع کرد و گفت:

- اتومبیل ما، پایین بزرگراه خراب شده است و می خواهیم بکسلش کنیم.

- همسرم منتظر است، امشب میهمان داریم، می توانم نشانی مکانیک دیگری را ...

- ما عجله داریم، تا دو بیست دلار هم می دهیم.

- دو بیست دلار؟

- بله، اتومبیل ما در وضعیت بدی قرار دارد، اگر بتوانید آن را راه

ببندازید شاید بتوانیم سیصد دلار هم بدهیم.

مندل، داشت به موضوع علاقه مند می شد، یکی از آنها گفت:

- اتومبیل مایک رولز رو بس است. بگذار نگاهی به وسایل و ابزارت ببندازیم.

آنها به طرف تعمیرگاه رفتند و بالای گودال ایستادند و یکی از آنها گفت:

- چه ابزار خوبی داری.

- مندل با غرور گفت:

- بله آقا، من بهترین وسایل را دارم.

یکی از آنها کیف پولش را در آورد و گفت:

- من می توانم به عنوان بیعانه کمی پول به تو بدهم.

و چند قطعه اسکناس درشت از کیفش بیرون آورد و در حالی که

داشت آنها را به او می داد. کیف پول از دستش لغزید و به داخل گودال مکانیکی افتاد.

- آه، لعنتی!

مندل گفت:

- نگران نباشید، من آن را برایتان می آورم.

و بلافاصله وارد گودال شد. در همین موقع یکی از مردان به طرف کلید کنترل بالا بر هیدرولیکی رفت و آن را فشار داد. بالا بر شروع به حرکت به طرف گودال کرد. مندل، نگاهی به بالا انداخت و گفت:

- هی! مواظب باش، چه کار داری می کنی؟

و خواست که از گودال بیرون بیاید؛ ولی همین که انگشتانش سالیبه چاله تماس گرفت. مرد دوم که کنار گودال ایستاده بود، پایش را روی دست او گذاشت و فشار داد و مندل دوباره به داخل گودال افتاد. جک هیدرولیکی سنگین به طرف او پایین رفت. مندل فریاد کشید.

- بگذارید پیام بیرون! کمک!

ولی جک سنگین به آرامی پایین و پایین تر رفت و او را به کف سیمانی گودال پرس کرد. چند لحظه بعد وقتی فریادهای وحشتناک مندل خاموش شده بود، یکی از مردان دکمه ای که جک را بالا می آورد فشار داد و دیگری به داخل گودال پایین رفت و در حالی که دفت کرد که لباسش خون آلود نشود. کیف پولش را برداشت سپس دو مرد به طرف انومیلشان برگشتند و در تاریکی شب ناپدید شدند.

پیام فوری، بسیار محرمانه

از: اداره جاسوسی

به: سازمان امنیت ملی

رونوشت اول از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۱- هانس بیکر من؛ تمام شد.

۲- فریتز مندل؛ تمام شد.

پیام تمام.

ژانوس، با گروه دوازده نفری صحبت می کرد:

- پیشرفت خوبی داشته ایم. دو نفر از شهود از بین رفته اند. فرسانده

بلامی در تعقیب سومی است.

مرد ایتالیایی پرسید:

- آیا تحولی در مورد SDI صورت گرفته است؟

- هنوز نه، ولی مطمئنم که پروژه جنگ ستارگان خیلی زود به کار

افتاده، به مرحله اجرایی می رسد. مرد غربی گفت:

- ما باید هر کاری که لازم است انجام دهیم، اگر مشکل مالی وجود

داشته باشد...

- نه، فقط چند آزمایش دیگر باید انجام بدهیم.

مرد استرالیایی که حساس و هوشیار به نظر می رسید پرسید:

- آزمایش بعدی کی انجام خواهد شد؟

- هفته آینده، ما چهل و هشت ساعت دیگر دوباره در اینجا جمع

خواهیم شد.

این نیم اینچ تأکید می‌کرد. او خودش را به این واقعیت دلخوش کرده بود که بسیاری از مردان مشهور کوتاه هستند. مثل؛ دودلی مور، داستین هوفمن، پیترو فالک...
 تنها حرفه‌ای که جداً لسللی مادرش را به طرف خود جلب کرد، عکاسی بود. عکس گرفتن کار ساده‌ای بود. هرکس می‌توانست این کار را انجام بدهد. فقط کافی بود یک دکمه را فشار بدهی.

مادرش برای او به مناسبت ششمین سال تولدش یک دوربین عکاسی خریده بود و همیشه از عکس‌هایی که او می‌گرفت تعریف و تمجید می‌کرد. وقتی که یک نوجوان شد، مادرش متقاعد شده بود که یک عکاس زبردست است و خودش را با بهترین عکاسان دنیا مقایسه می‌کرد. او با پولی که از مادرش قرض گرفت در محل زندگی اشان در وایت چیل مغازه عکاسی اش را دایر کرد.
 مادرش به او می‌گفت:

- باکم شروع کن، ولی ایده‌های بزرگ داشته باش.
 و این، دقیقاً همان کاری بود که لسللی مادرش، کرد. او باکم شروع کرد و آرزوهای بزرگی داشت ولی متأسفانه فاقد استعداد کافی برای کار عکاسی بود. او، در جنگل از حیوانات و گل‌ها عکس می‌گرفت و با اشتیاق عکس‌ها را برای روزنامه‌ها و مجلات می‌فرستاد، ولی همه آنها عودت داده می‌شد. مادرش دلش را به این ایده خوش می‌کرد که همه نوابغ بزرگ با چنین مشکلاتی مواجه بوده‌اند. او خود را قربانی کج سلیقه‌ی دیگران می‌دانست.

و سرانجام، پایان شب تاریک مادرش فرا رسید. پسر خاله مادرش که برای یک بنگاه انتشاراتی انگلیسی کار می‌کرد به او گفت:
 آنها دست‌اندرکار تهیه کتاب مصوری درباره سوئیس هستند و هنوز عکاسی برای این کار را انتخاب نکرده‌اند؛ پس اگر زود خودت را به سوئیس برسانی و عکس‌های جالبی از آن جا با خودت بیاوری، کتاب مال تو می‌شود.

فصل پانزدهم روز چهارم، پنجشنبه، ۱۸ اکتبر، لندن

لسلی مادرش، شخصیتی بود که همیشه فکر می‌کرد روزی ثروتمند و سرشناس خواهد شد. از همان وقت که پسر کوچکی بود. گه گاه مادرش به او می‌گفت:

- تو با دیگران تفاوت داری.. یک روز در تمام دنیا معروف می‌شی.
 و او، وقتی به خواب می‌رفت، این حرف مادرش در گوشش صدا می‌کرد تا آنکه سرانجام خودش هم واقعاً چنین اعتقادی پیدا کرد.
 مادرش، بتدریج که بزرگ‌تر می‌شد، احساس می‌کرد که با این مسأله درگیر است. او به درستی نمی‌دانست که واقعاً چه گونه می‌تواند ثروتمند و سرشناس شود. زمانی می‌خواست ستاره سینما شود؛ ولی بسیار خجالتی بود.

مدتی سعی کرد در عالم ورزش خودی نشان دهد؛ ولی هیكلش مناسب این کار نبود. بعد فکر کرد که خوب است یک دانشمند نامدار. یا یک وکیل با حق الوکاله‌های سنگین شود؛ اما متأسفانه نمرات درسی اش در حد متوسط بود و مدرسه را در حالی ترک کرد که هنوز هیچ قدمی برای رسیدن به شهرت بر نداشته بود.

بطور کلی، زندگی به او روی مساعد نشان نداده و در موردش بی‌انصافی کرده بود. او از نظر جسمی ضعیف. لاغر اندام. رنگ پریده و کوتاه قد بود. دقیقاً پنج فوت و پنج ونیم اینچ قد داشت و همیشه روی

چنین بود که لسللی مادرش با عجله دوربین هایش را برداشت و به طرف سوئیس به راه افتاد.

او می دانست - واقعاً می دانست - که این همان موقعیت طلایی است که سال ها انتظارش را می کشید. بالاخره احمق ها و کج سلیقه ها داشتند استعداد او را کشف می کردند و به هوشمندی او پی می بردند. اتومبیلی در ژنو کرایه کرد و سراسر سوئیس را زیر پا گذاشت و عکس هایی از آبشارها، قله های برف گرفته و دره ها گرفت. او از طلوع و غروب خورشید و کشاوررانی که در مزارع کار می کردند، عکس گرفت و سپس سرنوشت وارد کار شد و زندگی او را تغییر داد.

لسلی مادرش در راه رفتن به برن بود که موتور اتومبیلش از کار افتاد. ماشین را به کنار جاده هدایت کرد و با عصیانیت با خود گفت:

- چرا من؟ چرا همیشه این بدبختی ها برای من پیش می آید؟
سرجایش نشسته بود و به اینکه بکسل کردن اتومبیل چقدر هزینه بر می داشت، فکر می کرد. پانزده کیلومتر پشت سر او، شهرکی به اسم ناوان وجود داشت. با خودش فکر کرد:

- اتومبیل را به آنجا بکسل می کنم، نباید مخارج زیادی روی دستم بگذارد.

جلوی یک کامیون گازوئیلی را که از آنجا می گذاشت، گرفت و گفت:
- من به یک کامیون احتیاج دارم که اتومبیل را بکسل کند؛ ممکن است جلوی یک گاراژ در ناوان، توقف کنی و پیغام بدهی که به این جا بیایند.

راننده کامیون سرش را تکان داد و گفت:
- آقا، امروز بکشنه است. نزدیک ترین گاراژی که باز است در برن است.

- برن؟ پنجاه کیلومتر از این جا فاصله دارد. خرجش پدرم را در می آورد.

راننده کامیون گفت:

- بله. آنها نرخ روز تعطیل را از تو می گیرند.
و به راه افتاد.

- صبر کن. من هزینه اش را می پردازم.
- بسیار خوب. یک نفر را به سراغت می فرستم.
لسلی مادرش، به صندوق اتومبیلش تکیه داد و گفت:
- همین یکی را کم داشتم.

او برای خرید فیلم ها کلی پول پرداخت کرده بود و حالا می بایست به دزد سرگردنه ای که فرار بود اتومبیل او را بکسل کند هم مبلغ گرافتی بپردازد.

دو ساعت بعد کامیون رسید. در همان موقع که مکانیک داشت اتومبیل را به کامیون می بست، در آن طرف بزرگراه، نور شدیدی که در پی آن انفجاری روی داد، دیده شد و مادرش مشاهده کرد که شیشی روشن از آسمان به زمین اصابت کرد.

تنها ماشینی که از جاده می گذشت یک اتوبوس تور بود که پشت اتومبیل او متوقف شد و مسافران آن سرعت پیاده شدند تا حادثه را ببینند.

مادرش، اندکی درنگ کرد. مردد بود که به راهش ادامه دهد یا کنجکاویش را ارضا کند؟ سرانجام برگشت و به دنبال مسافران تور به آن طرف جاده رفت. وقتی به محله حادثه رسید از تعجب سرجایش میخکوب شد. با خود گفت:

- خدای من! این غیر ممکن است.

آنچه که او دید، یک بشقاب پرنده بود. لسللی مادرش، چیزهای زیادی در مورد بشقاب پرنده ها خوانده و شنیده بود ولی هیچ وقت باور نمی کرد که آنها واقعی باشند. بدنه بشقاب پرنده باز شد و او توانست دو موجود کوچک را که جرمه های بزرگ و چشم های نورانی داشتند ببیند. آن هم موجود، گوش نداشتند و تقریباً فاقد چانه بودند و به نظر می رسید که نوعی لباس نقره ای متالیک پوشیده باشند.

مسافران تور آن جا جمع شده و بهت زده به منظره خیره شده بودند. مردی که در کنار لسلی بود غش کرد. مرد دیگری برگشت و استنراغ کرد. کشیش مسنی در حالی که تسبیحش را در دست می فشرد. زیر لب دعا می خواند. یکی گفت:

- خدای من! این یک بشتاب پرنده است.

و اکنون لحظه‌ای بود که مادرش باید به آرزویش می رسید. یک معجزه اتفاق افتاده بود. او، یعنی لسلی مادرش، کسی بود که مقرر شده بود در آن لحظه خاص در آن جا باشد تا از مهم ترین حادثه قرن عکس بگیرد.

هیچ روزنامه و هیچ مجله‌ای در دنیا وجود نداشت که عکس‌هایی را که او می خواست بگیرد، نپذیرد. ماجرای کتابی درباره سوئیس به کجا ختم شد؟!

او تقریباً به این فکرش باصدای بلند خندید. او اینک می توانست تمام دنیا را به حیرت بیندازد. تمام شبکه‌های بزرگ تلویزیونی از او دعوت می کردند که در برنامه‌هایشان شرکت کنند. او عکس‌هایش را به روزنامه‌های لندن تایمز، دیلی میل، دیلی میروز و تمام مجلات انگلیسی و مجلات و روزنامه‌های خارجی می فروخت. فنگارو، بازی ماچ، تایم، یو-اس-آتودی، و تمام روزنامه‌ها و مجلات معتبر دنیا سبب عکس‌هایش به او پول می دادند. مطبوعات ژاپن، آمریکای جنوبی، چین، روسیه، ... پایانی برای این خوشبختی وجود نداشت.

قلب مادرش از شدت هیجان می خواست از سینه بیرون بیفتد. با خودش فکر کرد:

- استثنایی قائل نخواهم شد. هر یک از آنها باید جداگانه به من پول بدهند. با صد هزار پوند. به ازای هر عکس شروع خواهم کرد... شاید هم دویست هزار... و هر یک از آنها را چندین بار می فروشم.

و شروع کرد به شمارش پول‌هایی که از این راه می توانست به دست بیاورد.

مکانیک که کار مهار کردن اتومبیل را تمام کرده و آماده بکسل کردن آن بود، پرسید:

- آنجا چه خبر شده؟

مادرش که فرصت حرف زدن نداشت، گفت:

- بیا، خودت ببین.

آن دو از عرض بزرگراه گذشتند و به طرف محل حادثه دویدند و مادرش که راه خود را از میان توریست‌ها می‌گشود، مرتباً می‌گفت:

- بیخشید!... بیخشید!

او، دوریش را تنظیم کرد و شروع به عکس گرفتن از بشتاب پرنده سرنگون شده و سرنشینان عجیب آن کرد و عکس‌های سیاه و سفید و رنگی متعددی گرفت. هر بار دیافراگم باز و بسته می‌شد، مادرش با خود می‌گفت:

- یک میلیون پوند... یک میلیون پوند دیگر... یک میلیون پوند دیگر... کشیش صلیبی بر سینه کشید و گفت:

- این چهره شیطان است.

مادرش، با خود فکر کرد: شیطان یا جهنم، هر چه که باشد برای من پول است. اینها اولین عکس‌هایی هستند که ثابت می‌کنند بشتاب پرنده‌ها واقعاً وجود دارند.

و سپس ناگهان یک فکر هولناک به مغزش خطور کرد:

- اگر روزنامه‌ها و مجلات فکر کنند که این عکس‌ها جعلی است. چی؟ عکس‌های زیادی از بشتاب پرنده‌ها وجود دارد که واقعی نیستند. خوشبختی او داشت از دست می‌رفت اگر آنها حرف او را باور نمی‌کردند، چپی؟

و این لحظه‌ای بود که لسلی مادرش، برای دومین بار مغزش به کار افتاد.

نه نفر شاهد آن جا بودند. آنها بدون اینکه او را بشناسند، می‌توانستند صحت ادعایش را گواهی کنند.

مادر شد، برگشت تا جمعیت را ببیند و سپس گفت:
- خانم‌ها و آقایان، اگر شما مایلید در این جا عکسی از شما گرفته شود. به صف بایستید. من خوشحال خواهم شد که بعداً، وقتی عکس‌ها ظاهر شد، یک نسخه به رایگان برایتان بفرستم.
همه خوشحال شدند.

چند لحظه بعد، توریست‌ها در کنار بشقاب پرندۀ درهم شکسته ایستاده بودند تا عکسشان گرفته شود. تنها کشیش در میان آنها نبود. او مایل به گرفتن عکس با شیطان نبود.
ولی مادر شد، به حضور کشیش در عکس نیاز داشت. او می‌توانست بهترین شاهد او باشد.

مادر شد، با لحنی توغیب‌کننده گفت:

- نکته همین جاست! این می‌تواند تأییدی بر وجود ارواح شیطانی برای منکرین آن باشد.

و به این ترتیب، کشیش را نیز توغیب کرد که با شقه عکس بگیرد.
مادر شد گفت:

- لطناً کمی از یکدیگر فاصله بگیرید که بشقاب پرندۀ خوب در عکس دیده شود.

شاهدها، کمی از هم فاصله گرفتند.

- خوب است، عالی است، خوب، حالا، بی حرکت!

او، نیم دوچین عکس دیگر گرفت و یک کاعذ و فلم در آورد و گفت:

- اگر همه شما اسم و آدرستان را برابم بنویسید، خواهم توانست برای هر کدام از شما یک قطعه عکس بفرستم. او قصد نداشت برای هیچ کس عکسی بفرستد. تمام آنچه که او می‌خواست این بود که شاهدهی داشته‌اشد. با خود می‌گفت:

تا بگذار این مجلات و روزنامه‌های لعنتی اینها را هم ببیند.

مادر شد ناگهان متوجه شد که تعداد زیادی از توریست‌ها هم دوربین

دارند. او نمی‌توانست اجازه بدهد که غیر از خودش، کس دیگری از بشقاب پرندۀ عکس بگیرد. تنها عکس‌های گرفته شده توسط لسللی مادر شد می‌بایست وجود داشته باشد.

او روبه گروه توریست‌ها کرد و گفت:

- ببخشید، شماها که دوربین دارید، اگر دوربینتان را به من بدهید می‌توانم با آنها عکس‌هایی از شما بگیرم تا در دوربین خودتان هم عکس‌های خوبی داشته باشید.

دوربین‌ها سرعت در اختیار لسللی مادر شد قرار گرفت. همان طور که دوربین‌ها را تنظیم می‌کرد، هیچ کس متوجه نبود که با دست دیگرش در محفظه‌ای را که فیلم در آن قرار داشت باز می‌گردد. او این کار را با چنان مهارتی انجام می‌داد که هیچ کس متوجه قضیه نشد. با خود فکر کرد:

- هر کدام فقط به کمی نور آفتاب احتیاج دارند. البته این کار خوبی نیست. ولی فقط حرفه‌ای‌ها اجازه دارند لحظات تاریخی را ثبت کنند.

ده دقیقه بعد، مادر شد اسامی و آدرس‌های تمام آنها را گرفته بود. او برای آخرین بار نگاهی به بشقاب پرندۀ انداخت و گفت:

- عالی شد. مادرم راست می‌گفت. من دارم ترو تمند و سرشناس می‌شوم.

او برای چاپ عکس‌های ارزشمندش سعی می‌توانست تا رسیدن به انگلستان صبر کند

تلفن قرارگاه پلیس بوتندروف، در تمام طول مدت آن شب، بی‌وقفه زنگ می‌زد:

- چه شده است؟

- یک نفر در اطراف خانه من است.

- نورهای عجیبی از بیرون دیده می‌شود.

- یک نفر آب منبع آب مرا خالی کرده است.

و عجیب‌تر از همه اینها تلفنی بود که می‌گفت:

- رابرت؟ در یادار وایت تا کر هستم.
 - پیدا کردنت خیلی سخت بود؛ در چه حالی؟
 - ای... ماه غسل کمی طولانی شده است.
 - سوزان چطور است؟ اسمش را درست گفتم؟
 - بله. خوب است. متشکرم.
 - چندر طول می کشد تا بتوانی خودت را به واشنگتن برسانی؟

- ببخشید چی گفتید؟
 - هنوز رسماً اعلام نشده، ولی مأموریت جدیدی به من محول شده است، رابرت. ریاست اداره هفدهم ضد اطلاعات نیروی دریایی می خواهم تو هم اینجا باشی، دلم می خواهد که تو هم اینجا باشی.
 رابرت خودش را جمع و جور کرد و گفت:
 - ضد اطلاعات نیروی دریایی؟ در یادار، من هیچ چیز راجع به آن نمی دانم.

- می توانی یادگیری. این جا تو می توانی مأموریت های بزرگی برای کشورت انجام بدهی، می آبی در این مورد با هم حرف بزنیم؟
 - بسیار خوب.
 - خوب، پس من ساعت نه روز دوشنبه در دفترم منتظرت هستم. سلام مرا به سوزان برسان.

رابرت، سوزان را در جریان مکالماتش با در یادار گذاشت.
 - ضد اطلاعات نیروی دریایی؟ هیجان انگیز به نظر می رسد.
 رابرت با تردید گفت:
 - ممکن است، ولی من نمی دانم درگیر چه نوع کارهایی خواهم شد.
 - باید بروی و ببینی.

رابرت، لحظه ای به سوزان نگاه کرد و گفت:
 - تو می خواهی من این کار را قبول کنم، این طور نیست؟
 - من می خواهم تو هر کاری که دوست داری انجام بدهی فکر می کنم تو دلت می خواهد زودتر به سرکارت برگردی. در این چند هفته من

متوجه بوده ام که تو چندر نا آرامی،
 رابرت مزاح کرد و گفت:

- فکر می کنم چون ماه غسل تمام شده است، تو می خواهی از شر من خلاص بشوی.

رابرت بعدها که به این موضوع فکر کرد، دریافت که این پایان بی ازدواج آنها خواهد بود. این پیشنهاد در وهله اول جالب به نظر می رسید و او به واشنگتن برگشت تا با ژانرال وایت تا کر ملاقات کند.

- این شغل؛ هوش شجاعت و ابتکار می خواهد و تو هر سه اینها را داری. کشور ما تحت فشار دیکتاتورهای کوچکی واقع شده است که به شکل گروه های تروریستی، یا کشورهای کوچکی که می خواهند سلاح های شیمیایی تولید کنند، ظاهر می شوند. تعدادی از این کشورها، همین حالا که من دارم با تو صحبت می کنم مشغول ساختن بمب های اتمی هستند. کار ما این است که یک شبکه اطلاعاتی درست کنیم تا بفهمیم آنها در صدد انجام چه کاری هستند و از کارشان جلوگیری کنیم؛ و می خواهم تو در این کار به من کمک کنی.

بالاخره، رابرت کار در ضد اطلاعات نیروی دریایی را قبول کرده بود و اتفاقاً خیلی زود فهمید که از این کار لذت می برد و استعدادی ذاتی برای انجام آن دارد.

سوزان، آپارتمان جالبی در راسلین ویرجینیا تهیه کرد که به محل کار رابرت نزدیک بود و وقتی رابرت به مزرعه CIA، یعنی جایی که محل تربیت اعضای سرویس های جاسوسی بود، اعزام شد، او خودش را بنا مرتب کردن آنجا مشغول می کرد. مزرعه CIA در دشت ویرجینیا و در زمینی به مساحت بیست مایل مربع قرار داشت که از آن شدت محافظت می شد. دور و بر آن، پوشیده از درختان بود و ساختمان مرکزی در ناحیه ای به وسعت ده هکتار و در فاصله دو مایلی دروازه اصلی قرار داشت. شبکه ای از راه های پوشیده از درختان در آن جا به چشم

می خورد که در ابتدای هر کدام علامت ورود ممنوعه نصب شده بود. در یک فرودگاه کوچک، هواپیمای بدون آرمی، چندین بار در روز از زمین برمی خاست و فرود می آمد. در نگاه اول به نظر می رسید که آن جا مزرعه ای است که درختان انبوه و گوزنهای وحشی فراوان دارد و ساختمان هایی نیز در گوشه و کنار آن دیده می شود؛ ولی داخل این مجموعه، دنیایی متفاوت با بیرون بود.

رابرت انتظار داشت که همراه دیگر پرسنل نیروی دریایی آموزش ببیند، ولی خیلی زود فهمید که هم دوره ای هایش مخلوطی از افراد CIA، نیروی دریایی، زمینی، و هوایی بودند. به هر یک از آنها شماره ای داده شد و آنان را در اتاق هایی مانند خوابگاه، در ساختمان هایی دو طبقه که نمای آجری داشت، جا دادند.

در محل اقامت افسران، که رابرت نیز در آن جا ساکن شد، هر کس در اتاق مخصوص خودش زندگی می کرد ولی حمام را با دیگران مشترک بود. یک سالن اجتماعات نیز در اقامتگاه افسران وجود داشت.

روزی که رابرت به مزرعه وارد شد، همراه با سی نفر تازه وارد دیگر به یک سالن سخنرانی برده شدند. یک سرهنگ بلند قد سیاه پوست که یونیفورم نیروی هوایی به تن داشت، برای آنان سخنرانی کرد. پنجاه و پنج ساله و با هوش و زیرک به نظر می رسید. او بدون مقدمه چینی و بسیار رک و پوست کنده حرف می زد:

- من سرهنگ فرانک جانسون هستم و به شما خیر مقدم می گویم. در تمام مدتی که شما این جا هستید از اسم کوچک خودتان استفاده خواهید کرد. از این ساعت به بعد، فصل تازه ای در زندگی همه شما آغاز می شود. همه شما سوگند خورده اید که راز نگه دار باشید و من توصیه می کنم که این سوگند را کاملاً جدی بگیرید. هیچ وقت نباید راجع به کارتان با دیگران، من جمله زن و افراد خانواده و دوستان صحبت کنید. شما به سبب ویژگی هایی که دارید برای این کار برگزیده شده اید. کارهای

دشوار زیادی در این جا وجود دارد که می توانید با انجام آن ها، این ویژگی ها را ارتقاء دهید؛ و این چیزی است که همه شما موفق به انجام آن نخواهید شد. شما از این پس درگیر کارهایی خواهید شد که در گذشته اسمی هم از آنها نشنیده اید. از اهمیت اموری که بعد از اتمام این دوره بر عهده خواهید گرفت، هر چه بگویم کم است. در محافل آزادینخواه گفته شده که سرویس های امنیتی ما، از جمله CIA، با ادارات ضد اطلاعات نیروهای هوایی، دریایی و زمینی را مورد حمله قرار می دهند؛ ولی آقایان، من به شما اطمینان می دهم که بدون انسان های ایثارگری مثل شما، این کشور در جهنمی از مشکلات غرق خواهد شد و این وظیفه شماست که از آن جلوگیری کنید. کسانی از شما که از عهده این دوره برآیند، افسران مخفی خواهند شد و اگر بخواهید واضح تر بگویم افسر مخفی یک جاسوس است. کسی است که در خفا کار می کند.

در خلال مدتی که در این جا هستید، بهترین تعلیمات موجود در جهان به شما عرضه خواهد شد. به شما جاسوسی آموزش داده خواهد شد و تعلیماتی در خصوص ارتباطات رادیویی، کدگذاری، اسلحه و نقشه خوانی، فراخواهید گرفت. در کلاس هایی که روابط با دیگران را به شما می آموزد، شرکت خواهید کرد. شما خواهید آموخت که چگونه با دیگران از تباط برقرار کنید، چگونه از ابتکارهای شخصی خودتان استفاده کنید و چه کار کنید تا هدفان متوجه شما نشود.

شما یاد می گیرید که چگونه با یک مأمور تازه کار برخورد کنید و به شما آموزش داده خواهد شد که چگونه مطمئن شوید که یک مکان دارای امنیت است و اگر در فرا گرفتن همه این تعلیمات موفق شوید، به شما مأموریت های مهمی محول خواهد شد.

وقتی سرهنگ سخنرانی می کرد، رابرت هیجانی را که به همه دست داده بود، می توانست احساس کند.

- بعضی از شما، تحت پوشش مشاغل رسمی کار خواهید کرد. این پوشش می تواند دیپلماتیک یا نظامی باشد؛ و بعضی دیگر پوشش های غیر

رسمی، مثل بازرگانی، باستانشناسی، نویسندگی، یا هر شغل دیگری که بهتر بتواند شما را به هدف برساند، خواهند داشت. اکنون من شما را به مزیانتان می‌سپارم. موفق باشید.

رابرت از تعلیماتی که می‌گرفت، خوشش آمد. مزیان مردانی بسیار کارآزموده و معجرب بودند. رابرت اطلاعات تکنیکی را با سرعت فرامی‌گرفت. علاوه بر این دوره‌ها، سرهنگ جانسون گفته بود که آموزش زبان‌های مختلف و کدهای رمز نیز، خواهند داشت.

سرهنگ جانسون در نظر رابرت مرد عجیب و مرموزی بود. شایعاتی در مورد او وجود داشت، مبنی بر این که او ارتباط‌های نزدیکی با کاخ سفید دارد و درگیر کارها و فعالیت‌های سطح بالایی است؛ او گاهی به مدت چند روز غیبت می‌زد و دوباره، بدون مقدمه سرو کله‌اش پیدا می‌شد.

ماموری به نام «رون» کلاس آموزش را اداره می‌کرد:

- یک عملیات مخفی، دارای شش فاز است. اولین مرحله پیدا کردن عملیات مورد نیاز است و شما در وهله اول باید سعی کنید افرادی را که به آن اطلاعات دسترسی دارند، شناسایی کنید.

فاز دوم، دسترسی است. وقتی هدف مشخص شد، باید مطمئن شوید که او واقعاً به اطلاعاتی که می‌خواهید، دسترسی دارد و در صورت امکان او را اجبر کنید. باید ببینید که او چه انگیزه‌ای برای قبول کار دارد؟ آیا او از انجام آن خوشحال خواهد شد؟ وضع مالیش چگونه است؟ رابطه او با رؤسایش چگونه است؟ اگر جواب این سؤالات برایتان روشن باشد، می‌توانید وارد مرحله عمل بشوید.

فاز سوم، بهره‌برداری است. شما با چشمداشت به چیزی، با او ارتباط برقرار می‌کنید. شما گه‌گاه با او مواجه می‌شوید و روی او از نظر

روانشناسی کار می‌کنید. باید از هر وسیله‌ای در این راه استفاده کنید. پول، انتقام گرفتن از رئیس او، یا شور و هیجانی که این کار برای وی دارد. اگر افسر مخفی این کار را به خوبی انجام بدهد، طرف مقابل بله را می‌گوید. در این صورت شما جاسوسی خواهید داشت که برایتان کار می‌کند.

قدم بعدی، کنترل اوست. شما نه تنها باید از خودتان، بلکه از او هم محافظت کنید. باید مستمراً با او ملاقات‌هایی ترتیب بدهید و به او طرز استفاده از میکرو فیلم و در صورت نیاز، بیسیم را آموزش دهید. باید به او یاد بدهید که چگونه جاسوسی کند و در صورتی که گیر افتاد، چه بگوید و چه کار بکند.

فاز آخر، قطع ارتباط است. بعد از مدتی ممکن است شخص مورد نظر به شغل دیگری انتقال پیدا کند و یا اطلاعاتی که در اختیارش بوده، به درد نخورد و یا اطلاعات مورد نیاز در دسترسش نباشد. در هر یک از این موارد، باید ارتباط را قطع کرده و ولی این کار باید طوری صورت بگیرد که طرف فکر نکند از او سوء استفاده شده است و به فکر کینه جویی نیفتد.

حق با سرهنگ جانسون بود. همه آن افراد نتوانستند از عهده آموزش‌های لازم برآیند. قیافه‌های آشنا بتدریج ناپدید شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا و هیچ‌کس هم نمی‌پرسید.

یک روز که یک گروه آماده می‌شد تا برای تمرین یک عملیات جاسوسی عازم ریچموند^۱ شود، مزی رابرت به او گفت:

- رابرت، می‌خواهم بینم چگونه عمل می‌کنی. یک نفر را به دنبالت می‌فرستم تا تو را تعقیب کند، تو باید او را گم کنی. فکر می‌کنی توانی؟

- بله قربان.

- موفق باشی.

رابرت، اتوبوسی را که به ریچموند می‌رفت، سوار شد و در آنجا به گشت زدن در خیابان‌ها پرداخت. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که تعنیب کنندگانش را پیدا کرد. یکی پیاده و دیگری سوار یک اتومبیل بود. رابرت، وارد رستوران‌ها و مغازه‌ها می‌شد و به سرعت از در پشتی خارج می‌شد. ولی فایده‌ای نداشت. آنها خیلی کار آزموده و زرنگ بودند. کم‌کم زمان برگشتن به مزرعه فرامی‌رسید و رابرت هنوز نتوانسته بود خودش را از دست آنها خلاص کند. آن‌ها به دقت او را تحت نظر داشتند. رابرت وارد فروشگاه‌ها می‌شد و دو مرد در وضعیتی قرار گرفتند که بتوانند ورودی‌ها و خروجی‌های فروشگاه را تحت نظر داشته باشند. رابرت، با پله برقی به طبقه مربوط به فروش پوشاک مردانه رفت. سی دقیقه بعد، وقتی پایین آمد، لباس دیگری به تن داشت. او، کتی پوشیده بود و کلاهی به سر داشت و در حالی که با خانمی صحبت می‌کرد و بجهای را بعل کرده بود، از آنجا خارج شد و بدون این که شناخته شود، از کنار تعنیب کنندگانش گذشت.

در مانور آن روز، رابرت اولین کسی بود که نتوانسته بود تعنیب کنندگانش را دست به سر کند. زبان رمزی که در مزرعه به افراد یاد داده می‌شد، زبان مخصوصی بود.

مزیمی سر کلاس درس گفت:

« شما احتمالاً تمام این اصطلاحات را به کار نخواهید برد. ولی بهتر است که آنها را بدانید. ما دو نوع مأموریت داریم. یک نوع مأموریت نفوذی و دیگری مأموریت تحریک کننده. مأمور نفوذی کسی است که می‌کوشد عقیده عمومی در کشوری را که در آن کار می‌کند، تغییر بدهد و مأمور تحریک کننده کسی است که به مشکلات دامن زده و برای کودتا یا انقلاب زمینه سازی کند.

« اهرم بیوگرافی ». کدی است که CIA برای اخاذی و حق السکونت گرفتن به کار می‌برد. غیر از این، کارهای سیاه، هم داریم که از رشودگیری

تا ورود غیر قانونی به منازل افراد را شامل می‌شود. ماجرای «واترگیت» یک کار سیاه بود.

او، نگاهی به کلاس انداخت تا مطمئن شود که همه به حرف‌هایش توجه می‌کنند. کلاس سراپا گوش بود. مزیمی ادامه داد:
- گاهی اتفاق می‌افتد که شما به یک «پینه دوز» احتیاج پیدا می‌کنید. پینه دوز، کسی است که پاسپورت جعل می‌کند. رابرت با خودش فکر کرد:

- آیا ممکن است او روزی به یک پینه دوز احتیاج پیدا کند؟

- عبارت «تمام شدن» به معنی کشتن طرف است. اگر شنیدید کسی راجع به «سازمان» حرف می‌زند، بدانید که این اسم مستعاری است که ما روی سرویس مخفی انگلستان گذاشته‌ایم.

«خانم‌ها» عبارتی است که در مورد زنانی به کار می‌رود که آنها را برای به سازش کشاندن مخالفین می‌فرستیم. «داستان» به بیوگرافی جعلی یک جاسوس اطلاق می‌شود تا واقعیت را لاپوشی کند. «خصوصی کاری» به معنی ترک خدمت است.

مزیمی کلاس را به دقت زیر نظر گرفت و پرسید:

- آیا کسی از شما می‌داند که «شیر رام کن» چیست؟

و منتظر جواب ماند. ولی کسی چیزی در این مورد نمی‌دانست.

- وقتی که یک مأمور اخراج می‌شود، ممکن است ناراحت شده، تهدید کند که اطلاعاتی را که در اختیار دارد، خواهد فروخت. یک شیر رام کن، آدمی است که در این گونه موارد وارد کار می‌شود تا او را ساکت کند. مطمئنم که هیچ یک از شما هیچ وقت به یک شیر رام کن نیاز پیدا نخواهید کرد.

این حرف، موجب خنده عصبی کلاس شد.

- بعد از اینها، «سرخجه» را داریم. اگر بگوییم که یک نفر بر اثر «سرخجه» جان خودش را از دست داد، به این معنی است که چنان

استادانه کشته شده است که مرگش کاملاً تصادفی بوده و یا بسیار طبیعی به نظر می‌رسد.

یکی از راه‌های مرگ در اثر «سرخجه» استفاده از ماده تابون است؛ تابون ماده‌ای است بی‌رنگ یا قهوه‌ای، که از طریق پوست بدن جذب می‌شود.

اگر کسی به شما، «جعبه موزیک» هدیه کند، یک بیسیم به شما داده است. بیسیم جی، موسیقیدان نامیده می‌شود.

در آینده بعضی از شما به صورت سخت، کار خواهید کرد. برای کندن لباس‌هایتان عجله نکنید. لغت کار کردن، یعنی کار کردن بدون کمک دیگران.

مسائل دیگری هم هست که می‌خواهم به شما بگویم. مثلاً کنجکاوی. در کار ما چنین چیزی وجود ندارد.

این موضوع همیشه به معنی خطر است. اگر شخصی را چند بار دیدید و یا در راه متوجه شدید که شما را تعقیب می‌کند، ماست‌ها را کیسه کنید، چون دچار دردسر خواهید شد.

بسیار خوب، فکر می‌کنم برای امروز کافی است. فردا دنباله درس را خواهیم گرفت.

هر چند گاه یک بار، سرهنگ جانسون، رابرت را به دفترش فرا می‌خواند تا با هم گپی بزنند و مکالمات را طوری ترتیب می‌داد که تصادفی و طبیعی به نظر برسند؛ ولی رابرت می‌دانست که در پس این صحبت‌ها، اهداف دیگری پنهان است:

- رابرت، آن طور که فهمیده‌ام، شما ازدواج موفقی دارید؟

- همین طور است.

و آنها، نیم ساعت بعدی را در مورد ازدواج، وفاداری و اعتماد صحبت کردند.

در یک ملاقات دیگر:

- رابرت، دریادار وایت تا کر، شما را مثل فرزندش دوست دارد.

- بله، غم مرگ او وارد، هیچ وقت فراموش نمی‌شود.

و آنها راجع به وفاداری، احساس مسؤولیت و مرگ صحبت کردند.

- رابرت، شما در زندگی چندین بار با مرگ مواجه شده‌اید؛ آیا از مردن می‌ترسید؟

نه.

و با خود فکر کرد؛ مردن در راه یک هدف عالی، نه بیهوده.

این ملاقات‌ها برای رابرت زجر آور بود؛ چون مثل نگاه کردن در

یک شیشه یک طرفه بود، سرهنگ جانسون، می‌توانست به وضوح او را

ببیند، ولی خود او همچنان غیر قابل مشاهده باقی می‌ماند.

آموزش شانزده هفته به طول انجامید و در هفتم این مدت آن‌ها

مجاز نبودند که با جهان خارج ارتباط برقرار کنند. رابرت، دلش برای

سوزان تنگ شده بود. این طولانی‌ترین زمانی بود که آنها از یکدیگر جدا

بودند. وقتی که چهار ماه سپری شد، سرهنگ جانسون، رابرت را به دفتر

فراخواند:

- وقت خداحافظی است، فرمانده. شما کارتان را به نحو احسن انجام

دادید. فکر می‌کنم آینده جالبی در انتظار شماست.

- متشکرم قربان، امیدوارم.

- موفق باشید.

سرهنگ جانسون، رفتن رابرت را مشاهده کرد. به مدت پنج دقیقه،

بدون اینکه حرکتی بکند، آنجا نشست و سپس تصمیمش را گرفت. خود

را به در رساند و آن را قفل کرده، تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت.

سوزان، در خانه منتظر او بود.

- خدای من، نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود. اگر اتفاقی

برای تو بیفتد، من از غصه می‌میرم.

- اتفاقی برای من نخواهد افتاد.

- قول می‌دهی؟

- قول می‌دهم.

رابرت، بسیار خسته به نظر می‌رسید. فشرده‌گی درس‌ها و آموزش‌ها، وقت کمی برای خواب و استراحت برای آنها باقی گذاشته بود. آنها با دقت به آن چه می‌آموختند توجه داشتند، می‌دانستند که همین چیزها روزی ممکن است جانشان را نجات بدهد.

وقتی در کنار سوزان نشست، احساس کرد که تمام خستگی‌اش محو شده است و با خود فکر کرد:

- همیشه همین‌طور خواهد بود. من و سوزان. از این پس همواره در کنار یکدیگر خواهیم ماند. برای همیشه.

فصل هفدهم

روز دوشنبه بعد، رابرت، اولین روز خدمتش را در اداره هفدهم ضد اطلاعات نیروی دریایی، در پنتاگون، آغاز کرد.

دریادار وایت تا کر، به گرمی به او گفت:

خوش آمدی رابرت؛ از قرار معلوم خیلی روی سرهنگ جانسون تاثیر گذاشته‌ای؟

رابرت خندید و گفت:

- او خودش آدم فوق العاده‌ای است.

وقتی که با هم قهوه می‌خوردند، دریادار از او پرسید:

- برای شروع کار آماده‌ای؟

- بله.

- بسیار خوب، مأموریتی در رودزیا برایت در نظر گرفته‌ام.

کارکردن در اداره ضد اطلاعات نیروی دریایی، از آن چه رابرت پیش بینی می‌کرد، برایش جالب‌تر بود. هر مأموریتی با مأموریت دیگر تفاوت داشت. کارهایی به او محول می‌شد که طبقه‌بندی "فوق العاده سری" داشت. او مدارکی به دست آورد که از کارهای نوریه گان، در زمینه تهیه و توزیع مواد مخدر در پاناما پرده برمی‌داشت. برای سفارت آمریکا در مانیل کارکرد و در مراکش در عملیات نصب یک پست استراق سمع همکاری کرد. او، به مأموریت‌هایی در آمریکای جنوبی و جاهای

مختلف دنیا اعزام شد و در تمام این مأموریت‌ها، تنها چیزی که او را آزرده خاطر می‌کرد دوری از سوزان بود.

رابرت از اینکه یک لحظه از سوزان دور باشد، بیزار بود و دلش برای او تنگ می‌شد. هیجانی که در کار رابرت وجود داشت، او را مشغول می‌کرد، ولی سوزان چیزی نداشت که با آن خود را مشغول کند. مأموریت‌های رابرت هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد و او، اوقات کم‌تر و کم‌تری را می‌توانست در خانه بگذراند و از اینجا بود که مشکلش با سوزان جدی شد.

از همه اینها بدتر این بود که رابرت نمی‌توانست با سوزان راجع به کارش حرف بزند، سوزان نمی‌دانست او کجا می‌رود و چه می‌کند. تنها می‌دانست که او درگیر کارهای خطرناکی است و می‌ترسید که یک روز رابرت برود و دیگر هیچ وقت برنگردد. سوزان می‌ترسید از او چیزی پیرسد و به این دلیل احساس می‌کرد غریبه‌ای است که حق ندارد راجع به مهم‌ترین بخش زندگی هر دوی آنها چیزی بدانند. بنابراین با خودش گفت:

- من دیگر نمی‌توانم این طور ادامه بدهم.

وقتی که رابرت، از یک مأموریت چهار هفته‌ای در آمریکای مرکزی برگشت، سوزان به او گفت:

- رابرت فکر می‌کنم بدنیست کمی با هم حرف بزنیم.

رابرت با اینکه حدس می‌زد موضوع چیست، پرسید:

- در چه مورد؟

- من می‌ترسم رابرت، ما خیلی از هم دور هستیم. دلم نمی‌خواهد تو را

از دست بدهم. من نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.

- سوزان...

- صبر کن. اجازه بده من حرفم را تمام کنم. می‌دانی در این چهارماه گذشته ما چه مدت را با هم بوده‌ایم؟ کم‌تر از دو هفته. وقتی که به خانه می‌آیی احساس می‌کنم که یک میهمان هستی، نه شوهر من. لطفاً کاری

نکن که اتفاق بدی در زندگی ما بیفتد.

- بسیار خوب، قول می‌دهم. با درباردار وایت تاکر در این مورد

صحبت می‌کنم.

- کی؟

- هر چه زودتر.

- فرمانده، درباردار آماده است که شما را ببیند.

- متشکرم.

درباردار وایت تاکر پشت میز نشسته بود و اوراقی را امضا کرد.

وقتی رابرت را دید، نگاهی به او انداخت و لبخندی زد و گفت:

- به خانه خوش آمدی رابرت؛ به سبب کار عالی‌ای که در السالوادور

انجام دادی. به تو تبریک می‌گویم.

- متشکرم قربان.

- بنشین، بایک قهوه موافقی؟

- نه، متشکرم قربان.

- می‌خواهی با من صحبت کنی. منشی گفت که کار بسیار ضروری

داری. خوب، چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟ برای رابرت سخت بود که

شروع کند:

- خوب قربان، این یک موضوع شخصی است. من کم‌تر از دو سال

است که ازدواج کرده‌ام و...

- تو انتخاب بسیار خوبی داشتی رابرت؛ رابرت سوزان زن بسیار خوبی

است.

- همین طور است؛ ولی مشکل این است که من همیشه از خانه دورم

و سوزان از این بابت ناراحت است. و البته حق دارد. این، یک وضعیت

عادی نیست.

درباردار به صدلیش تکیه داد و با حالتی متفکر گفت:

- البته کاری که تو می‌کنی، یک کار معمولی نیست؛ بعضی وقت‌ها

لازم است که آدم خودش مایه بگذارد.

رابرت گفت:

- این را می دانم ولی نمی توانم از دواجم را فدا کنم. این وضعیت برای من دارد خیلی گران می شود.

دریادار، در چهره رابرت دقیق شد و گفت:

- می خواهی چه کار کنم؟

- می خواهم مرا به مأموریت هایی بفرستید که این همه از خانه دور نباشم. حتماً صدها مأموریت دیگر وجود دارد که نزدیک ترند و من می توانم آنها را انجام بدهم.

- نزدیک تر؟

- بله.

دریادار به آرامی گفت:

- بسیار خوب، ترتیبش را می دهم.

رابرت، احساس آسایش کرد و لبخند زد:

- شما لطف دارید دریادار، از این بابت از شما متشکرم.

- بله فکر می کنم انجام این خواسته شما مقدور باشد. از قول من به

سوزان بگو مسئله حل شده است.

رابرت بلند شد و گفت:

- نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.

- تشکر لازم نیست، تو برای ما بیش از آن ارزش داری که اجازه بدهم

برایت اتفاقی بیفتد.

حالا برو خانه پیش عروس.

وقتی رابرت موضوع را به سوزان خبر داد، سوزان می خواست از

خوشحالی پر در بیاورد.

رابرت گفت:

- می خواهم از او درخواست کنم دو هفته به من مرخصی بدهد تا با هم

به یک مسافرت برویم. این دوین ماه غسل ما خواهد بود.

صبح روز بعد، دریادار وایت ناگر، رابرت را احضار کرد و گفت:

- می خواهم بدانی که دارم ترتیبی می دهم که به صحبت های دیروز

جامه عمل پوشانده شود.

- متشکرم. دریادار.

دریادار وایت ناگر گفت:

- رابرت، مسئله ای پیش آمده است.

و بعد برخاست و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. وقتی چوب

می زد نگرانی عمیقی در صدایش احساس می شد:

- به من خبر رسیده که بعضی از اخبار مهم و سری، به نحوی از CIA به

بیرون درز می کند. اطلاعات ما راجع به شخصی که دست به این کار

می زند این است که او «روباد» است. او، در حال حاضر در آرژانتین است.

آنها به یک نفر خارج از CIA احتیاج دارند که عملیات را در دست بگیرد.

فائمه مقام ریاست CIA خواسته است که تو این مأموریت را قبول کنی؟

رابرت امتناع کرد و گفت:

- متأسفم قربان، نمی توانم قبول کنم.

- من به تصمیم تو احترام می گذارم رابرت. تو همواره در سفر بوده ای

و هرگز سابقه نداشته است مأموریتی را رد کنی. می دانم این کار برایت

ساده نبوده است.

- من واقعاً علاقه دارم این کار را انجام بدهم. ولی ...

- لازم نیست توضیح بدهی. نظر من دریادار تو هیچ وقت تغییر نمی کنی.

فقط یک درخواست دارم.

- بفرمایید قربان.

- قائم مقام CIA خواسته است که صرفنظر از تصمیم تو در این مورد؛

ملاقاتی با تو داشته باشد؛ اشکالی ندارد؟

- خیر قربان

صبح روز بعد، رابرت برای ملاقات به طرف لانگلی^۱ حرکت کرد:
- بنشینید فرمانده، من خیلی چیزها راجع به شما شنیده‌ام که البته همه آنها در واقع ذکر خیر شماست.

- متشکرم قربان

- قائم مقام CIA که این حرف‌ها را می‌زد، مردی بود در اوایل شصت سالگی، باریک اندام، با موهایی نرم سفید و سبیل کوچکی که هر وقت یکی به پیش می‌زد، باله‌هایش بالا و پایین می‌رفت. او در دانشگاه ییل تحصیل کرده و بعد از جنگ دوم جهانی، موقعی که CIA تأسیس شده بود، به این سازمان پیوسته بود. او در رده بالایی پر قدرترین سرویس‌های جاسوسی دنیا قرار داشت.

- او اضافه کرد:

- می‌خواهم بدانید که من به تصمیم شما احترام می‌گذارم. فرمانده.

- متشکرم قربان

- با این وجود باید توجه شما را به واقعیتهای جلب کنم.

- چه واقعیتهای قربان

- اینکه آقای رئیس جمهور شخصاً درگیر قضیه فاش شدن هویت "روبا" است.

- این را نمی‌دانستم، قربان.

- رئیس جمهور نیز این کار را یکی از مهم‌ترین سأموریت‌های این سازمان می‌داند. من از موقعیت شما در خانه مطلع هستم و مطمئنم که آقای رئیس جمهور نیز در این مورد با شما همدردی می‌کند. ایشان هم یک مرد واقعی برای خانواده‌اشان هستند. ولی عدم قبول این مسئولیت از جانب شما موجب خه‌ا‌ه‌د شد که، چطور بگویم، به اداره ضد جاسوسی نیروی دریایی و دریادار وایت تا کر طور دیگری نگریسته شود.

- دریادار، هیچ ارتباطی با تصمیم من ندارد قربان

توطئه روز ... / ۱۳۹

- من این را می‌فهمم ولی آیا آقای رئیس جمهور هم می‌دانند؟
رابرت، با خود فکر کرد: پس ماه عسل دوم باید به تأخیر بیفتند.

وقتی رابرت این خبر را به سوزان داد، قاطعانه اضافه کرد:

- این آخرین سأموریت دور از خانه من خواهد بود. بعد از این سأموریت من آن قدر در خانه می‌مانم که از دیدنم خسته بشوی.

سوزان لبخندی زد و گفت:

- هر چقدر پیش من بمانی از دیدنم خسته نمی‌شوم. ما برای همیشه در کنار هم خواهیم ماند.

تعقیب «روبا» خسته‌کننده‌ترین و مایوس‌کننده‌ترین کاری بود که رابرت آن را تجربه کرده بود. او ردوی را در آرژانتین پیدا کرد، ولی شکار از جنگش گریخت و سراز توکیو، چین، و مالزی درآورد. «روبا» هر جا که بود تنها آن قدر ردپا از خودش باقی می‌گذاشت که بفهمند کجا بوده است. نه اینکه اکنون کجاست.

روزها، تبدیل به هفته‌ها، تبدیل به ماه‌ها شد و در خلال این مدت، رابرت فاصله بسیار کمی با «روبا» داشت. او تقریباً هر روز به سوزان تلفن می‌کرد. در اوایل می‌گفت: ظرف چند روز آینده به خانه می‌آیم؛ ولی بعداً گفت:

شاید هفته آینده بیایم و در آخر:

- نمی‌دانم کی می‌توانم بیایم.

در نهایت، رابرت مجبور شد از تعقیب «روبا» منصرف شود. او، دو ماه و نیم بدون کسب هیچ‌گونه موفقیتی، در تعقیب روبا بود.

وقتی نزد سوزان برگشت، به نظرش رسید که او تغییر کرده است. او کمی سرد شده بود.

رابرت معذرت خواهی کرد:

- متأسفم عزیزم، اصلاً تصور نمی‌کردم که این قدر طول بکشد. فقط ...

آنها هیچ وقت دست از سرت بر نخواهند داشت. رابرت، این طور نیست؟

نه، اشتباه می‌کنی.

سوزان سرش را تکان داد گفت:

- موافق نیستم. من در بیمارستان واشینگتن محوریال، کناری پیدا کرده‌ام.

- تو چه کار کرده‌ای؟

- می‌خواهم دوباره یک پرستار بشوم. من نمی‌توانم در خانه ستنیم و منتظر تو باشم و دائماً فکر کنم که تو کجایی و چه می‌کنی و آیا رنده‌ای با نه؟

- سوزان، من...

- بسیار خوب، عزیزم. این طور حداقل احساس می‌کنم که کار جنبیدی انجام می‌دهم و در این حال انتظار کشیدن هم آسان‌تر می‌شود. و رابرت دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

او، دریادار را در جریان عدم موفقیتش گذاشت و دریادار سیر اسرار نأسف کرد و گفت:

- اشتباه از من بود که تو را ترغیب به پذیرفتن این مأموریت کردم. از این به بعد کارهای CIA به خودش مربوط است. مناسم رابرت.

رابرت به او اطلاع داد که سوزان به عنوان یک پرستار، کاری برای خودش پیدا کرده است. دریادار، متفکرانه گفت:

- احتمالاً کار درستی است و اندکی از فشارها خواهد کاست و اگر گه‌گاه مأموریت‌های راه دوری برایت پیش آمد مطمئناً دیگر حسدندان حساسیت نشان نخواهد داد.

ولی این گه‌گاه، به همیشه تبدیل شد و از اینجا بود که واقعاً دوران تزلزل زندگی خانوادگی سوزان و رابرت، آغاز شد.

سوزان در بیمارستان واشینگتن محوریال، به عنوان پرستار اتاق عمل مشغول کار شد و هر وقت رابرت خانه بود، مرخصی می‌گرفت تا بتواند با هم باشند ولی هر چه می‌گذشت، سوزان بیش‌تر و بیش‌تر کارش عرق می‌شد و می‌گفت:

- من به این کار علاقه دارم عزیزم. فکر می‌کنم مفید واقع شده‌ام. سوزان در مورد مریض‌هایش با رابرت حرف می‌زد و رابرت با او می‌آورد که او چند در مورد وی دلسوز بوده و با تلاش او بوده که وی توانسته بود سلامتی‌اش را باز یابد و خوشحال بود که او کاری زاکه به آن علاقه‌مند بود، انجام می‌دهد. ولی حقیقت این بود که فاصله میان آن دو روز به روز زیادتر می‌شد و این چیزی بود که بیش از آن سابقه نداشت. آنها، بی‌آنکه خود بدانند مثل غریبه‌هایی شده بودند که زبان یکدیگر را فراموش کرده باشند.

یک‌بار وقتی رابرت از یک مأموریت شش هفته‌ای از ترکیه برگشت، سوزان را برای صرف شام به رستوران ساتر سوسی برد. سوزان گفت:

- بیمار جدیدی در بیمارستان بستری شده است که هواپیمایش سقوط کرده بود و پزشکان فکر نمی‌کردند به زندگی ادامه بدهد. ولی من طوری از او مراقبت کردم که حالش خوب شد.

چشم‌های سوزان موقع گفتن این کلمات می‌درخشید. رابرت با خودش فکر کرد:

- در مورد من هم همین طور بود. نکند کسی دیگری پیدا کرده باشد؟ ولی خیلی زود این فکر را از خودش دور کرد. سوزان ادامه داد:

- او خیلی آدم جالبی است رابرت. همه پرستارها دوستش دارند. رابرت با خود فکر کرد:

- همه پرستارها؟ سوء ظن رابرت برانگیخته شد. ولی به هر نحو بود توانست خودش را از شر این فکر خلاص کند. سفارش شام داد.

شنبه بعد رابرت به مأموریتی در پرتغال اعزام شد و سه هفته بعد وقتی برگشت سوزان با هیجان به او خوشامدگفت و اضافه کرد:

- مونت، امروز برای اولین بار راه رفت.
- مونت؟

- مونت بنکس! اسم همان بیماری است که صحبتش را کرده بودم. او دارد خوب می شود. پزشکان اصلاً امیدی نداشتند، ولی ما تلاشمان را کردیم.

- ما؟ خوب او کی هست؟

- او بسیار دوست داشتنی است. همیشه به ما هدیه می دهد. خیلی ثروتمند است. در هواپیمای خصوصی خودش این اتفاق برایش افتاد...

- چه نوع هدایایی به شما می دهد.

- او ده هدیه های کوچک... شیرینی، گل و از این قبیل چیزها... البته ما

قبول نمی کنیم.

- البته.

- او بک فاین شخصی هم دارد...

و از آن روز به بعد رابرت به او لقب انبان پول داد.

- رابرت، نمی دانی او چقدر دوست داشتنی است.

و این لقب خطرناکی بود.

- و خیلی فکرتش کار می کند. می دانی امروز چه کار کرد؟ برای تمام

پرستارهای بخش سفارش ناهار از باشگاه جاکسی داد.

رابرت دیگر از این حرف ها عصبی شده بود. پرسید:

- آیا این مریض جالب شما ازدواج هم کرده است؟

- نه عزیزم، چرا این سؤال را می کنی؟

- هیچ، همین طوری به فکرم رسید.

سوزان خندید:

- نو را به خدا بگو ببینم، تو که حسودیت نمی شود، هان؟

- نسبت به پیر مردی که تازه به راه افتاده است، نه.

ولی این حرف سوزان را متقاعد نکرد.

از آن پس، وقتی که رابرت خانه بود، سوزان سعی می کرد که دیگر

راجعه به این مریض صحبت نکند. ولی حتی اگر او این کار را نمی کرد،

رابرت خودش بحث را پیش می کشید:

- انبان پول در چه حال است.

- اسم او انبان پول نیست، اسمش مونت بنکس است.

- هرچه می خواهد باشد.

و با خود فکر کرد:

- آن فلتر حرامزاده است که هواپیمایش سقوط کرده و زنده مانده

است.

روز بعد، روز تولد سوزان بود. رابرت گفت:

- ما جشن بزرگی برپا می کنیم. بیرون می زویم و در بهترین رستوران ها

شام می خوریم...

- ولی من باید تا ساعت هشت شب در بیمارستان باشم.

- خوب، پس من همانجا می آیم دنبالت.

- خوب است. مونت خیلی دلش می خواهد که تو را ببیند. من راجعه به

تو خیلی با او صحبت کرده ام.

- من هم دلم می خواهد این پیر مرد را ببینم.

وقتی رابرت وارد بیمارستان شد، خانمی که پشت میز پذیرش بود

گفت:

- شب بخیر فرمانده. سوزان در بخش اورتوپدی. در طبقه سوم منتظر

شماست.

. وقتی که رابرت از آسانسور خارج شد، سوزان درحالی که یونیفورم

سفید به تن داشت، منتظرش بود و بسیار زیبا به نظر می رسید.

- سلام، عزیزم.

- سلام، رابرت. چند دقیقه دیگر کارم تمام می شود. بیا تا تو را با مونت

آشناکم.

سوزان، رابرت را به اتاق خصوصی بزرگی که پر از کتاب و گل و سبدهای میوه بود، هدایت کرد و گفت:

- مونت، این شوهر من رابرت است.

رابرت، همان جا ایستاده و به او که روی تخت دراز کشیده بود، خیره شده بود. او سه یا چهار سال پیرتر از رابرت بود و قیافه‌ای شبیه پل نیومن داشت. رابرت او را دست کم گرفته بود.

- خیلی از دیدنتان خوشحالم فرمانده، سوزان همه چیز را درباره شما به من گفته است؛ لابد شب‌ها تا صبح شما دو نفر راجع به من حرف می‌زده‌اید.

مونت ادامه داد:

- سوزان به شما افتخار می‌کند.

سوزان به رابرت نگاه می‌کرد و امیدوار بود که مؤدب باشد. رابرت سعی خود را می‌کرد.

- امیدوارم خیلی زود از اینجا مرخص بشوید.

- بله، بیش‌تر به سبب زحمات همسر شماست. او در کارش معجزه می‌کند.

رابرت، در حالی که نمی‌توانست لحن ناراحت صدایش را پنهان نگاه دارد گفت:

- بله، این تخصص اوست.

و سوزان راه، وقتی که خود در بیمارستان صحرایی بستری بود، به یاد آورد.

شام سالگرد تولد ملال آور بود. سوزان همه‌اش می‌خواست راجع به مونت صحبت کند.

- با دیدن او به یاد کی افتادی عزیزم؟

- بوریس کارلف

- چرانیست به او آن قدر بی نزاکت بودی؟

سوزان با لحن سردی گفت:

- تو که او را نمی‌شناختی، از چه چیزش خوشت نیامد؟

رابرت گفت:

- مناسفم، من فقط خسته هستم.

و با خود فکر کرد:

- من از نحوه نگاه کردنش به تو، خوشم نمی‌آید... از نحوه نگاه کردن

تو به او خوشم نمی‌آید... از مسیری که زندگی‌امان در آن افتاده است

خوشم نمی‌آید... خدایا، من نمی‌خواهم تو را از دست بدهم...

آنها، شام را در سکوت خوردند.

صبح روز بعد، همین که رابرت آماده شد که به سرکارش برود،

سوزان گفت:

- رابرت، می‌خواهم چیزی به تو بگویم.

مثل این بود که مستی توی شکم رابرت فرود آمد. نمی‌خواست سوزان

چیزی را که قصد داشت بگوید، بیان کند.

- سوزان...

- می‌دانی که من دوستت دارم... همیشه دوستت خواهم داشت... تو

عزیزترین فرد برای من هستی... تو بهترین مردی هستی که می‌شناسم.

- لطفاً...

- نه اجازه بده حرفم را تمام کنم. این کار برای من خیلی مشکل است.

در سال گذشته ما فقط لحظات کوتاهی را با هم بودیم... ما دیگر با هم زن

و شوهر نیستیم، عملاً از هم جدا شده‌ایم.

هر کلمه از حرف‌های سوزان، مثل خنجر بود که به بدنش وارد

می‌شد.

رابرت با پریشانی گفت:

- حق با توست. من باید خودم را عوض کنم. باید از این کار استعفا

بدهم... ما باید از اینجا برویم... همین الان... همین امروز...

سوزان، سرش را تکان داد:

- نه رابرت، هر دوی ما می‌دانیم که دیگر فایده ندارد. نو کاری را انجام می‌دهی که آن را دوست داری. اگر به خاطر من آن را از دست بدهی، همیشه در عذاب خواهیم بود. این وضع تقصیر هیچ کس نیست. این طور اتفاق افتاد... من طلاق می‌خواهم.
مثل این بود که دنیا روی سر رابرت خراب شد. رابرت ناگهان احساس معده درد عجیبی کرد...

- سوزان، تو جلدی نمی‌گویی، ما راهی پیدا می‌کنیم...

- خیلی دیر شده است. من راجع به این موضوع خیلی وقت است که فکر کرده‌ام، تمام مدتی که تو دور از من بودی و من تنها در خانه نشسته و منتظرت بودم که برگردی، به این مسأله فکر می‌کردم. ما هر کدام برای خودمان زندگی می‌کردیم. من به چیزی بیش تر از این احتیاج دارم. چیزی که تو نمی‌توانی به من بدهی.

رابرت همان جا ایستاده بود و سعی می‌کرد احساساتش را کنترل کند.

- آیا این موضوع ارتباطی با انبان پول دارد؟

- مونت از من خواسته است که با او ازدواج کنم.

- و تو می‌خواهی این کار را بکنی؟

- بله.

چشم‌های رابرت پر از اشک شد.

سوزان گفت:

- احساسی که من نسبت به تو داشتم. نسبت به هیچ مرد دیگری نخواهم داشت. من، تو را با تمام قلب و روحم دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت. تو بهترین و عزیزترین دوست من هستی. ولی دیگر کافی است. می‌فهمی؟

تنها چیزی که رابرت می‌فهمید این بود که سوزان دارد از او جدا می‌شود. با این حال گفت:

- ما می‌توانیم دوباره سعی امان را بکنیم. می‌توانیم از نو شروع کنیم...

- مناسفم رابرت، خیلی مناسفم. دیگر گذشته است.

سوزان برای گرفتن طلاق به زانو رفت و رابرت دو هفته را به میخوارگی گذراند.

ترک عادت موجب مرض است. رابرت با یکی از دوستانش که در FBI بود تماس تلفنی گرفت. تری نور، چند بار کارش به رابرت افتاده بود و رابرت به او اعتماد داشت:

- تری، می‌خواهم لطفی در حق من بکنی.

- لطف؟ تو بیشتر به یک روانپزشک احتیاج داری. چطور گذاشتی سوزان از تو جدا بشود؟ خبر همه جا پیچیده بود.

- داستانش مفصل و غم‌انگیز است.

- مناسفم رابرت، او زن بسیار خوبی بود. چه کاری از دستم برمی‌آید؟

- می‌خواهم سوابق یک نفر را با کامپیوتر برایم چک کنی.

- خیلی خوب، اسمش را بده.

- مونت بتکس. این فقط یک تحقیق خصوصی است.

- بسیار خوب. می‌خواهی چه چیزی را در مورد او بدانی؟

- تری، البته شاید اسمش در پرونده‌های شما نباشد، ولی اگر بود

می‌خواهم بدانم چه خلاف‌هایی هر چند مختصر مرتکب شده است. مثلاً

قبض پارکینگ را نپرداخته باشد، از چراغ قرمز عبور کرده باشد. سگش

را کتک زده باشد و از این قبیل.

- خوب.

- و می‌خواهم بدانم ثروتش را از کجا به دست آورده و سوابقش

چیست؟

- پس گفתי فقط یک تحقیق خصوصی است؟

- بین خودمان باشد، این یک کار شخصی مربوط به خودم است.

- اشکالی ندارد، صبح به تو زنگ می‌زنم.

- متشکرم، یک ناهار پیش من داری.

- شام.

- بسیار خوب، شام.

رابرت، گوشی را گذاشت، در حالی که فکر می کرد:

- امیدوارم اهل کار خلاف باشید. در این صورت سوزان دوباره نزد من

برمی گردد.

صبح روز بعد، اول وقت داسنین تورنتون، رابرت را احضار کرد:

- فرمانده، شما روی چه موضوعی دارید کار می کنید؟

رابرت فکر کرد:

- او دقیقاً می داند من روی چه چیزی دارم کار می کنم، با این همه باز

سؤال می کند.

- من دارم کار روی دیپلمات سنگاپوری را تمام می کنم و...

- به نظر می رسد این کار خیلی وقت تو را نمی گیرد.

- چطور مگر؟

- چون شما حتماً به خاطر دارید که اداره ضد اطلاعات نیروی دریایی

نباید در مورد غیر نظامیان آمریکایی تحقیق کند، فرمانده.

رابرت، با تعجب به او نگاه می کرد:

- منظورتان چیست؟

- FBI، به من اطلاع داد که شما سعی کرده اید راجع به شخصی اطلاعاتی

کسب کنید که به کار شما مربوط نمی شود.

رابرت، از دست تری عصبانی شد. حرامزاده به او خیانت کرده بود.

این رسم دوستی نبود.

- این یک موضوع کاملاً شخصی بود قربان. من ...

- کامپیوترهای FBI برای استفاده شخصی نیست. نباید از آنها به

منظور ایجاد مزاحمت برای شهروندان آمریکایی استفاده بشود.

فهمیدید؟

- بله قربان.

- می توانی بروی.

رابرت، به سرعت خودش را به دفترش رساند و وقتی شماره تلفن

۳۰۰۰ - ۳۲۴ - ۲۰۲ FBI را گرفت، دستش می لرزید، صدایی از آن سر

خط گفت:

- می خواهم با تری نور صحبت کنم.

- لطفاً کمی صبر کنید.

یک دقیقه بعد مردی پشت خط آمد:

- سلام، می توانم کمکی بکنم؟

- بله، می خواهم با تری نور صحبت کنم.

- متأسفم، او دیگر اینجا نیست.

رابرت بکه خورد:

- چی؟

- تری نور از اینجا منتقل شده است.

- منتقل شده است؟

- بله.

- کجا؟

- بویس! ولی برای مدتی طولانی آنجا نخواهد ماند، متأسفم.

- منظورت چیست؟

- او، دیشب در پارک راک کریک تصادف کرده است. راننده ای که

او را زده فرار کرده، باورت می شود؟ تری، چهل پا آن طرف تر پرتاب

شده است. امید چندانی به او نیست.

رابرت، گوشی را گذاشت. مغزش داشت می ترکید. ماجرا از چه قرار

بود؟ مونت بنکس این، آمریکایی چشم آبی مورد حمایت مرموزی قرار

گرفته بود؛ ولی چرا و توسط چه کسی؟ خدایا! سوزان در چه محمصه ای

افتاده است.

به میکروفیش‌ها رجوع کرد و شماردهای مجله واشینگتن پست را در زمان سقوط هواپیمای مونت، بررسی کرد. فقط گزارش مختصری در مورد این واقعه وجود داشت.

همه چیز عادی بود. رابرت با خود فکر کرد، شاید من اشتباه می‌کنم و مونت بنکس یک فرد معمولی است. اگر او یک جاسوس، یا شکار، یا قاچاقچی مواد مخدر بود، دولت از وی حمایت نمی‌کرد...

واقعت این بود که رابرت نمی‌توانست بپذیرد که سوزان از او جدا شده و فرد دیگری را بر وی ترجیح داده است.

تجرب دوباره، حاصلی جز تنهایی، دلنگی، روزهای پراز کار و شب‌های بی‌خوابی، برای رابرت نداشت. کوهی از بومبیدی در برابر او قرار گرفته بود و کاری جز غصه خوردن از او بر نمی‌آمد... او حضور سوزان را در همه جا احساس می‌کرد. در هر گوشه‌ای از آسان‌نمان، جلوه‌ای از او وجود داشت. هر چیزی در آن خانه، رابرت را به یاد سوزان می‌انداخت. صدای او، خنده او، و گرمی وجود او دست رفتن او در همه جا احساس می‌شد. دردی که رابرت می‌کشید، غیر قابل تحمل بود. دوستانش برایش ابراز نگرانی می‌کردند:

- تو نباید تنها بمعانی رابرت.

- بگذار من برایت زنی پیدا کنم.

ولی هیچ.

ولی هیچ کس برای رابرت، سوزان نمی‌شد. حتی صحبت کردن با دیگران باعث می‌شد که تنهایی خود را عمیق‌تر حس کند. نمی‌خواست با هیچ کس معاشرت کند. می‌خواست تنها باشد. دلش می‌خواست زندگی مثل فیلمی بود که می‌توانست آن را برگرداند و از نو ببیند یا نوشته‌ای که آن را از اول بنویسد. اگر این طور بود، می‌دانست چه کند؛ چطور اشتباهاتش را برطرف کند؛ چطور صحنه جواب دادن به دربیادار وایت تا کر در مورد پیشنهاد یک مأموریت جدید را بازی کند که کار به این جا

نینجامد.

وقتی دربیادار وایت تا کر به او می‌گفت که اطلاعات CIA از طریق فردی که اسم مستعارش «روباه» است به خارج درز می‌کند و از من خواسته شده که تو او را تعقیب کنی، جواب می‌داد:

- نه دربیادار! متأسفم! من به همسر قول داده‌ام که او را به ماه عسل دوم ببرم.

او آرزو داشت که می‌توانست داستان زندگی‌اش را دوباره به نحوی ویرایش کند که پایان خوشحال‌کننده‌ای داشته باشد. ولی دیگر دیر شده بود. روزگار چنین فرصتی را در اختیار هیچ کس قرار نمی‌داد. او، تنهای تنها بود.

رابرت، خرید خانه را خودش انجام می‌داد. غذایش را خودش می‌پخت و هفته‌ای یک بار لباسش را به خشکشویی می‌برد.

این دوران، دوران سخت و تحمل ناپذیری در زندگی رابرت بود... تمام نیرویش را متوجه کار کرد. سوزان، حداقل هفته‌ای یک بار به او تلفن می‌زد:

- یادت نرود که لباس هایت را به خشکشویی ببری

- من کسی را می‌فرستم که آپارتمان را تمیز کند؛ حتماً تا حالا خیلی کثیف شده است. شب قبل از ازدواجش با مونت، به رابرت تلفن زد:

- رابرت، من فردا با مونت عروسی می‌کنم.

رابرت احساس خفقان کرد و زبانش به لکنت افتاد:

- سوزان...

- من، مونت را دوست دارم؛ ولی تو را هم دوست دارم. تا زمانی که زنده‌ام تو را دوست خواهم داشت. این را فراموش نکن.

رابرت، چه می‌توانست بگوید؟

- رابرت؟ تو حالت خوب است؟ رابرت؟!!

رابرت نمی‌توانست مشکلش را برای سوزان بازگو کند:

- خوبم... می‌توانی لطفی در حق من بکنی؟

- اگر بتوانم.

- نگذار او تو را برای ماه غسل به جایی که با هم رفته‌ایم ببرد.

گوشی را گذاشت و به سراغ بطری رفت.

این ماجرا، مربوط به یک سال قبل بود. گذشته‌ها، گذشته بود. او مجبور شده بود با این واقعیت روبه رو شود که اکنون سوزان به شخص دیگری تعلق دارد. او می‌بایست به زمان حال برگردد و به زندگی و کارش بپردازد. اکنون وقت آن بود که با لسللی مادرش، گپی بزند. لسللی، همان عکاسی بود که عکس‌ها و آدرس‌های کسانی را که زاپرت در پی آنها بود، در اختیار داشت.

فصل هجدهم

لسلی مادرشده، از خوشحالی در آسمان‌ها پرواز می‌کرد. به محض این که به خانه رسید، فیلم‌های ارزشمندش را برداشت و با عجله وارد اتاق کوچکی که آن را به صورت تاریک‌خانه در آورده بود، شد. همه چیز را به دقت بررسی کرد. محفظه‌های ظهور فیلم، دماسنج، گیره‌های عکس، جاساز تستک بزرگ، زمان سنج، و مایع‌های ظهور و ثبوت‌ها و بعد چراغ را خاموش کرد و چراغ قرمز کوچکی را که در بالای سیرکار قرار داشت روشن کرد. در حالی که فیلم‌ها را از محفظه‌هایشان بیرون می‌آورد، دست‌هایش می‌لرزید. چند نفس عمیق کشید تا بر خودش مسلط شود. به خودش گفت:

هیچ اشتباهی نباید رخ بدهد. هیچ اشتباهی. همه اینها به خاطر تو است، مادر.

به دقت فیلم‌ها را درون محفظه ظهور قرار داد و آن را با مایع ظهور تازه پر کرد. دما، می‌بایست شصت و هشت درجه فارنهایت باشد و مدتی طول می‌کشید تا فیلم‌ها ظاهر شوند. بعد از یازده دقیقه، محفظه را خالی کرد و به جای آن داروی ثبوت ریخت.

لسلی، عصبی بود. می‌ترسید اشتباهی از او سر بزند. داروی ثبوت را خالی کرد تا فیلم‌ها را برای بار اول شستشو بدهد. فیلم‌ها را به مدت ده دقیقه در آب گذاشت و سپس به مدت دو دقیقه آنها را با داروی تمیز کننده شست و دوباره، به مدت ده دقیقه دیگر در آب قرار داد.

سی دقیقه کار برای ظهور فیلم‌ها او را مطمئن می‌کرد که هیچ خش با لکی روی آنها نخواهد ماند. بالاخره، در نهایت دقت فیلم‌ها را برداشت و آنها را با گیره آویزان کرد و قطرات آب را به آرامی از روی آنها زدود و با بیصبری انتظار کشید تا خشک شوند.

و حال وقت آن بود که فیلم‌ها را ببیند. نفسش را در سینه حبس کرد. قلبش به شدت می‌زد. اولین تکه فیلم را برداشت و آن را جلوی نور گرفت و گفت:

- عالی... بسیار عالی است!

هر کدام از عکس‌ها، مثل یک تکه جواهر بود. عکس‌هایی که هر عکاسی در دنیا از گرفتن آن‌ها مباحثات می‌کرد. تمامی جزئیات سفینه فضایی عجیب در عکس دیده می‌شد. من جمله اجساد آن دو موجود فضایی شگفت‌انگیز که در داخل سفینه افتاده بودند.

دو چیز بود که مادر شد، به آنها توجه نکرده بود. برای اینکه اطمینان پیدا کند، دقیق‌تر نگاه کرد. در جایی که بدنه سفینه فضایی شکافته شده بود. او قبلاً سه موجود را دیده بود. ولی در عکس‌ها دو موجود فضایی پیدا بود. و مورد عجیب دوم این که، دست یکی از آن موجودات قطع شده بود. ولی در عکس‌ها چنین چیزی مشهود نبود. مادر شد، با خود فکر کرد که:

- شاید این موجود تنها یک دست داشته است. خدای من! این عکس‌ها شاهکارند! حق با مادرم بود که می‌گفت من یک نابغه‌ام! مادر شد، نگاهی به اتاق محقرش انداخت و گفت:

- دفعه بعد که عکس‌ها بام را ظاهر می‌کنم، در یک نازیکخانه بزرگ و زیبا و در یک محله ثروتمند نشین خواهم بود.

او، همان جا ایستاده بود و مثل اشرافزاده‌ای که طلاهایش را حساب می‌کند، پول‌هایی را که قرار بود به دستش برسند، می‌شمرد.

هیچ مجله و روزنامه‌ای در دنیا وجود نداشت که حاضر نباشد هر کاری برای دست‌یابی به این عکس‌ها انجام بدهد. تمام این سال‌هایی که

او عکس می‌گرفت، آن حرامزاده‌ها، عکس‌هایش را با یادداشت‌های توهین‌آمیزی برمی‌گرداندند. او متن آن یادداشت‌های لعنتی را همیشه به خاطر داشت:

- از ارسال عکس‌هایی که بدین وسیله عودت داده می‌شود، متشکریم.

- این عکس‌ها فعلاً مورد نیاز ما نیستند.

- از ارسال عکس‌هایتان متشکریم. متأسفانه مشابه آنها را قبلاً چاپ کرده‌ایم.

و یا فقط می‌نوشتند:

- عکس‌هایی را که برایمان فرستاده بودید، عودت داده می‌شود.

او، سال‌ها برای پیدا کردن کار به این در و آن در زده بود حالا آنها می‌بایست به او التماس کرده و پول گزافی بابت عکس‌هایش بدهند.

لسلی نمی‌توانست صبر کند. باید هر چه سریع‌تر کار را شروع می‌کرد. چون شرکت مخابرات لعنتی انگلیس، فقط به خاطر این که او در پرداخت قبض‌هایش چند هفته‌ای تأخیر کرده بود، تلفن منزلش را قطع کرده بود. پس مجبور شد برای تلفن زدن از خانه بیرون برود.

ناگهان به فکرش رسید که به رستوران لانگن^۱ برود و با صرف ناهار در آنجا، ثروتمند شدنش را جشن بگیرد.

رستوران لانگن، جای افرادی مثل او نبود؛ ولی خوب اگر یک موقعیت مناسب برای رفتن به آنجا قرار بود در زندگیش اتفاق بیفتد، همین یکی بود. مگر نه این که در آستانه شهرت و ثروت قرار گرفته بود؟! *

گارسون، مادرش را پشت میزی در یک گوشه از رستوران نشانده و او از همان جا که نشسته بود توانست دو چهره آشنا را که چند قدم آن طرف‌تر نشسته بودند، تشخیص بدهد. لسلی، آنها را شناخت و از این بابت اندکی دچار هیجان شد. آن‌دو، مایکل کین و راجر مور^۲ بودند. آرزو کرد که اهی‌کاش مادرش زنده بود و آنها را می‌دید، چون به

خواندن مجلات سینمایی و زندگی‌نامه ستارگان سینما علاقه زیادی داشت. آن دو، گرم صحبت و خنده بودند و مادرش بی اختیار به آنها خیره شده بود. نگاه آنها، برای لحظه‌ای به او افتاد و مادر شد با عصبانیت پیش خودش فکر کرد؛ حرامزاده‌ها! انتظار دارند که من به طرفشان بروم و از آن‌ها بخوام که به من امضاء بدهند. نمی‌دانند تا چند روز دیگر، آنها هستند که از من امضا خواهند خواست. آنها افتخار خواهند کرد که مرا به دوستانشان معرفی کنند و بگویند:

"لسلی، می‌خواهم تو را با چارلز، دی، فرجی و آندرو آشنا کنم... ایشان، همان طور که می‌دانید لسلی است. همان کسی که آن عکس‌های معروف را از بشقاب پرنده گرفته است!"

وقتی مادرش، ناهارش را صرف کرد، از کنار آنها گذشت و به طبقه دوم رفت تا تلفن کند. اطلاعات تلفن، شماره روزنامه - آن را به او داد:

- می‌خواهم با متصدی بخش عکاسی صحبت کنم. شماره روزنامه را به او دادم. صدای مردی از آن سوی خط شنیده شد که خودش را معرفی نکرد:

- چنین...
- عکس یک بشقاب پرنده و دو موجود فضایی در آن - چهقدر برای شما می‌ارزد؟

- اگر عکس‌ها خیلی خوب باشند، می‌توانیم از آنها به عنوان نمونه‌ای از یک حقه استادانه در کار عکاسی استفاده کنیم و... شماره روزنامه را به او دادم. مادرش، با عصبانیت گفت:

- اتفاقاً هیچ حقه‌ای در کار نیست. من اسم نه شاهد معتبر، من جمله بکه کشیش را در اختیار دارم که همه گواهی خواهند داد که آن عکس‌ها واقعی است.

لحن آن مرد عوض شد و پرسید:
- اوه... این عکس‌ها کجا گرفته شده‌اند؟

مادرش، نمی‌خواست اجازه بدهد که آن‌ها اطلاعاتی را جمع به

عکس‌ها کسب کنند:

- بی خیال، آیا به داشتن این عکس‌ها علاقه‌مند هستید؟

صدا با کنجکاری گفت:

- اگر بتوانید ثابت کنید که عکس‌ها واقعی هستند، بله. ما بسیار

علاقه‌مند خواهیم بود. مادرش با خود گفت:

- لعنتی! معلوم است که علاقه‌مند خواهید بود.

- دوباره تلفن می‌کنم.

و گوشی را گذاشت.

بعد از آن به دو جای دیگر هم تلفن کرد. آنها هم جواب مساعد

دادند. مادرش، اطمینان داشت که دادن اسم و آدرس شاهدان دیگر،

جای هیچ شکمی باقی نخواهد گذاشت که عکس‌ها واقعی هستند و هیچ

کس نمی‌تواند او را متهم کند که حقه می‌زند.

آن عکس‌ها می‌بایست در صفحات اول معتبرترین روزنامه‌ها و

نشریات جهان چاپ شوند.

وقتی که لسلی از رستوران خارج می‌شد، نتوانست جلوی خودش را

بگیرد. به جایی که راجر مور و لین نشسته بودند رفت و گفت:

- ببخشید، متأسفم که مزاحمتان می‌شوم. ممکن است امضای شما را

داشته باشم؟

راجر مور و مایکل لین، لبخندی به او زدند و اسم هایشان را روی تکه

کاغذی نوشتند و امضا کردند و به او دادند.

- متشکرم.

به محض این که پایش را از رستوران بیرون گذاشت، با خشم، کاغذی

را که امضای دو ستاره سینما روی آن بود، پاره کرد و دور ریخت و با

خود گفت:

- ولشان کن! من از آن‌ها مهمترم.

- ممکن است اجازه بدهید داخل بشوم؟

- نمی دانم. چه کار دارید؟

رابرت کارت شناسایی وزارت دفاع را بیرون آورد و آن را جلوی چشم مادرش گرفت و گفت:

- آقای مادرش، کار من بسیار مهم است. می توانیم این جا با در وزارتخانه صحبت کنیم.

او. بلوف می زده. ولی می توانست ترس را در چهره عکاس ببیند.

لسلی مادرش، آب دهانش را فروداد و گفت:

- نمی دانم راجع به چی صحبت می کنید... ولی بفرمایید تو.

رابرت وارد اتاق به هم ریخته و محقری شد که هیچ کس به میل خود حاضر نبود آن جا زندگی کند. مادرش، در حالی که سعی می کرد لحن صدایش طوری به نظر برسد که از هیچ چیز خیر ندارد، پرسید:

- ممکن است لطفاً بفرمایید چه کاری با من دارید؟

- این جا آمده ام تا از شما راجع به عکس هایی که گرفته اید، سؤال کنم.

مادرش، می دانست! از لحظه ای که صدای زنگ در را شنید می دانست که موضوع باید این باشد. با خود گفت:

- حرامزاده ها می خواهند شانس مرا از بین ببرند. ولی من اجازه نمی دهم.

- راجع به کدام عکس ها صحبت می کنید؟

رابرت، با حوصله گفت:

- عکس هایی که شما از سقوط بشقاب پرنده گرفته اید.

مادرش، لحظه ای به رابرت خیره شد و بعد خنده ای ساختگی کرد و گفت:

- منظورتان آن عکس هاست... اه... ای کاش آنها را داشتم تا به شما بدهم.

- شما عکس نگرفتید؟

- چرا، من سعی کردم که بگیرم.

فصل نوزدهم

رابرت، برای رفتن به محله وایت کاپل^۱ یک تاکسی گرفت. آنها از منطقه تجاری لندن گذشتند و به وایت کاپل رسیدند. منطقه وایت کاپل جایی بود که آدم را به یاد یک قرن پیش می انداخت. در دو طرف خیابان دستفروش هایی بودند که از لباس و فرش گرفته تا سبزی های تازه را می فروختند.

وقتی به شماره ۲۱۳۸ گرو رود رسیدند، رابرت از تاکسی پیاده شد و ساختمانی را که در مقابلش قرار داشت از نظر گذراند. یک ساختمان بد ترکیب دو طبقه بود که به صورت آیارتمان های مجاری تمکیک شده بود. در این جا مردی زندگی می کرد که فهرست کاملی از شاهدانی را که رابرت به دنبال آنها بود، در اختیار داشت.

لسلی مادرش، در اتاق نشیمن غرق در رؤیاهای شیرینش بود که صدای زنگ در بلند شد. بکه ای خورد و ترس غیر قابل وصفی بر او غلبه کرد. عکس های ارزشمندش را جمع کرد و به سرعت خود را به تاریکخانه رساند. عکس ها را در جایی بین عکس های قدیمی مخفی کرد. سپس به اتاق نشیمن برگشت و در را باز کرد و خود را با مرد غریبه ای که در آستانه در ایستاده بود، مواجه دید:

- بله؟

- لسلی مادرش، شما هستید؟

- بله، چه کار می توانم برایتان انجام بدهم؟

- منظور تان چیست؟

- آن لعنتی ها درست از آب در نیامدند. مثل این که دوربینم اشکال پیدا کرد. این دومین بار است که چنین بلایی به سرم می آید و در حالی که تپق می زد ادامه داد. حتی فیلم هایش را هم دور انداختم. بد درد نمی خورد. فیلم ها حرام شدند. می دانید این روزها فیلم چقدر گران است. رابرت با خود فکر کرده: دروغگوی ناشی. چقدر ترسیده است.

و با حالتی که حاکی از همدردی به نظر می رسید گفت:

- خیلی بد شد. این عکس ها می توانستند خیلی مفید باشند.

ولی چیزی راجع به لیست مسافران نگفت. اگر مادرش در مورد عکس ها دروغ می گفت، در مورد اسامی مسافران هم همین کار را می کرد.

رابرت، نگاهی به اطراف انداخت و فکر کرده: عکس ها و لیست باید جایی در همین اطراف مخفی شده باشد. نباید پیدا کردنشان سخت باشد. آپارتمان، شامل یک اتاق نشیمن کوچک، یک اتاق خواب، یک حمام و چیزی شبیه به دستشویی بود. هیچ راهی نبود که بتواند آن چیزها را از او بگیرد. او اجازه قانونی برای این کار نداشت. ولی لیست شاهدان و عکس ها را قبل از این که ایتلیجنت سرویس به آنها دسترسی پیدا کند، می خواست. او لیست را برای ادامه کار خودش احتیاج داشت.

مادرش، آهی کشید و گفت:

- بله. آن عکس ها دنیایی ارزش داشتند.

رابرت گفت:

- در مورد آن سفینه فضایی برایم صحبت کنید.

مادرش برخورد لرزیده. آن منظره عجیب را هیچ وقت فراموش نمی کرد. گفت:

- سفینه به نظر می رسید که تکان می خورد. درست مثل یک موجود

زنده. ولی در داخل آن دو موجود فضایی مرده قرار داشتند.

- می توانید در مورد مسافران آن اتوبوس صحبتی بکنید؟

مادرش با خود فکر کرده:

- البته، من اسامی و آدرس همه آنها را دارم. ولی گفت:

- نه. متأسفم؛ نمی توانم.

و به حرف زدنش ادامه داد تا عصبانیتش را پنهان کند:

- چون من در اتوبوس نبودم، آنها همه غریبه بودند.

- بسیار خوب، از همکاری شما متشکرم آقای مادرش. و برای

عکس هایتان هم متأسفم.

مادرش گفت:

- من هم همین طور.

در را پشت سر او بست و با خوشحالی به خود گفت:

- سر آن حرامزاده را شیره مالیدم.

رابرت، در سالن عمومی ساختمان، بیرون آپارتمان، قفل در آپارتمان

مادرش را بازرسی کرد. یک قفل مدل قدیمی بود که باز کردنش چند

دقیقه بیشتر طول نمی کشید. او تصمیم داشت نیمه شب به آنجا بیاید و

منتظر بماند تا صبح که مادرش خانه را ترک می کند. کار را تمام کند. با

خودش فکر کرده: وقتی لیست مسافران را داشته باشم، بقیه مأموریت

آسان خواهد شد.

رابرت، در هتل کوچکی در نزدیکی آپارتمان مادرش اتاقی گرفت و

به ژنرال هیلارد تلفن کرد.

- ژنرال، من شاهد انگلیسی را پیدا کرده ام.

- یک لحظه صبر کن... خوب، حالا ادامه بده فرمانده.

- لسللی مادرش. او در محله وایت کاپل، گرورود، شماره ۲۱۳ A

زندگی می کند.

- عالی است. من از مقامات انگلیسی خواهم خواست که با او صحبت

کنند.

رابرت، دربارهٔ عکس‌ها، با لیست مسافران حرفی نزد. آن‌ها برگ برنده او بودند.

زنک تلفن به صدا درآمد و یک مرد فوی هیکل که زیرپوش پشمی روغنی به تن داشت، بعد از دوبار زنک زدن، گوشی را برداشت. مرد مذکور، یک عینک یک چشمی به صورت داشت. دلیل زدن عینک یک چشمی، برای کسی که از نزدیک به او نگاه می‌کرد واضح بود. چشم دیگر آن مرد مصنوعی و از یک شیشه آبی رنگ ساخته شده بود.

- ریجی هستم.

- من اسقف هستم.

ریجی، بالحنی آرام و صدایی نجوا مانند گفت:

- بله، قربان

- مشتری ما، مادر شد، یک مسیحی است که اسم کوچکش لسلی است

و در شمارهٔ A ۲۱۳، گرورود زندگی می‌کند. می‌خواهیم هر چه سریعتر

در مورد او اقدام شود. فهمیدید؟

- بله قربان، کار را تمام شده فرض کنید

فصل بیستم

لسلی مادر شد در رؤیایی طلایی غوطه می‌خورد. خبرنگاران مطبوعات همه دنیا با او مصاحبه می‌کردند و راجع به قلعه بزرگی که اخیراً در اسکاتلند و قصری که در جنوب فرانسه خریده بود، و همچنین در مورد قایق بزرگش، از او می‌پرسیدند.

- آیا صحت دارد که ملکه از شما خواسته است که عکاس سلطنتی شوید؟

- بله. و من جواب دادم که باید فکرها را بکنم... و حالا، خانم و

آقایان، از شما معذرت می‌خواهم، چون برای برنامه‌ای که قرار است در

B. B. C اجرا کنم، تأخیر کرده‌ام...

رؤیای او، با صدای زنک در، قطع شد. مادر شد به ساعتش نگاه کرد.

ساعت بازده بود. با خود گفت:

- آیا همان مرد، دوباره برگشته است؟

خواب‌آلوده به طرف در رفت و با احتیاط آن را باز کرد. جلوی در.

مردی که از مادر شد کوتاه قدرتر بود، ایستاده بود. مادر شد، بلافاصله

متوجه این نکته شد. او عینکی با شیشه‌های ضخیم بر چشم نهاده و

صورتی رنگ پریده داشت.

- ببخشید از این که در این وقت مزاحمتان شدم. من در همین بلوک

بعدی زندگی می‌کنم. از روی پلاک در فهمیدم که شما عکاس هستید.

- خوب، که چی؟

- آیا شما عکس‌های مخصوص پاسپورت هم می‌گیرید؟

لسلی مادر شد با خود فکر کرد:

- لسلی عکس روی پاسپورت بگیرد؟ مردی که یک دنیا ثروت دارد؟
این درست مثل این است که از میکلا تر بخوای. حمام خاندان را رنگ
کند.

با گستاخی جواب داد:

- نه

و می خواست در را ببندد.

- متأسفم از این که شما را ناراحت کردم؛ ولی با مشکلی مواجه شده‌ام.
هوایمای من درست در ساعت هشت به نوکیو پرواز می‌کند و چند
ساعت پیش که پاسپورتم را نگاه کردم، متوجه شدم که عکسم از روی
آن کنده و گم شده است. همه جا را نگاه کردم ولی نتوانستم آن را پیدا
کنم. با پاسپورت بدون عکس هم نخواهند گذاشت سوار هواپیما بشوم.
داشت از شدت ناراحتی به گریه می افتاد. مادر شد گفت:

- متأسفم، نمی توانم کمکی بکنم.

- من در ازای این کار صد پوند می دهم.

مادر شد. با خود فکر کرد:

- صد پوند برای مردی که یک فلهه، یک قصر و یک قایق بزرگ
دارد؟ این بیک توهین است.

مرد کوتاه قد ادامه داد:

- می توانم بیشتر هم بدهم؛ مثلاً دو بیست یا حتی سیصد پوند. می دانید؟
من حتماً باید به آن هواپیما برسم. و گرنه کارم را از دست می دهم.

مادر شد با خودش فکر کرد:

- سیصد پوند برای یک عکس پاسپورت؟

این کار، بدون در نظر گرفتن مدت ظهور، فقط ده ثانیه طول می کشید.
ما رشد، حساب کردن را شروع کرد. با این حساب می شد هر دقیقه هزار
و هشت صد پوند و هر ساعت هشت هزار پوند. اگر آدم در روز هشت
ساعت کار کند، می شود شصت و چهار هزار پوند در هفته.

- قبول می کنید؟

غرور و طمع مادر شد با هم در جدال بودند. بالاخره طمع پیروز شد.
با خود فکر کرد:

- اشکالی ندارد، کمی پول تو جیبی جور می کنم.

- بیا تو و پشت به آن دیوار بایست.

- متشکرم، واقعاً از شما متشکرم.

مادر شد، آرزو می کرد که ای کاش یک دوربین پولاروید داشت تا
کار راحت تر می شد. دوربینش را در آورد و گفت:

- تکان نخور.

کار ده ثانیه طول کشید.

مادر شد گفت:

- مدتی طول می کشد که عکس ظاهر شود. اگر بروید و ...

- اشکالی ندارد همین جا منتظر بمانم!

- بسیار خوب.

مادر شد، دوربین را با خود به تاریکخانه برد. چراغ فریز بالای سرش
را روشن کرد و فیلم را بیرون آورد. این کارها را خیلی با عجله انجام داد.
چه می شد کرد؟ عکس های پاسپورتی همیشه باعث دردسرند. پانزده
دقیقه بعد، طبق زمان سنج مادر شد که برای ظهور فیلم ها تنظیم شده بود،
بوی دود به مشام او رسید. مادر شد لحظه ای بی حرکت ایستاد. آیا واقعاً
بوی دود می آمد؟ نه. ولی بو هر لحظه بیشتر می شد. برگشت تا در را باز
کند. به نظر می رسید که در قفل شده است. آن را هل داد؛ ولی باز نشد.
فریاد زد:

- هی! آن بیرون چه خبر است؟

جوابی نشنید.

- هی! آقا؟

جوابی در کار نبود. تنها صدایی که می شنید صدای در هم شکسته شدن
چیزهایی در بیرون بود. بوی دود همه جا را فرا گرفته بود. آیارثمان در

آتش می سوخت. مادرشد فکر کرد:

- پس به همین دلیل است که آن مرد رفته است. حتماً رفته است کمک بیاورد.

لسلی مادرش، همچنان با شانه‌اش به در می‌کوفت؛ ولی بی‌فایده بود. فریاد زد:

- کمک! مرا از این جهنم بیرون بیاورید.

شعله‌های آتش از زیر در به داخل سرایت کرد؛ مادرشد احساس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند نفس بکشد. داشت از حال می‌رفت. یقه پیراهنش را پاره کرد تا شاید بهتر بتواند تنفس کند؛ ولی حس کرد شش‌هایش در حال سوختن است. دیگر نمی‌توانست روی پا بایستد. به زانو روی زمین افتاد و نالید:

- خدایا! نگذار اینجا بمیرم. حالا که دارم ثروتمند و مشهور می‌شوم...

این جاریجی است.

- دستور اجرا شد؟

- بله قربان، کمی زیادی پخته، ولی به موقع آماده شد.

- عالی است.

وقتی ساعت دو صبح، رابرت به گزرورود رسید تا کارش را در آپارتمان لسلی مادرشد شروع کند، با ترافیک سنگینی مقابل ساختمان مواجه شد.

خیابان پر از اتومبیل‌های دولتی، ماشین‌های آتش‌نشانی، آمبولانس و سه اتومبیل پلیس بود. رابرت، راه خود را از میان جمعیت باز کرد و خود را به محل حادثه رساند. تمام ساختمان در آتش می‌سوخت. از همان جا که رابرت ایستاده بود می‌توانست ببیند که طبقه اول که محل سکونت مادرشد بود، کاملاً در آتش سوخته و از بین رفته است.

رابرت از یک مأمور آتش‌نشانی پرسید:

- چطور اتفاق افتاد؟

- هنوز نمی‌دانیم. لطفاً عقب بروید.

- پسر خاله من در این آپارتمان زندگی می‌کند. حالش خوب است؟ - متأسفم.

در لحن صدای او همدردی موج می‌زد.

رابرت دید که دو نفر امدادگر، یک مصدوم را که روی برانکار بود، وارد آمبولانس می‌کنند. آنها تازه او را از ساختمان بیرون آورده بودند. رابرت گفت:

- من با او زندگی می‌کردم؛ همه لباس‌هایم آنجاست؛ اجازه بدهید بروم آنها را بردارم.

مأمور آتش‌نشانی سری تکان داد و گفت:

- فایده‌ای ندارد. در آنجا هیچ چیز جز خاکستر باقی نمانده است.

غمی سنگین بر دل رابرت نشست. اگر هیچ چیز جز خاکستر باقی نمانده است باید تمام آن عکس‌ها و آن لیست ارزشمند و آدرس‌ها، همه و همه از میان رفته باشد.

در واشینگتن، داستین تورنتون^۱، در اتاق غذاخوری مخصوص اداره پدر زنش، ویلارد استون^۲، با او در حال صرف ناهار بود.

داستین تورنتون، عصبی بود. او همیشه در حضور پدر زن یا نفوذش عصبی می‌شد، ویلارد استون سرحال بود. گفت:

- دیشب با رئیس جمهور شام می‌خوردم. او به من گفت که از کار تو راضی است، داستین.

- خیلی ممنونم.

- شما کار مهمی انجام می‌دهید؛ شما در واقع ما را در مقابل گروه‌ها

1. Dustin Thornton

2. Willard Stone

محافظت می کنید.

- گروه ها؟

- منظورم آنهایی هستند که می خواهند این کشور را به زانو در بیاورند. ولی این تنها دشمنان خارجی نیستند که ما باید نسبت به آنها هوشیار باشیم. بلکه باید نسبت به آنهایی هم که تظاهر می کنند دارند به این کشور خدمت می کنند یا احتیاط بر خورند کنیم. کسانی که از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کنند، وظایف خود را انجام نمی دهند و نسبت به دستوراتی که به آنها داده می شود، بی اعتنا هستند. آنها باید تنبیه شوند. در این هنگام، مردی وارد اتاق شد و گفت:

- ببخشید آقای استون، آقایان آماده اند و منتظر شما هستند.

استون به طرف دامادش برگشت و گفت:

- ناهارت را تمام کن داستین. کار مهمی دارم که باید انجام بدهم. شاید روزی بتوانم در مورد آن با تو هم صحبت کنم.

فصل بیست و یکم

خیابان های زوریخ، مملو از موجودات عجیب الخلقه با شکل های غریب بود. گول های بی شاخ و دمی که هیکل های تنومند و چشمان کوچکی داشتند و پوستشان به رنگ ماهی آب یز بود. آنها گوستخوار بودند و آن زن از بوی آنها مشمئز می شد. بعضی از زنان در خیابان، پوست حیواناتی را که کشته بودند، بر تن داشتند. آن زن هنوز سخت تحت تأثیر حادثه وحشتناکی که منجر به مرگ همراهانش شده بود، قرار داشت.

آن زن، مدت پنج سیکل - یا پنج لونا - بود که در روی زمین زندگی می کرد و در خلال این مدت هیچ چیزی نخورده بود. از تشنگی داشت از حال می رفت. آخرین قطرات آبی که توانسته بود بخورد، آب تازه ای بود که در آب انبار کشاورزی ذخیره شده بود. ولی از زمانی که او قدم به زمین گذاشته بود، دیگر باران نباریده بود. آب جای دیگر قابل نوشیدن نبود. او به یک محل غذاخوری رفته بود. ولی نتوانسته بود به چیزی لب بزند. سعی کرده بود کمی سبزی خام و میوه بخورد. ولی همه خیلی بد مزه بودند و به غذاهای خوشمزه خودشان شباهتی نداشتند.

آن زن، خوش اندام نامیده می شد. او بلند قد، باوقار و زیبا بود و چشمانی به رنگ سبز داشت. او بعد از ترک محل سقوط سفینه، شکل موجودات روی زمین را به خود گرفته بود و بدون این که توجه کسی را

جلب کند، در خیابان‌های شلوغ شهر قدم می‌زد.

او روی یک صندلی زمخت و ناراحت که مناسب نشستن موجودات زمینی بود، نشسته و افکار موجودات زمینی را که در اطرافش بودند، می‌خواند.

دو نفر از این موجودات پشت میزی نزدیک او نشسته بودند. یکی از آنها با صدای بلند حرف می‌زد:

- فرانس، این واقعاً یک شانس در زندگی آدم محسوب می‌شود. با پنجاه هزار فرانک می‌توانی کارت را شروع کنی، نو پنجاه هزار فرانک پول داری، این طور نیست؟

آن زن، افکاری را که در سر او وجود داشت خواند: «یاالله، قبول کن تا من هم به حق دلالتی خودم برسم».

دومی جواب داد:

- بسیار خوب، ولی نمی‌دانم...

و فکر کرد:

- باید این پول را از زخم قرض کنم.

اولی گفت:

- تا به حال اتفاق افتاده است که من در مورد سرمایه‌گذاری روی چیزی به تو توصیه نادرستی کرده باشم؟

دومی جواب داد:

- این پول زیادی است.

و فکر کرد:

- زخم هیچ وقت این مقدار پول به من نمی‌دهد.

- از پس اندازت استفاده کن، شاید با این معامله یک میلیون گیرت بیاید.

و فکر کرد:

- زود باش، بله را بگو.

- بسیار خوب، قبول.

و فکر کرد:

- شاید بتوانم قدری از جواهرات زخم را بفروشم.

- پشیمان نمی‌شوی فرانس.

و فکر کرد:

- بالاخره راضی‌اش کردم.

- پشیمان نمی‌شوی فرانس.

خوش اندام، نمی‌توانست بفهمد که معنی این بحث چیست. پشت میزی که نزدیک آنها بود، یک موجود نر تنها نشسته بنسود و فکر می‌کرد:

- آنها قول دادند. آنها گفتند که در این مسابقه گاوبندی کرده‌اند و من حتماً برنده خواهم شد و من هم مثل یک احمق تمام پولم را روی آنها شرط بندی کردم. باید راهی پیدا کنم که پولم را پس بگیرم. اگر آنها مرا به زندان بیندازند نمی‌توانم طاقت بیاورم. خودم رامی‌کشم قسم می‌خورم که خودم را می‌کشم.

خوش اندام به هر طرف که نگاه می‌کرد افرادی را می‌دید و فکر آن‌ها را می‌خواند. او نمی‌دانست که هر کدام از این مردم به زبان‌های مختلفی حرف می‌زنند، چون او افکار آنان را که در ذهنشان می‌گذشت می‌خواند و می‌فهمید که چه می‌گویند.

خوش اندام باخود فکر کرد:

- باید راهی پیدا کنم و با سفینه مادر تماس بگیرم.

یک فرستنده نقره‌ای رنگ دستی را در آورد که از یک سیستم دوگانه تشکیل شده بود. نیمی از آن از یک موجود زنده آلی بود و نیم دیگر از ترکیبی فلزی از کهنکشانان دیگر. ماده آلی از هزاران سلول زنده تشکیل شده بود، به طوری که اگر سلول‌ها می‌مردند، سلول‌های دیگر تکثیر شده و ارتباط را حفظ می‌کردند. متأسفانه بلور دی لیتیومی که فرستنده را فعال می‌کرد از بین رفته بود و فرستنده بدون آن کار نمی‌کرد. خوش اندام سعی کرد یک برگ کاهو را بخورد. ولی نتوانست. بلند

شد و به طرف در رفت. صندوق‌دار او را صدا زد و گفت:

- خانم! پول غذا را فراموش کردید.

- می‌توانید این موضوع را به پلیس اطلاع بدهید.

خوش اندام در چشم‌های صندوق‌دار خیره شد و او را بی‌حس کرد و سپس برگشت و از رستوران بیرون آمد. و با خودش گفت:

باید بلور دی لیتیوم را پیدا کنم. آنها منتظرند که من با آنها تماس بگیرم.

او می‌بایست تمرکز کند و با نیروی انتقال فکر این کار را انجام بدهد؛ ولی همه چیز به نظرش مات و درهم ریخته بود. بدون آب، او می‌دانست که بزودی خواهد مرد.

فصل بیست و دوم

روز پنجم، برن - سویس

رابرت به بن بست رسیده بود. او روی به دست آوردن لیست مسافران از مادرش خیلی حساب کرده بود. حالا دیگر پیدا کردن ردپای خیلی دشوار شده بود. او با خودش فکر کرد:

- باید همان وقت که در آپارتمان مادرش بودم، لیست را از او می‌گرفتم. این برای درس عبرتی بود که...

ناگهان فکری به مغزش رسید. هانس بیکرس گفته بود که تمام مسافران از دیدن بشقاب پرنده و موجودات فصایی درون آن هیجان رده شده بودند. نه جز مرد مسی که دائماً به سبب دیوانه شدن وقت سخنرانی‌اش در دانشگاه غرولند می‌کرد و می‌خواست هر چه زودتر خودش را به برن برساند. این شاید چیز به درد بخوری بود. ولی تنها سرنجی بود که رابرت می‌توانست در پی‌گیری مأموریتش روی آن کار کند.

رابرت در فرودگاه برن اتومبیلی کرایه کرد و به طرف دانشگاه برن به راه افتاد. از خیابان اصلی شهر گذشت و به دانشگاه رسید.

دانشگاه برن، از چند ساختمان مجزا تشکیل شده است؛ ساختمان اصلی که یک ساختمان چهار طبقه سنگی است از دو طرف مثل دو بال گسترش یافته و ناودان‌های سنگی دارد. در هر یک از محوطه‌های روبه روی ساختمان‌ها، چراغ‌هایی شیشه‌ای در ارتفاع زیاد نصب شده و در پشت دانشگاه، پارک بزرگی است که مشرف به رودخانه است.

رابرت، از پله‌های ساختمان اداری بالا رفت و وارد سالن پذیرش شد. تنها اطلاعی که بیکرمن به او داده بود این بود که آن مسافر، آلمانی بود و داشت خود را برای سخنرانی روز دوشنبه‌اش آماده می‌کرد.

یک دانشجو، دفتر مدیر اداری دانشگاه را به او نشان داد. خانمی که پشت میز نشسته بود، بسیار با ایهت به نظر می‌رسید. لباسی خوش دوخت بر تن داشت و قلاب عینکش مشکی بود و وقتی رابرت وارد اتاق می‌شد، او سرش را بلند کرد و گفت:

- ببخشید؟

رابرت، یک کارت شناسایی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- پلیس بین‌المللی؛ من در حال انجام یک مأموریت هستم و از همکاری شما متشکر خواهم شد خانم...

- فراه، فراه‌ایبر! در حال چه نوع تحقیقی هستید؟

- دنبال یک استاد دانشگاه می‌گردم.

اخمی کرد و گفت:

- اسمشان چیست؟

- نمی‌دانم.

- اسمشان را نمی‌دانید؟

- نه. ظاهراً او یک استاد میهمان بوده و چند روز قبل در این جا یک سخنرانی داشته است.

- اساتید میهمان زیادی هر روز برای سخنرانی به این جا می‌آیند که سخنرانی کنند. او چه درس می‌دهد؟ سخنرانی اش راجع به چه موضوعی بوده است؟

- نمی‌دانم.

خانم فراه، با حالتی حاکی از عصبانیت گفت:

- من نمی‌توانم به شما کمک کنم و وقت گوش کردن به سؤال‌های بی‌ربط را هم ندارم.

و برگشت تا مشغول کار خودش بشود.

- ولی این سؤال‌ها به هیچ‌وجه بی‌ربط نیست. خانم.

رابرت به میز تکیه داد و با صدایی که صدای مأمورین اجرای قانون است اضافه کرد:

- خانم، خیلی محرمانه می‌توانم به شما بگویم که این استاد دانشگاه،

درگیر ماجراهای رسوایی آمیز جنسی بوده است.

وادامه داد:

- پلیس بین‌المللی، مدت‌هاست که به دنبال او است. اطلاعاتی که از او

داریم این است که او یک آلمانی است و پانزدهم همین ماه در این جا

سخنرانی داشته است. اگر شما به من کمک نکنید، ما مجبوریم یک تحقیق رسمی را در مورد این دانشگاه انجام بدهیم خانم، البته به طور علنی...

خانم فراه، گفت:

- نه! نه! دانشگاه نباید درگیر این نوع قضایا بشود.

چهره‌اش نگران به نظر می‌رسید. ادامه داد:

- گفتید در چه تاریخی در این جا سخنرانی داشته است؟

- پانزدهم، دوشنبه.

فراه‌ایبری، بلند شد و به طرف کابینت پرونده‌ها رفت. آن را باز کرد

و اوراقی را نگاه کرد و سپس برگ‌هایی را از یک پرونده جدا کرد و گفت:

- سه استاد میهمان، در روز پانزدهم در این جا سخنرانی کرده‌اند.

- شخص مورد نظر من یک آلمانی است.

- هر سه نفر آنها آلمانی بوده‌اند. یکی از آنها در مورد اقتصاد،

دیگری شیمی و سومی روانشناسی صحبت کرده‌اند.

- می‌توانم آن برگه‌ها را ببینم؟

خانم فراه، با بی‌میلی آنها را به رابرت داد. رابرت نگاهی به اوراق

انداخت، اسم و نشانی هر سه نفر در آن جا نوشته شده بود. همچنین

شماره تلفن هایشان.

- می توانم یک کپی از اینها را به شما بدهم.

- نه متشکرم.

او، همه اسامی و شماره تلفن ها را حفظ کرده بود.

و ادامه داد:

- هیچ کدام از آن ها افرادی نیستند که من دنبالشان هستم.

فراشایر، نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا را شکر، رسوایی های جنسی! ما هیچ وقت درگیر این قبیل

ماجرها نخواهیم شد.

رابرت گفت:

- متأسفم، مثل این که من بی دلیل مزاحم شما شدم.

اولین تلفن، به برلین بود:

- پرفسور استروبل؟^۱

- بله.

- من از طرف شرکت توریستی سان شاین^۲ تماس می گیرم، شما روز

یکشنبه گذشته که با تورهای شرکت ما سفر می کردید، یک عینک روی

صندلی اتوبوس جا گذاشته اید...

- من نمی دانم شما راجع به چیزی صحبت می کنید.

- پرفسور، شما روز چهاردهم در سوئیس بودید، این طور نیست؟

- نه، روز پانزدهم برای سخنرانی در دانشگاه برن.

- پس شما سوار اتوبوس های ما نشدید؟

- من برای این مسخره بازی ها وقت ندارم.

و گوشی را گذاشت.

رابرت دومین تلفن را به هامبورگ^۳ زد:

- پرفسور هنریش؟^۴

- بفرمایید

- من از طرف شرکت توریستی سان شاین تلفن می کنم، شما روز

پانزدهم این ماه در سوئیس بودید، این طور نیست؟

- چرامی خواهید بدانید؟

- برای اینکه ما چمدان شما را، در یکی از اتوبوس هایمان پیدا

کرده ایم و...

- اشتباه می کنید، من با اتوبوس تور مسافرت نمی کنم.

- پس شما سوار اتوبوس شرکت نشده اید؟

- گفتم که نه.

- از اینکه مزاحم شما شدم، معذرت می خواهم.

سومین تلفن به مونیخ زده شد:

پرفسور اتو اشمیت؟^۱

- بله.

- پرفسور اشمیت، من از طرف شرکت توریستی سان شاین تلفن

می کنم، شما چند روز پیش عینکمان را در اتوبوس ما جا گذاشتید و...

- اشتباه می کنید.

قلب رابرت داشت می ایستاد، دیگر هیچ سر نخي وجود نداشت.

- صدا از پشت تلفن ادامه داد:

-...عینکم پیش خودم است، آن را گم نکرده ام.

گل از گل رابرت شگفت.

- مطمئن هستید پرفسور؟ شما روز پانزدهم این ماه با اتوبوس ما...

- بله، بله، ولی چیزی گم نکرده ام.

- خیلی متشکرم پرفسور.

و رابرت گوشی را گذاشت: آخ جان!

رابرت شماره دیگری را گرفت و دو دقیقه با ژنرال هیلارد صحبت

می‌کرد: اول آبی به نظر می‌رسید، بعد سبز رنگ شد.

پرفسور گفت:

- بدنه‌اش شکسته و پاره شده بود و می‌توانستم دو جسد را در آن ببینم. کوچک بودند ولی چشم‌هایی بزرگ داشتند و نوعی لباس نقره‌ای پوشیده بودند.

- آیا چیزی راجع به همسفرهایتان می‌توانید به من بگویید؟

- هیچ چیز از آنها نمی‌دانم. همه غریبه بودند. من حواسم در پی یک سخنرانی بود که صبح روز بعد می‌خواستم ارائه بدهم و توجهی به دیگران نداشتم.

رابرت منتظر بود و به صورت او نگاه می‌کرد. پرفسور احساس او را دریافت و اضافه کرد:

- اگر کمکی به شما بکنم، می‌توانم در مورد اینکه آنها اهل کدام کشور بودند برایتان بگویم. من شیمی تدریس می‌کنم؛ ولی به زبان علاقه دارم.

- هر چه که به خاطر بیاورید، برای من ارزشمند است.

- یک کشیش ایتالیایی بود. یک مجارستانی. یک آمریکائی بالهجه نگرسی. یک انگلیسی و یک دختر روسی...

پرسی؟

- بله، البته او اهل مسکو نبود. از لهجه‌اش معلوم بود که اهل کیف^۱ بوده یا جایی در آن حدود.

رابرت منتظر ماند؛ ولی پرفسور دیگر چیزی برای گفتن نداشت. رابرت گفت:

- نشنیدید که هیچ کدام از آنها در مورد اسمشان، و یا شغلشان حرفی بزنند؟

- متأسفم؛ همان طور که گفتم من داشتم راجع به سخنرانی‌ام فکر می‌کردم. تمرکز حواسم بر این مشکل بود. آن مرد نگرسی و کشیش کنار

هم نشسته بودند. نگرسی بکریز حرف می‌زد و حواس مرا پرت می‌کرد. نمی‌دانم چقدر از حرفهای او را کشیش می‌فهمید.

- کشیش...

- او لهجه رمی داشت.

- چیز دیگری در مورد بقیه می‌توانید بگویید؟

پرفسور شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- متأسفم.

و بعد پک دیگری به پیش زد و گفت:

- متأسفانه کمک دیگری نمی‌توانم بکنم.

ناگهان فکری به ذهن رابرت رسید و پرسید:

- شما گفتید که یک شیمیدان هستید؟

- بله.

- ممکن است زحمت بکشید و یک نگاهی به این بیندازید؟

رابرت، دست در جیب برد و قطعه فلزی را که بیکر من به او داده بود،

در آورد و گفت:

- می‌توانید بگویید، این چیست؟

- پرفسور اشمیت آن را در دستش گرفت و همان طور که در آن دقیق

می‌شد، با تعجب پرسید:

- این را از کجا گیر آوردید؟

- متأسفم، نمی‌توانم بگویم. شما می‌دانید این چیست؟

- به نظر می‌رسد قسمتی از یک دستگاه فرستنده باشد.

- مطمئنید؟

- پرفسور آن را در دستش چرخاند و گفت:

- این بلور دی‌لیتیوم^۱ است که فوق‌العاده کمیاب است. اینجا را نگاه

کنید. از این قسمت پیداست که این روی دستگاه بزرگ‌تری نصب بوده

است. خود فلز به نظر می‌رسد که... خدای من! هیچ وقت چنین چیزی

ندیده بودم.

صدایش از هیجان می لرزید.

می توانید چند روزی آن را به من امانت بدهید؟ می خواهم یک سری مطالعات طیف نگاری روی آن انجام بدهم.

- متأسفانه، این غیرممکن است.

- ولی...

- متأسفم.

رابرت قطعه فلز را از او گرفت.

پرفسور سعی کرد نومییدی خود را پنهان نگه دارد. گفت:

- شاید شما بتوانید تصمیمتان را عوض کنید و این را به من برگردانید؟ می توانید اسم و آدرستان را به من بدهید؟ اگر بعداً چیزی به یادم آمد می توانم به شما بگویم.

رابرت، جیبهایش را گشت و گفت:

- متأسفانه کارتم را همراه نیاورده‌ام.

پرفسور اشمیت گفت:

- حدس می‌زدم که جواب همین باشد.

- فرمانده بلامی پشت خط است. ژنرال.

- بله، فرمانده!

- اسم این شاهد پرفسور اشمیت است که در شماره ۵ خیابان پلان استراس در مونیخ زندگی می‌کند.

- متشکرم فرمانده؛ فوراً به مقامات آلمانی اطلاع می‌دهم.

رابرت می‌خواست بگوید: متأسفم این آخرین شهادتی است که می‌توانم پیدا کنم ولی چیزی مانع از گفتن این حرف شد. او از پذیرفتن شکست بیزار بود، با این وجود، هیچ سر نخ دیگری نداشت. فقط می‌دانست یک نگراسی و یک کشیش با هم بوده‌اند. کشیش اهل رم بود؛ با خود فکر کرد:

- دو راه پیش رو داریم. یا به واشنگتن برگردم و مأموریت را نیمه تمام بگذارم و یا به رم بروم و آخرین سعی خودم را بکنم.

ستاد سازمان امنیت آلمان، در قلب برلین، در یک ساختمان بزرگ خاکستری غیرمتمايز از دیگر ساختمان‌های اطراف واقع است. در داخل ساختمان، طبقه دوم در اتاق کنفرانس بازرسی اتو یواخیم^۱ رئیس بخش، مشغول مطالعه یک پیام بود. او دوباره آن را مطالعه کرد و سپس تلفن قرمزی را که روی میز بود برداشت و شماره گرفت.

روز ششم - مونیخ - آلمان

صبح روز بعد، پرفسور اتو اشمیت، در حال رفتن به آزمایشگاه شیمی در مورد مکالمه‌ای که شب قبل با آن آمریکایی داشت، فکر می‌کرد. آن قطعه فلز از کجا می‌توانست آمده باشد؟ خیلی عجیب بود. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بود. آن آمریکایی او را غافلگیر کرده بود. با خود فکر کرد:

- او گفت دوست دارد بداند سر نشینان آن اتوبوس چه کسانی بودند. چرا؟ چون آنها بشقاب پرنده را دیده بودند؟ آیا می‌خواست توصیه کند که در این باره با کسی حرف نزنند؟ اگر این طور است، پس چرا به من چیزی نگفت؟

و سرانجام این طور نتیجه‌گیری کرد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. پرفسور وارد آزمایشگاهش شد؛ کنش را بیرون آورد و به جنوب رختی آویزان کرد و روپوشش را پوشید و پشت میز کارش رفت و مشغول کار روی آزمایشی شد که هفته‌های سادی بود روی آن کار می‌کرد. با خود می‌گفت:

- اگر این کار به نتیجه برسد، جایزه نوبل را خواهم برد.

او یک ظرف محتوی آب استریل را برداشت و داشت آن را روی یک مایع زرد رنگ می‌ریخت که به فکرش رسید:

^۱ Otto Joachim

- عجیب است، این مایع نباید این قدر شفاف باشد...
انفجار مهبلی آزمایشگاه را لرزاند و قطعه‌های شیشه و گوشت انسان،
به دیوارها پاشیده شد.

* * *

پیام آنی، بسیار محرمانه.

از: B.F.V

به: قائم مقام سازمان امنیت ملی.

رونوشت اول از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۴- اتواشمیت، تمام شد.

پیام تمام.

* * *

رابرت، در جریان مرگ پرفسور قرار نگرفت، چون در یک
هواپیمای شرکت آلیتالیا، در حال پرواز به رم بود.

فصل بیست و سوم

داستین تورنتون، داشت کم‌کم صبر و قرارش را از دست می‌داد. او
کنون دارای قدرت بود، ولی در پی قدرت بیشتری بود.

ویلارد استون، پدر زنش، به او قول داده بود که وی را وارد یک
تشکیلات سری کند، ولی تاکنون به قولش وفا نکرده بود. تصادفاً
تورنتون فهمیده بود که پدر زنش هر روز جمعه‌ها غیث می‌زند. یک
روز به او تلفن زده بود تا با وی ناهار بخورد. منشی‌اش پشت تلفن گفته
بود:

- متأسفم، آقای استون تمام روز را اینجا نخواهند بود.

- جمعه آینده چگونه؟

- متأسفانه جمعه آینده هم همین طور.

دو هفته بعد هم که زنگ زد، همین جواب را شنید. تورنتون با خودش
فکر کرد.

- عجب! پس این مرد روزهای جمعه کجا می‌رود؟

او گلف بازی نمی‌کرد و سرگرمی ثابت دیگری هم نداشت. جواب
غیر قابل اجتناب این بود: زن و همسر ویلارد استون، زن بسیار اجتماعی و
ثروتمندی بود. او به اندازه شوهرش، زن قدرتمندی بود.
کسی نبود که تحمل کند شوهرش بازن دیگری رابطه داشته باشد. تورنتون
با خود فکر کرد:

- اگر با کسی رابطه داشته باشد، منچش را گرفته‌ام. می‌بایست از موضوع

خواهم گفت که قصد من از این کار حمایت از اوست، وقتی که مقصودم را فهمید تنها می ماند اینکه برایش یک رسوایی عمومی به بار نیاید. داستین تورنتون، آن قدر در افکارش غرق بود که متوجه نشد ویلارد استون وارد یک جاده فرعی شده است. آنها در یک محله کاملاً متکونی بودند و وانت سیاه رنگ ناگهان به یک جاده مشحر پیچیده بود.

داستین تورنتون، اتومبیلش را متوقف کرده بود و می خواست بداند بهترین کاری که باید بکند چیست؟ آیا باید برود و خیانت پدرنش را از نزدیک ببیند یا صبر کند تا وقتی که استون آن جا را ترک کند و بعد برود و با آن زن صحبت کند؟ یا بی سروصدا فقط اطلاعاتی را که می خواهد جمع آوری کرده و بعد با پدر زنش حرف بزند؟ سرانجام تصمیم گرفت فقط کسب اطلاعات کند.

تورنتون اتومبیلش را کنار خیابان پارک کرد و جاده را که به یک ساختمان دو طبقه منتهی می شد، پیاده طی کرد. یک نرده چوبی دور تا دور حیاط پشت خانه کشیده شده بود و ولی مهم نبود. تورنتون در را باز کرد و پا به داخل خانه گذاشت. زمین بزرگ زیبا و تمیزی روبه روی ساختمان بود.

در حالی که به آرامی از زیر سایه درختان، خود را به در پشتی ساختمان می رساند، فکر می کرد که قدم بعدش چه باید باشد. او به مدرکی احتیاج داشت که با تکیه بر آن با پدر زنش روبه رو شود. بدون وجود مدرک، پدر زنش او را مسخره می کرد. او می بایست بی برد که داخل خانه چه می گذرد. این کلید موفقیتش بود.

به آرامی در پشت خانه را باز کرد. در قفل نبود. وارد خانه شد و خود را در یک آشپزخانه بزرگ قدیمی ساز یافت. هیچ کس در آن حدود نبود. خود را به دری رساند و به آرامی آن را باز کرد. در مقابلش یک سالن بزرگ قرار گرفته بود و در انتهای سالن دری بود که تورنتون فکر کرد به کتابخانه باز می شود. به طرف در رفت. آرام قدم برمی داشت.

سر در آورد. با موقعیت شغلی که داستین تورنتون داشت، می توانست خیلی زود بفهمد که پدر زنش چه می کند. ولی تورنتون احمق نبود. او بخوبی می دانست که اگر اشنباهی از او سر بزند، مشکل بزرگی برایش به وجود خواهد آمد. ویلارد استون کسی نبود که بگذارد دیگران در زندگیش فصولی کنند. تورنتون تصمیم گرفت شخصاً از ته و توی قضایا سر در بیاورد.



در ساعت پنج صبح روز بعد، داستین تورنتون خود را پشت اتومبیلی که در نزدیکی خانه مجلل ویلارد استون پارک کرده بود، پنهان کرد. هوای دم صبح خیلی سرد بود و تورنتون مرنب از خودش می پرسید که چرا به آنجا آمده است. حتماً دلیل موجهی برای رفتار عجیب ویلارد استون وجود دارد. من دارم وقتم را تلف می کنم. با این حال چیزی او را در آنجا نگه می داشت.

در ساعت هفت، دروازه ها باز شدند و یک ماشین پدیدار شد. ویلارد استون، پشت فرمان نشسته بود. به جای لیموزین همیشگی او، وانت کوچک سیاه رنگی را که معمولاً مستخدمین خانه از آن استفاده می کردند، می راند. احساس هیجان عجیبی سرپای تورنتون را فراگرفت. می دانست دارد چیزی کشف می کند. مردم طبق معیارهای خودشان زندگی می کنند و استون داشت این قاعده را زیر پا می گذاشت. باید پای زن دیگری در کار باشد.

تورنتون با دقت و با حفظ فاصله مناسب، پشت وانت پدر زنش به راه افتاد و از خیابان های اشنهنگن گذشت تا به خیابانی که به آریلینگتون منتهی می شد، رسید.

داستین با خود فکر کرد:

باید این کار را خیلی به دقت انجام بدهم. باید هر چه در توان دارم به کار ببرم تا اطلاعاتی راجع به زنی که با اوست به دست بیاورم. بعداً به او

همان جا ایستاد و گوش خواباند. هیچ نشانی از حیات در خانه احساس نمی‌شد. با خود فکر کرد که پیر مرد شاید در طبقه دوم، در اتاق خواب باشد.

تورنتون خود را به در بسته رساند و آن را باز کرد؛ ولی همان جا، در آستانه در ایستاد و خیره ماند. در مقابلش یک دوچین مرد، دور یک میز بزرگ ساکت نشسته بودند. و یلارد استون گفت:

- بیا تو داستین، ما منتظرت بودیم!

فصل بیست و چهارم

رفتن به رم برای رابرت مشکل بود و از نظر احساسی او را عذاب می‌داد. او با سوزان برای گذراندن ماه عمل به آنجا رفته بودند و این سفر خاطرات گذشته را برای او تجدید می‌کرد.

رم یادآور روبرتو بود که هتل هاسلر^۱ را برای مادرش اداره می‌کرد. او نیمه ناشنوا بود؛ ولی می‌توانست به پنج زبان لب خوانی کند. رم، باغ‌های شرقی تی ولی^۲، رستوران سی بیللا^۳ و لذتی را که سوزان از نمایش برج پیزا برده بود، به یاد او می‌آورد. رم، همچنین به یاد آورنده داستان اتللو، وانیکان، کلویزیوم و موزه میکلائو بود. رم، صدای خنده سوزان و صدای او را که می‌گفت:

- رابرت، قول بده که همیشه همین قدر شاد باشیم را برای او زنده می‌کرد.

با خود فکر کرد:

- در این جهنم چه کنم؟ من هیچ اطلاعی از این که آن کشیش چه کسی بوده، و حتی این که آیا در رم است یا نه، ندارم. وقت بازنگشتگی من فرارسیده است. وقت آن رسیده است که به خانه برگردم و همه چیز را فراموش کنم.

ولی چیزی در درون او، چیزی که از نیاکان کله شق و لحو جش بدوی

1. Hassler

2. Tivoli

3. Sibilla

به ارث رسیده بود، مانع از این کار می شد. رابرت با خود گفت:
- یک روز دیگر هم ادامه می دهم. فقط یک روز!

فرودگاه داوینچی، معلوم از جمعیت بود و به نظر رابرت می رسید که تمام افراد آن جاکشیش هستند. او دنبال یک کشیش در شهر کشیش ها می گشت. آن جاکشیش وجود داشت؟ پنجاه هزار تا، صد هزار تا؟ در تاکسی، در راه هتل هاسلر، همه جا پر از انبوه کشیشان ردپوش بود. با خود فکر کرد:

- این غیر ممکن است، من باید دیوانه شده باشم.

معاون مدیر هتل، در سالن هتل به او خوشامد گفت:

- فرمانده بلامی! چقدر از این که دوباره شما را می بینم، خوشحالم.

- متشکرم پیتر. آیا برای یک شب، یک اتاق برای من داری؟

- برای شما؟ البته، همیشه برای شما اتاق داریم.

رابرت، به اتاقی که سال ها قبل در آن جا بود، راهنمایی شد.

- اگر چیزی لازم دارید فرمانده، لطفاً...

رابرت فکر کرد:

- من به یک معجزه احتیاج دارم.

روی تخت نشست، تکیه داد و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. چرا یک کشیش رمی، به سوئیس مسافرت می کرد؟ دلایل زیادی برای این کار می توانست وجود داشته باشد. شاید در تعطیلات بوده و یا شاید برای شرکت در یک گردهمایی کشیشان به آنجا رفته بوده. او تنها کشیش در مینی بوس تور بوده است. این نشانه چیست؟ هیچ. جز این که شاید او با یک گروه سفر نمی کرده، پس این سفری برای دیدار خانواده، یا دوستانش نبوده، یا شاید او با یک گروه همراه بود و آنها آن روز برنامه دیگری داشته اند. افکار رابرت در یک دایره بسته دور می زد. با خود فکر کرد:

- باز هم به نقطه اول برگشتم. کشیش چطور به سوئیس رفته؟ شانس با

او یاری کرده بود که کشیش ماشین نداشت. شاید با اتومبیل کس دیگری رفته بود؛ ولی بیشتر احتمال می رفت که او با اتوبوس، قطار یا هواپیما سفر کرده باشد. اگر او در تعطیلات بوده، پس وقت زیادی نداشته است.
رابرت فکر کرد:

- فرض کنیم که او با هواپیما سفر کرده باشد.

ولی از این طریق او به هیچ جا نمی رسید. خطوط هوایی شغل مسافرانشان را نمی پرسیدند. اگر حتی این فرضیه درست می بود، نام کشیش تنها به عنوان یک اسم در لیست مسافران درج شده بود؛ ولی اگر او عضو یک گروه بوده باشد...

واتیکان، مقر رسمی پاپ، رهبر کاتولیک های جهان، در مجموعه ساختمان های با شکوهی در واتیکان هیل^۱ در غرب رودخانه نیبر^۲، در منتهی علیه شمال غربی رم واقع شده است. گنبدهای پیتر باسیلیکا^۳ که توسط میکلائو طراحی شده بود و برج های عظیم پیازا، مناظر جالبی را در طول مدت روز و شب به وجود می آورند.

رابرت ساختمان پیازا را با ۲۸۴ ستون مرمر در چهار ردیف و زده هایی که هر کدام ۱۴۰ مجسمه داشتند و در سال ۱۶۶۷ توسط برنینی ساخته شده، احاطه شده بود. بارها دیده و هر بار با دیدن آن نقش بند آمده بود.

البته داخل واتیکان جالب تر بود. کلیسای سیستین^۴ و موزه به شکل غیر قابل وصفی زیبا بود. ولی در آن موقع، رابرت به قصد دیدن زیبایی های واتیکان به رم نرفته بود.

رابرت اداره روابط عمومی واتیکان را که به امور مذهبی اختصاص داشت، پیدا کرد. مرد جوانی که پشت میز نشسته بود، مؤدب می نمود:
- می توانم کمکی به شما بکنم؟

1. Vatican Hill
3. Peter Basilica

2. Tiber
4. Sistine

رابرت یکی از کارت‌های شناسایی‌اش را نشان داد:

- من با مجلهٔ تایم همکاری می‌کنم. دارم مقاله‌ای در مورد کشیشی که یکی دو هفته پیش سفری به سوئیس داشته می‌نویسم. من به دنبال اطلاعاتی در مورد او هستم.

مرد، چند لحظه به او نگاه کرد و سپس پاسخ داد:

- ما کشیش‌های زیادی داریم که در عرض یک ماه گذشته به ونیز رفته‌اند؛ ولی هیچ کدام از کشیش‌های ما به تازگی در سوئیس نبودند. متأسفم. فکر نمی‌کنم بتوانم کمکی به شما بکنم.

رابرت با خواهش گفت:

- این خیلی مهم است. من چطور می‌توانم اطلاعاتی را که می‌خواهم به دست بیاورم؟

- کشیشی که شما در پی او هستید، متعلق به کدام فرقه است؟

- معذرت می‌خواهم، متوجه نشدم.

- گروه‌های کاتولیک زیادی وجود دارند. فرانسیسکن‌ها، ماری سینت‌ها، بندیکتین‌ها، تراپیست‌ها، ژرونیست‌ها، دومینکن‌ها... و بسیاری دیگر. فکر می‌کنم شما بابت اول فرقه مورد نظر را پیدا کنید و از آنجا سؤال کنید.

رابرت با خود فکر کرد:

- این جا دیگر کجاست؟ و گفت:

- راه دیگری به نظر تان نمی‌رسد.

- متأسفم.

رابرت فکر کرد:

- من هم همین طور. من انبار گاه را پیدا کرده‌ام. ولی سوزن را

نمی‌توانم پیدا کنم.

واتیکان را ترک کرد و در خیابان‌های رم مشغول قدم زدن شد. او بدون این که توجهی به مردم دوروبرش داشته باشد، به مشکل خود فکر

می‌کرد. در محلهٔ پیازا دل پوپولو^۱ به یک کافهٔ خیابانی رفت و یک نوشیدنی دست نخورده جلوی او باقی ماند. بر اساس اطلاعاتی که او داشت، ممکن بود که کشیش هنوز در سوئیس باشد. فکر کرد:

- او وابسته به چه فرقه‌ای است؟ نمی‌دانم. فقط از حرف‌های پروفیسور

فهمیده‌ام که او اهل رم است.

یک جرعه از نوشابه‌اش را خورد.

برای آخر شب، یک پرواز به واشینگتن می‌رفت. رابرت با خود اندیشید:

- من با آن هواپیما خواهم رفت. دیگر بس است.

یک فکر موذی او را آزار می‌داد:

- برو بیرون، ولی نه با سر و صدا، آرام!

وقت رفتن بود.

- لطفاً صورت حساب مرا بیاورید.

- چشم آقا.

چشم‌های رابرت با اشتیاق به عمارت پیازا نگریست. مقابل کافه یک اتوبوس در حال عبور بود و دو کشیش آنجا بودند. رابرت دید که مسافران بلیط‌هایشان را دادند و به طرف در عقب اتوبوس رفتند. وقتی نوبت کشیش‌ها شد، سوار شدند و به راننده لبخند زدند و بدون این که بلیط بدهند به طرف صندلی‌ها به راه افتادند.

گارسون به میز رابرت نزدیک شد و گفت:

- صورت حساب قربان.

رابرت حتی صدای او را نشنید. ذهن او در پی کشیش‌ها بود. این جا، در قلب کلیسای کاتولیک، کشیش‌ها امتیازات خاصی داشتند. ممکن بود، فقط ممکن بود که...

دفتر شرکت هوایی سوئیس ایر، در ویوپو^۲ قرار داشت. مردی که پشت پیشخوان بود به رابرت خوشامد گفت:

- می‌توانم مدیر این جا را ببینم؟
 - من مدیر هستم. می‌توانم کمکی به شما بکنم؟
 رابرت، یک کارت شناسی نشان داد:
 - میشل هادسون.^۱
 - چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم. آقای هادسون؟
 - بعضی از شرکت‌های حمل و نقل از تخفیف‌های غیر قانونی در
 نرخ‌ها در اروپا، بخصوص رم، شکایت دارند. بر اساس موافقتنامه
 بین المللی...
 - معذرت می‌خواهم آقای هادسون. ولی سوئیس ایر. هیچ‌گونه
 تخفیفی در نرخ‌های رسمی اش نمی‌دهد. هر مسافری باید مخارج خودش
 را پردازد.
 - همه؟
 - البته به جز کارمندان خطوط هوایی!
 - استثنایی برای کشیش‌ها، قابل نیستید؟
 - نه. در این شرکت، آنها باید نرخ‌ها را تمام و کمال پردازند.
 رابرت فکر کرد:
 - در این شرکت؟ و گفت:
 - از این که وقتان را در اختیار من گذاشتید، متشکرم.
 و رفت. قدم بعدی او و آخرین امیدش، شرکت آلیتالیا^۲ بود:
 - تخفیف غیر قانونی؟
 مدیر باگیچی به رابرت خیره شده بود. او اضافه کرد:
 - ما فقط به کارمندان خودمان تخفیف می‌دهید.
 - به کشیش‌ها تخفیف نمی‌دهید؟
 چهره مدیر درهم رفت:
 - آه. بله. ولی این غیر قانونی نیست. ما در این مورد قراردادی با
 کلیسای کاتولیک داریم. قلب رابرت از جا کنده شد:

- پس اگر یک کشیش بخواهد از رم، فرضاً به سوئیس برود، از این
 خط استفاده می‌کند؟
 - معمولاً بله، اینجا برای او ارزان‌تر تمام خواهد شد.
 رابرت گفت:
 - برای این که اطلاعات کامپیوتری ما تکمیل شود، مفید خواهد بود
 اگر به من بگویید ظرف دو هفته گذشته چند کشیش به سوئیس رفته‌اند.
 شما قطعاً باید سوابقی از آنها داشته باشید. این طور نیست؟
 - بله. البته؛ برای امور مالیاتی این سوابق را حفظ می‌کنیم.
 - برای من هم این اطلاعات واقعاً قابل استفاده است.
 - می‌خواهید بدانید ظرف دو هفته گذشته چند کشیش به سوئیس
 رفته‌اند؟
 - بله. به زوریخ باژنو.
 - یک لحظه صبر کنید. اطلاعات را باید از کامپیوتر بگیرم.
 پنج دقیقه بعد، مدیر بانک با یک برگ چایی کامپیوتر برگشت:
 - فقط یک کشیش ظرف دو هفته گذشته با آلیتالیا به سوئیس رفته
 است.
 او کاغذ را به رابرت نشان داد و اضافه کرد:
 - او رم را در روز هفتم به قصد زوریخ ترک کرده و برای دو روز قبل
 بلیط برگشت رزرو کرده بود.
 رابرت، نفس عمیقی کشید و پرسید:
 - اسم ایشان؟
 - پدر رومرو پاترینی^۱
 نشانی؟
 مدیر دوباره نگاهی به کاغذ انداخت:
 - او در اور ویتو، زندگی می‌کند. اگر به اطلاعات بیشتری نیاز داشته
 باشید، می‌توانید... و سرش را بلند کرد. رابرت رفته بود.

- نمی فهمم، من فقط می خواهم او را پیدا کنم و...
 - او مربوط به این کلیسا نبود. او در کلیسای سن ژوینال است.
 و با عجله، از کنار رابرت گذشت، رابرت با خود فکر کرد:
 - چرا برخورد او این قدر خصمانه بود؟

کلیسای سن ژوینال^۱، در کوارتیر وچیو^۲ بود. منطقه‌ای سرسبز با کلیساها و برج‌های قرون وسطایی.
 کشیش جوانی مشغول رسیدگی به باغچه نزدیک کلیسا بود. او به رابرت که داشت به او نزدیک می شد، نگاه کرد:

- صبح بخیر آقا.
 - صبح بخیر، من به دنبال کشیشی که هفته پیش به سوئیس رفته بود، می‌گردم. او...
 - بله، بله. پدر پاترینی بیچاره؛ آنچه که برای او رخ داد یک فاجعه بود.

- نمی فهمم، چه فاجعه‌ای؟
 - دیدن ارباب شیطان؛ این از قدرت تحمل او خارج بود. مرد بیچاره دچار حمله عصبی شد.
 رابرت گفت:

- از شنیدن این موضوع متأسفم. حالا او کجاست؟ من می خواهم با او صحبت کنم؟
 - او در بیمارستانی نزدیک دی سن پاترین^۳ است، ولی شک دارم دکتر اجازه ملاقات به کسی بدهد.

رابرت مات و مبهوت مانده بود. قطعاً مردی که از یک حمله عصبی رنج می برد، نمی توانست کمکی به او بکند. گفت:

فصل بیست و پنجم روز هفتم، اورویتو^۱ - ایتالیا.

رابرت اتومبیلش را در پیچ یک جاده متوقف کرد و از میان دره گذشت و به طرف بالا به سوی یک صخره آتشفشانی که از بالای آن منظره شهر نمایان بود، رفت.

اورویتو یک مرکز مذهبی بود با یک اسقف نشین معروف. یک دوچین کلیسا و یک کشیش که شاهد سقوط بشقاب پرنده بود.

آن شهر با زمان پیشرفت نکرده بود. خیابان‌های سنگی و ساختمان‌های قدیمی داشت. به اضافه یک بازار مکاره که روستاییان سبزیجات و جوجه‌هایشان را برای فروش به آنجا می آوردند.

رابرت جای پارکی در پیازا دل دومو^۲، روبه روی ساختمان اسقف نشین پیدا کرد و به ساختمان داخل شد. به جز کشیش پیری که در حال ترک آن جا بود، هیچ کس را ندید.

رابرت گفت:

- معذرت می خواهم پدر، من به دنبال کشیشی می‌گردم که هفته پیش به سوئیس رفته بود. شاید شما... کشیش، با قیافه‌ای وحشت زده، خود را کنار کشید و گفت:

- من نمی توانم در این مورد حرفی بزنم.

رابرت با تعجب به او نگاه کرد:

1. San Giovenale
 3. Quartiere Vecchio

2. Quartiere Vecchio

1. Orvieto

2. Piazza del Duomo

- می فهمم، متشکرم.

بیمارستان، یک ساختمان یک طبقه غیر مجهز در حومه شهر بود. او اتومبیلش را پارک کرد و به طرف سالن انتظار کوچک بیمارستان رفت. یک پرستار، پشت میز پذیرش نشسته بود. رابرت گفت:

- صبح بخیر، می خواهم پدر پاترینی را ببینم.

- غیر ممکن است. او نمی تواند با هیچ کس صحبت کند.

رابرت نمی توانست کارش را متوقف کند. او می بایست سرنخی را که پروفیسور اتو اشمیت به او داده بود دنبال می کرد. به آرامی گفت:

- شما نمی دانید. خود پدر پاترینی خواسته که مرا ببیند. من به تقاضای او به اوروتو آمده ام.

- او خواسته است که شما را ببیند؟

- بله. او برای من نامه ای به آمریکا فرستاد. من تمام این راه را برای دیدن او آمده ام.

پرستار با تعجب گفت:

- من نمی دانم شما چه می گوید، ولی او خیلی مریض است. خیلی.

- مطمئنم که از دیدن من حالش بهتر خواهد شد.

- دکتر این جا نیست... بسیار خوب، می توانید به اتاق او بروید؛ ولی فقط برای چند دقیقه آنجا بمانید.

رابرت گفت:

- این همان چیزی است که من احتیاج دارم.

- از این طرف، لطفاً.

آنها از راهرو کوتاهی که در دو طرف آن اتاق هایی قرار داشت عبور کردند و پرستار، رابرت را به یکی از اتاق ها راهنمایی و تأکید کرد:

- فقط چند دقیقه آقا.

- متشکرم.

رابرت، وارد اتاق کوچک بیمارستان شد. مردی که روی تخت دراز کشیده بود، مانند سایه ای بی رنگ روی ملاقه های سفید بود. رابرت به

طرف او رفت و گفت:

- پدر...

کشیش برگشت تا او را ببیند. رابرت هرگز چنین اندوهی در چشم های یک مرد ندیده بود.

- پدر، اسم من...

کشیش بازوی او را چنگ زد و نجواکنان گفت:

- به من کمک کنید. شما باید به من کمک کنید... سرنوشت با من در ستیز است. من در تمام عمرم خدا و ارواح مقدس را پرستش کرده ام و حالا می بینم که خدایی وجود ندارد!... فقط شیطان است که به سراغ ما آمده است...

- پدر، اگر شما...

- من این را با چشم های خودم دیدم... دو نفر از آنها در ارابه شیطان بودند... ولی بقیه نیز خواهند آمد... خواهی دید... آها همه ما را راهی جهنم خواهند کرد...

- پدر، به من گوش بده. چیزی که شما دیدید، شیطان نبوده؛ بلکه یک سفینه فضایی بود که... کشیش نگاهی طولانی به رابرت انداخت و گفت:

- تو کی هستی؟ چه می خواهی؟

- من یک دوست هستم؛ این جا آمده ام تا راجع به مسافرتی که در سوئیس داشتید سؤال کنم.

- کاش به این مسافرت نرفته بودم. کشیش داشت دوباره منقلب می شد. رابرت از تخت فشار قرار دادن او ناراحت بود، ولی چاره دیگری نداشت.

- شما در اتوبوس، در کنار یک مرد تگزاسی نشسته بودید و با او یک مکالمه طولانی داشتید، یادتان می آید؟

- یک مرد تگزاسی؟ بله، بله، یادم می آید.

- آیا او به شما گفت در کجای تگزاس زندگی می کند؟

- بله، یادم هست... او از آمریکا آمده بود.

بود: یک زن روسی، یک مرد تگزاسی، و یک مرد لهستانی.
 ولی هیچ راهی برای پیدا کردن آن‌ها وجود نداشت. رابرت فکر کرد:
 کیش!... کیش و مات!
 باعث نأسف بود که او تا این جا بیاید و کار را رها کند. ای کاش
 می‌توانست با کشیش آن قدر حرف بزند تا اطلاعات مفیدی از او بگیرد.
 او داشت نزدیک می‌شد. کشیش چه گفت؟ پوندروسا!
 حتماً کشیش پیر زیاد تلویزیون تماشا می‌کرده است. که در
 هذیان‌هایش هم، بونانزا، یکی از برنامه‌های پرطرفدار در مورد تگزاس را
 به خاطر می‌آورد. پوندروسا!
 رابرت از سرعت اتومبیل کاست و به کنار جاده رفت. ذهنش درگیر
 فکر تازه‌ای شده بود. دور زد و سرعت به طرف اورونتو برگشت.
 نیم ساعت بعد، رابرت در یک رستوران کوچک در پیازادلا، با
 متصدی رستوران حرف می‌زد:
 - شهر فشنگی دارید، این جا خیلی آرام است.
 - آه بله، ما شهر آرامی داریم. شما قبلاً در ایتالیا بوده‌اید؟
 - من مدتی از ماه عسلم را در رم گذرانده‌ام.
 و به یاد آورد:
 - رابرت، تو تمام رؤیاهای مرا تحقق بخشیدی؛ من از وقتی که یک
 دختر بچه بودم، آرزو داشتم رم را ببینم.
 متصدی رستوران گفت:
 - آه، رم خیلی بزرگ و خیلی شلوغ است.
 - همین طور است.
 - ما اینجا زندگی ساده‌ای داریم، ولی خوشحالیم.
 رابرت به طور اتفاقی گفت:
 - آتن‌های تلویزیونی زیادی روی بام خانه‌ها می‌بینم.
 - اوه، بله همین طور است؛ ما در این مورد از قافله تمدن زیاد عقب

- می‌دانم، از تگزاس، به شما گفت خانه‌اش کجاست؟
 بله، بله، به من گفت.

- کجا پدر؟ خانه‌اش کجاست؟

- تگزاس، او در مورد تگزاس حرف می‌زد.
 رابرت، سرش را تکان داد و گفت:
 - بله، درست است.

- من آنها را با چشمان خودم دیدم. ای کاش خدا مرا کور می‌کرد و...
 - پدر، آن مرد تگزاسی نگفت از کجا آمده و اسمش چیست؟

- تگزاس... بله. پوندروسا!

رابرت دوباره سعی کرد:

- این یک شخصیت تلویزیونی است. او یک مرد واقعی بود او که در
 کنار شما نشسته بود...

کشیش دوباره داشت دچار بحران روحی می‌شد:

- آن‌ها می‌آیند. شیطان این جاست... انجیل دروغ است... این شیطان
 است که زمین را مورد حمله قرار می‌دهد... مواظب باش... مواظب باش...
 من دارم آنها را می‌بینم.

پرستار با عجله وارد شد و گفت:

- شما باید بروید آقا.

- یک دقیقه وقت می‌خواهم که...

- نه، آقا.

رابرت آخرین نگاه را به کشیش انداخت. او در حال هذیان گفتن بود.
 رابرت برگشت که برود. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. او با بردن نام
 تگزاس نزد کشیش بیمار، فماری را شروع کرده بود که در آن بازنده شد.

رابرت به اتومبیلش برگشت و به طرف رم حرکت کرد. همه چیز تمام
 شده بود. تنها سرنخ‌های او، اگر می‌شد آنها را سرنخ نامید این اطلاعات

نیستیم.

- بله، معلوم است. در این شهر چند کانال تلویزیونی را می‌شود دید؟

- فقط یکی.

- فکر می‌کنم شما بتوانید خیلی از شوهای خوب آمریکایی را ببینید؟
- نه، نه. ما فقط یک کانال دولتی را می‌توانیم بگیریم. این جا ما فقط شوهای ایتالیایی می‌بینیم.

رابرت با خوش فکر کرد.

زدم به هدف!

و گفت:

- متشکرم.

رابرت، شماره دفتر در یادار وایت ناگر را گرفت. منشی اش گوشی را

برداشت:

- دفتر در یادار وایت ناگر.

رابرت می‌توانست آن جا را مجسم کند. آنجا شبیه به قفسی بود که دولت افراد بی مصرفش را در آنجا نگهداری می‌کرد.

- فرمانده رابرت بلا می‌هستم. می‌خواستم با در یادار صحبت کنم.
- یک لحظه صبر کنید لطفاً.

رابرت فکر کرد:

آیا شخصیت مهمی دارد با در یادار صحبت می‌کند؟ احتمالاً نه.

- رابرت از شنیدن صدایت خوشحالم.

صدای پیر مرد خسته به نظر می‌رسید:

- کجایی؟

- نمی‌توانم بگویم، قربان.

یک لحظه هر دو سکوت کردند. در یادار گفت:

- می‌فهمم. آیا کاری هست که بتوانم برایت انجام بدهم؟

- بله قربان. به من تأکید شده که با کسی تماس بگیرم. ولی به کمک

احتیاج دارم. فکر می‌کنم شما بتوانید برای من کاری بکنید.

- سعی خودم را خواهم کرد. موضوع چیست؟

- می‌خواهم بدانم آیا در نگراس یک مزرعه گاوداری به نام پوندروسا وجود دارد؟

- یعنی در یونانز؟

- بله. قربان.

- می‌توانم تحقیق کنم. چطور باید با تو تماس بگیرم؟

- فکر می‌کنم بهتر است من با شما تماس بگیرم.

- بسیار خوب. یکی دو ساعت به من وقت بده؛ این بین خودمان خواهد ماند.

- متشکرم.

به نظر رابرت رسید که خستگی از صدای پیر مرد رخت برپست. حداقل از او خواسته شده بود کاری. هر چند به بی‌اهمیتی پیدا کردن یک گاوداری، انجام بدهد.

دو ساعت بعد، دوباره رابرت به در یادار تلفن زد. او گفت:

- منتظر تلفن تو بودم.

خوشحالی در صدایش احساس می‌شد:

- اطلاعاتی را که می‌خواستی به دست آوردم.

رابرت نفسش را حبس کرد و گفت:

- خوب؟

- گاوداری پوندروسا، در نگراس است. در بیرون شهر واکو؛ صاحب آن مردی است به اسم دان واین.

رابرت احساس آرامش خاصی کرد:

- از شما ممنونم در یادار. وقتی برگشتم، یک شام مهمان من هستید.

- منتظرت هستم، رابرت.

در جهان و یکی از ناشناخته‌ترین آنها بود.

در اتاق ساده‌ای که در طبقه اول ساختمان اصلی واقع بود، سرهنگ فرانسیسکو سزار^۱، مشغول مطالعه پیام آنی بود که همان لحظه دریافت کرده بود. سرهنگ مردی در ابتدای دهه پنجاه عمر، با اندامی ورزیده و چهره‌ای پر از چین و چروک، شبیه به یک سگ بولدگ بود. او برای سومین بار پیام را خواند و فکر کرد:

پس بالاخره عملیات روز رستاخیز انجام شد. خوب شد که ما خودمان را آماده کرده بودیم. او، بار دیگر نگاهی به پیام انداخت:
- یک کشیش

نیمه‌های شب بود که یک راهبه به طرف میز پرستار کشیک شب بیمارستان اوروتو رفت.

پرستار تاماسینو^۲ با خود گفت:

- فکر می‌کنم او برای دیدن خام فیلیپی^۳ آمده است. شاید هم آقای ریگانو^۴. هر دوی آنها پایشان لب‌گور است.

راهبه آهسته به طرف انتهای سالن رفت و مستقیماً وارد اتاق کشیش شد، کشیش به آرامی روی تخت دراز کشیده و دست‌هایش را به حالتی روی سینه‌اش گره کرده بود که به نظر می‌رسید دارد دعا می‌کند. نور مهتاب، مانند نواری طلایی از پنجره، روی چهره او می‌تابید.

راهبه، یک جعبه کوچک از زیر لباسش در آورد و از داخل آن یک رشته تسیخ شیشه‌ای بیرون آورد و آن را در دست‌های کشیش پیر جا داد. بعد دانه‌ها را ردیف کرد و یکی از آنها را به آرامی روی پوست گلوی کشیش کشید. خط باریکی از خون ظاهر شد. راهبه، یک شیشه باریک استوانه‌ای از جعبه بیرون آورد و با یک قطره چکان ظریف، سه

1. Colonel Francesco Cesar

2. Tomasino

4. Rigane

3. Filippi

تماس بعدی رابرت با ژنرال هیلبارد بود:
- من با یک شاهد دیگر در ایتالیا صحبت کردم، پدر پاترینی.
- یک کشیش؟
- بله، در اوروتو. او در بیمارستان است. حالش خیلی بد است. فکر می‌کنم مقامات ایتالیایی نتوانند با او تماس بگیرند.
- من با آنها تماس خواهم گرفت. متشکرم فرمانده.
- دو دقیقه بعد، ژنرال هیلبارد با ژانوس تلفنی صحبت کرد:
- فرمانده بلاسی، دوباره با من تماس گرفت. شاهد دیگر یک کشیش است. پدر پاترینی^۱ در اوروتو.

- ترتیبش را بدهید.

پیام آنی، بسیار محرمانه.

از: سازمان امنیت ملی.

به: قائم مقام SIFAR^۲

رونوشت اول از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۵ - پدر پاترینی - اوروتو.

پیام تمام.

سرفرماسندهی SIFAR، در و یادلاپیتا^۳، در حومه جنوبی رم، در محوطه‌ای پوشیده از خانه‌های روستایی واقع شده بود. تنها چیزی که باعث می‌شد یک عابر به آن ساختمان سنگی که با سنگ‌های بزرگی که دو متر مربع مساحت هر یک از آن‌ها بود، ساخته شده بود، نگاهی دوباره بیندازد، دیوار بلند دور آن بود که با سیم خاردار احاطه شده بود و در هر گوشه‌ای از آن یک پست نگهبانی وجود داشت. این ساختمان که در یک محوطه نظامی مخفی شده بود، یکی از مخوف‌ترین سازمان‌های امنیتی

1. Patrini

3. Via della Pineta

۲. سازمان امنیت ایتالیا

قطره روی بریدگی چکاند. فقط چند دقیقه طول کشید تا سم کار خودش را بکند.

راهبه که وظیفه‌اش را انجام داده بود، از کنار تخت کشیش دور شد و به همان آرامی که آمده بود، رفت.

پیام آنی، بسیار محرمانه

از: SIFAR.

به: قائم مقام سازمان امنیت ملی

رونوشت اول از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۵- پدر پاترینی، اورویتو - تمام شد.

پیام تمام.

فصل بیست و ششم

فرانک جانسون، قبل از استخدام در ویتنام بود و همقطارانش او را در آنجا به اسم ماشین آدمکشی، می‌شناختند. او مردی بسیار با هوش و پر تحرک و عاشق کشتن بود.

ژانوس گفت:

- او به درد ما می‌خورد.

و با دقت وی را برانداز کرد.

- من نمی‌خواهم او را از دست بدهم.

اولین ملاقات آنها در سربازخانه صورت گرفت. بک سروان داشت با فرانک جانسون حرف می‌زد.

سروان پرسید:

- تو نگران دولت هستی؟ دولت توسط افرادی که حاضرند جانشان را در راه نگهداری موقعیت‌هایشان بدهند، اداره می‌شود. این کشور به قدرت اتمی احتیاج دارد؛ ولی سیاستمداران لعنتی ما مانع می‌شوند که ما سیاره جدیدمان را بسازیم. ما برای تأمین انرژی، به نفت عرب‌ها نیاز داریم؛ اما آیا دولت اجازه می‌دهد که ما برنامه‌هایمان را اجرا کنیم؟ آه... نه، آنها بیشتر نگران ماهی‌های دریا هستند تا نگران ما. این برای تو مهم نیست؟

فرانک جانسون گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم.

- این کار برای من خیلی ساده است. من دوست دارم کار مهم‌تری انجام بدهم.

روبه جلو خم شد و گفت:

- من چیزهایی راجع به عملیات رستاخیز شنیده‌ام؛ این کار مورد علاقه من است. من می‌خواهم بخشی از آن برنامه باشم.

ژانوس نشست، یک لحظه او را ورننداز کرد و سپس سرش را تکان داد:

- بسیار خوب، تو وارد عملیات می‌شوی.

جانسون لبخند زد:

- متشکرم، شما پشیمان نخواهید شد.

سرهنگ جانسون با شادی آن‌جا را ترک کرد. حالا او فرصت این را داشت که توانایی‌هایش را به آنها نشان بدهد.

فصل بیست و هفتم روز هشتم، واکو، تگزاس.

دان واین، روز خوبی نداشت. در حقیقت او روز خسته‌کننده‌ای را گذرانده بود. تازه از دادگاه ایالتی که به کار ورشکستی او رسیدگی می‌کرد، برگشته بود. همسرش که با یک پزشک جوان روی هم ریخته بود، از او طلاق گرفته و نصف دارایی او یعنی در واقع نصف آن پجنری را که نداشت، با خود برده بود. علاوه بر آن، یکی از بهترین گاوهایش هم تلف شده بود.

دان واین، احساس می‌کرد که سرنوشت او را مانند یک توپ بازی، به این سو آن سو پاس می‌دهد و او هیچ کاری برای متوقف کردن این وضع نمی‌تواند انجام بدهد. او، شوهر و گاودار خوبی بود. نشسته بود و به سرنوشت و آینده نامعلومش می‌اندیشید.

دان واین، مرد مغروری بود. او از تمام جوک‌هایی که در مورد گراف‌گویی و خالی‌بندی تگزاسی‌ها گفته می‌شد، اطلاع داشت، ولی صادقانه فکر می‌کرد که چیزهایی برای لاف زدن دارد. او در واکو، در یک منطقه کشاورزی حاصلخیز در دره رود برازوس^۱ متولد شده بود. واکو شهر معدنی بود، ولی هنوز گرد روزگار گذشته و ایامی که کمان، ذرت، و رمه گاوها بر آن حکومت می‌کرد، بر سر و رویش دیده می‌شد. واین با تمام قلب و روحش عاشق واکو بود و وقتی کشیش ایتالیایی را در

اتوبوس تو دید، حدود پنج ساعت در مورد زادگاهش برای او وراجی کرد. کشیش به او گفته بود که می‌خواهد زبان انگلیسی‌اش را تثبیت کند؛ ولی در حقیقت تمام مدت این‌دان بود که حرف می‌زد:

- واکو. همه چیز دارد. هوایش عالی است. ما نمی‌گذاریم هوا خیلی سرد، یا خیلی گرم بشود. ما در آن جا بیست و سه مدرسه در پایه‌های مختلف و دانشگاه بایلور داریم. ما آن‌جا چهار روزنامه، پنج ایستگاه رادیویی و پنج فرستنده تلویزیونی داریم. منظورم این است که ما داریم تاریخمان را می‌سازیم. اگر شما بخواهید ماهیگری کنید، رودخانه برازوس تجربه خوبی خواهد بود که شما هیچ وقت فراموشش نمی‌کنید. آن‌جا ما یک مرکز گاو‌داری و یک مرکز بزرگ هنری داریم. من به شما می‌گویم؛ واکویکی از شهرهای استثنایی دنیا است. شما حتماً باید بیایید و آن‌جا را ببینید پدر.

و کشیش پیر کوچک اندام، سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد و در این فکر بود که واقعاً چقدر از حرف‌هایش را می‌فهمد.

پدر دان و این هزار هکتار زمین گاو‌داری برای او به ارث گذاشته بود و او مزرعه‌اش را در آن‌جا بنا کرده بود. او یک گاو نر فوق‌العاده داشت که بعدها برای او بدشانسی آورد و حالا حرامزاده‌ها می‌خواستند همه چیز را از او بگیرند.

این از اشتباهات او نبود که بازار خرید و فروش دام کساد شده بود و او از عهده پرداخت قرض‌هایش بر نمی‌آمد. بانک‌ها به او وام نمی‌دادند و تنها شانس او پیدا کردن کسی بود که گاو‌داریش را بخرد، قرضش را بپردازد و سود کمی به او بدهد.

دان و این، در مورد یک سوئیس پولدار، که در پی خرید یک گاو‌داری در نگراس می‌گشت، چیزهایی شنیده بود و برای دیدن او به زوریخ رفته بود. سرانجام متوجه شده بود که این کار آب درهاون کوبیدن است. آن شخص به دنبال یک مزرعه کوچک سبزیکاری و یک

گاو‌داری دو هکتاری بیش تر نبود.

به این ترتیب بود که دان و این هنگام ظهور آن شیئی غیر عادی در اتوبوس تور بود. او قبلاً چیزهایی در مورد بشقاب پرنده‌ها خوانده بود. ولی هیچ وقت آنها را باور نکرده بود و حالا دست بر قضا در شرایطی قرار گرفته بود که می‌بایست باور کند. به محض این که به شهر خودش برگشت، با سردبیر روزنامه محلی تماس گرفت:

- جانی، من واقعاً یک بشقاب پرنده، با سرنشینان مرده مسخره‌اش را دیدم.

- واقعاً؟ عکس هم گرفتی دان؟

- نه، یعنی گرفتم، ولی خراب شد.

- مهم نیست، ما خودمان یک عکاس به آنجا می‌فرستیم. بشقاب پرنده هنوز در گاو‌داری توست؟

- نه، در حقیقت اون توی سوئیس بود.

سکوئی کوناه مکالمه را قطع کرد.

- او... خوب، اگر یکی از آنها را در مزرعات دیدی، به من تلفن بزن.

- صبر کن. قرار است یک نفر دیگر هم که در آنجا بود و از ما عکس

گرفت، عکس را برایم بفرستند... ولی جانی، گوشی را گذاشته بود.

و همه قضیه همین بود. و این آرزو می‌کرد که ای کاش این جریان

مقدمه حملات موجودات فضایی باشد و آنها افراد لعنتی را که از او

طلبکار بودند می‌کشتند.

دان و این صدای اتومبیلی را شنید که به طرف مزرعه می‌آمد. اتومبیل

ایستاد و راننده‌اش به طرف پنجره خانه او آمد. قیافه شرقی‌ها را داشت.

و این با خود فکر کرد:

- شاید یک طلبکار دیگر باشد. این روزها، سر و کله آنها همه جا

پایه می‌شد. دان و این، در جلویی ساختمان را باز کرد. و گفت:

- روز بخیر.

- دانیل واین؟^۱

- دوستانم مرا دان صدا می‌کنند. چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم.

دان و این کسی نبود که رابرت انتظار داشت. او، یک مرد تنومند نگرانی را در نظر مجسم کرده بود و این مرد کوچک اندام، کمی اشرافی و در عین حال خجالتی به نظر می‌رسید. تنها چیزی که نشان دهنده تبار غریبی او بود، لهجه تگرانی اش بود. رابرت گفت:

- می‌توانم کمی از وقتتان را بگیرم؟

- آنچه این جا می‌بینم، تمام چیزی است که برایم مانده است، به هر حال شما یک طلبکار نیستید، هستند؟
- یک طلبکار؟ نه.

- بسیار خوب، بیایید تو.

هر دو مرد وارد اتاق نشیمن شدند. اتاق بزرگی بود که به سبک وسترن دکور بندی شده بود.

رابرت گفت:

- جای فشنگی دارید.

- بله، من در این خانه به دنیا آمده‌ام. چیزی برایتان بیاورم؟ یک نوشیدنی خنک؟

- نه، متشکرم.

- بنشینید.

رابرت، روی یک نیمکت چوبی نشست. دان پرسید:

- برای چه به دیدن من آمده‌اید؟

- فکر می‌کنم شما هفته گذشته در اتوبوس یک تور در سوئیس بودید. این طور نیست؟

- درست است. لابد همسر سابقم شما را به این جا فرستاده است. شما که برای او کار نمی‌کنید، می‌کنید؟

- نه، آقا.

- او.

ناگهان همه چیز را فهمید:

- شما به موضوع آن بشقاب پرنده علاقه‌مندید؟ آن عجیب‌ترین چیزی بود که در تمام طول عمرم دیده بودم. رنگ‌هایش مرتباً عوض می‌شد. و آن موجودات مرده...

دان، برخورد لرزید و ادامه داد:

-... من همیشه خواب آنها را می‌بینم.

- آقای واین، می‌توانید در مورد سایر مسافران آن تور چیزی بگویید؟

- متأسفم؛ در این مورد نمی‌توانم کمکی بکنم. من تنها سفر می‌کردم.

- می‌دانم، ولی شما با بعضی از آنها حرف زده‌اید، این طور نیست؟

- اگر راستش را بخواهید، ذهنم مشغول مسائل فکری خودم بود؛

توجه زیادی به دیگران نداشتم.

- چیزی راجع به هیچ کدام از آنها به یاد ندارید؟

دان واین، یک لحظه ساکت ماند و سپس گفت:

- خوب، یک کشیش ایتالیایی آن جا بود که من کمی با او صحبت

کردم. او شنونده خوبی بود. می‌خواهم چیزی به شما بگویم. آن بشقاب پرنده کاملاً او را مرعوب کرده بود. او معتقد بود که آن یک شیطان است.

- شما با هیچ کدام دیگر از مسافران صحبت نکردید؟

دان واین، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه... کمی صبر کنید؛ من با یکی از آنها که صاحب یک بانک در

کانادا بود نیز کمی حرف زدم.

بعد، با زبان لب‌هایش را خیس کرد و ادامه داد:

- راستش را بخواهید من این جا با گاوداری‌ام مشکل دارم. این

مشکلات آن قدر جدی هستند که می‌توانند گاوداری را از دست من

خارج کنند. از، از بانکدارهای نامرد متنفرم. همه آنها زالو هستند. به هر

حال من فکر کردم که شاید این یکی با بقیه فرق داشته باشد. وقتی فهمیدم او یک بانکدار است، سر صحبت را با او باز کردم تا شاید بتواند برای این جا پولی به من قرض بدهد؛ ولی او هم درست مثل سایر بانکدارها بود و توجیهی به حرف‌های من نکرد.

- گفتید که او یک کانادایی بود؟

- بله، اهل فورت اسمیت، در منطقه شمال غربی. فکر نمی‌کنم کمک دیگری بتوانم بکنم. رابرت سعی کرد هیجانش را از کسب اطلاعات پنهان نگه دارد و گفت:

- متشکرم آقای واین؛ شما خیلی به من کمک کردید.

و از جایش بلند شد.

- همه‌اش همین بود؟

- بله، همه‌اش همین بود.

- برای شام پیش من بمانید.

- نه، متشکرم، باید به کارهایم برسم. امیدوارم در کار گاوداری‌تان

موفق باشید.

- متشکرم.

رابرت با خود فکر کرد: فورت اسمیت، کانادا، منطقه شمال غربی.

رابرت منتظر ماند تا ژنرال هیلارد پشت خط آمد.

- بله، فرمانده.

- یک شاهد دیگر را پیدا کردم. دان واین، او صاحب گاوداری

پوندروسا در واکو - تگزاس است.

- بسیار خوب؛ من به اداره خودمان در دالاس^۱ اطلاع می‌دهم که با

او صحبت کنند.

پیام آنی، بسیار محرمانه

از: سازمان امنیت ملی

به: قائم مقام DCI

رونوشت اول از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۶ - دانیل واین - واکو - تگزاس.

پیام تمام.

در لانگلی^۱ - ویرجینیا، قائم مقام سازمان جاسوسی مرکزی، با دقت

پیام را خواند. فکر کرد:

- شماره ۶ پس همه چیز به خوبی پیش می‌رود.

فرمانده بلامی، کارش را عالی انجام می‌داد. انتخابات او برای این

مأموریت یک تصمیم عاقلانه بود. ژانوس درست می‌گفت. او همیشه

درست می‌گفت. او قدرت این را داشت که آرزوهایش را جامه عمل

پوشاند. او حتی قدرت این را داشت که...

قائم مقام، بار دیگر پیام را خواند و با خود فکر کرد:

- باید مثل یک تصادف باشد. زیاد سخت نخواهد بود.

و زنگ را فشرد.

دو مرد سوار بر یک وانت تیره‌رنگ به گاوداری رسیدند. اتومبیل را

در محوطه پارک کردند، پیاده شدند و با دقت اطراف خود را برانداز

کردند.

اولین فکری که با دیدن آنها به ذهن دان واین رسید این بود که: آن‌ها

برای بردن اموال گاوداری آمده‌اند. در را برایشان باز کرد:

- دان واین؟

- بله، چه کاری می‌توانم برایتان...؟

یکی از مردها کنار رفت و مرد دیگر به طرف او آمد و با جک،

ضربه‌ای محکم به جمجمه او زد. مردی که قوی هیکتتر بود، کابوی بیهوش را روی شانه‌هایش گذاشت و او را به طرف اصطبل برد. هشت اسب در آغل بودند. مرد، از کنار آنها گذشت و به طرف اصطبل رفت. یک اسب سیاه زیبا آن جا بود. مرد قوی هیکل گفت: این یکی خوب است.

و جسد را پایین گذاشت. مرد دوم شلاق مخصوص راندن گله را از روی دیوار برداشت و به طرف در آغل رفت و ضربه‌ای به اسب زد. اسب شسپه‌ای کشید و روی دو پای عقب خود بلند شد. مرد، ضربه بی‌رحمانه‌تری به او زد. اسب پشتش را خم کرد و در جای کوچکی که داشت به هوا بلند شد و به دیوارهای اصطبل لگد زد. دندان‌هایش پیدا بود و چشم‌هایش می‌درخشید. مرد کوچک اندام گفت: حالا.

شریکش جسد دان را از در نیمه بسته به داخل اصطبل انداخت و ضربه دیگری به اسب وحشی زد. آنها، چند دقیقه به منظره لگد مال شدن جسد دان زیر سم‌های اسب سیاه نگاه کردند و سپس با رضایت خاطر آن جا را ترک کردند.

پیام آنی، بسیار محرمانه
به: قائم مقام سازمان امنیت ملی
رونوشت اول از نسخه اصلی
موضوع: عملیات رستاخیز
۶ - دانبل و این، واکو، تگزاس - تمام شد.
پیام تمام.

فصل بیست و هشتم روز نهم، فورت اسمیت، کانادا.

فورت اسمیت، در منطقه شمال غربی کانادا، شهر خوبی با حدود دو هزار نفر جمعیت بود که اکثر آنان کشاورز و گاودار بودند. آن جا، زمستان‌هایی سخت و طولانی داشت و زندگی در آن، فرضیه تنازع برای بقای داروین را اثبات می‌کرد.

ویلیام من^۱، یکی از ثروتمندان و در عین حال یکی از افراد قدرتمند شهر بود. او در میشیگان به دنیا آمده، ولی در یک سفر ماهیگیری، به فورت اسمیت آمده و تصمیم گرفته بود که در آن جا اقامت کند. آن جا احتیاج به یک بانک خوب دیگر داشت و او موقعیت مناسب را خیلی زود تشخیص داده بود. در آن منطقه فقط یک بانک وجود داشت.

دو سال طول کشید تا ویلیام من، رفییش را از میدان به در کرد. من، بانکش را آن طور که خودش می‌خواست اداره می‌کرد. عاشق ریاضیات بود و می‌دید که ارقام مرتباً سود او را نشان می‌دهند. داستان مورد علاقه‌اش، لطیفه‌ای در مورد مردی بود که نزدیک بانکدار رفت تا پولی از او قرض کند تا پسر جوانش بتواند عمل جراحی‌اش را با آن انجام داده، زندگی‌اش را نجات بدهد. وقتی متقاضی گفت که وثیقه‌ای ندارد، بانکدار به او می‌گوید از دفترش بیرون برود. مرد جواب می‌دهد: من می‌روم، ولی می‌خواهم به شما بگویم که در تمام زندگی‌ام مردی

به سنگدلی شما ندیده‌ام.

بانکدار جواب می‌دهد:

- یک لحظه صبر کن. من به تو یک پیشنهاد می‌دهم. یکی از چشم‌های من مصنوعی است. اگر بتوانی بگویی کدام یکی از آنها مصنوعی است به تو وام می‌دهم.

مرد فوراً پاسخ می‌دهد:

- چشم چپ.

و بانکدار با تعجب می‌گوید:

- هیچ کس این موضوع را نمی‌داند، تو چطور فهمیدی؟ مرد می‌گوید:

- خیلی ساده است. برای این که در یک لحظه برق عطوفت و

همدردی را در چشم چپ دیدم و بنابر این فهمیدم که این یکی باید مصنوعی باشد.

برای ویلیام من، این یک داستان همیشه جالب بود. او معتقد بود که انسان نمی‌تواند کارش را با احساسش ادغام کند. همیشه باید به آخر خط توجه کرد.

وقتی بانک‌های کانادا و ایالات متحده در یک بحران اقتصادی فراگیر در حال ورشکست شدن بودند، بانک ویلیام من، از همیشه قوی‌تر بود. او فلسفه ساده‌ای برای کارش داشت:

هیچ وامی برای شروع کار داده نمی‌شود. با خرده پهاها وارد معامله نمی‌شویم. هیچ وامی به همسایه‌هایی که بچه‌هایشان عمل جراحی دارند، داده نمی‌شود.

ویلیام من، برای بانک‌های سوئیس ارزش زیادی قابل بود. به نظر او زوربخی‌ها بانکدار بانکدارها بودند. بنابر این یک روز ویلیام من تصمیم گرفت. برای گفتگو با بعضی از بانکدارها و آموختن آنچه که نمی‌دانست به سوئیس برود. او با خوشرویی در آن جا استقبال شد؛ ولی دست آخر چیزی یاد نگرفت. روش بانکداری او مورد تأیید بود و بانکداران سوئیسی چیز بیشتری نداشتند که به او یاد بدهند.

یک روز که بیرون رفته بود. تصمیم گرفت برای دیدن ارتفاعات آلپ به یک تور برود و همین کار را هم کرد.

مناظر بسیار جالب بود، ولی زیباتر از مناظر اطراف فورس اسمیت نبود. یکی از مسافران که یک مرد نگرانی بود، سعی کرده بود برای یک گاوداری ورشکسته‌اش از او وام بگیرد، او به آن مرد خندیده بود.

تنها چیز جالب این تور، سقوط چیزی شبیه به یک بشقاب پرنده بود. ویلیام من، حتی یک لحظه هم وجود آن را باور نکرد. او، تقریباً مطمئن بود که دولت سوئیس برای تحت تأثیر قرار دادن جهانگردان آن را در آن جا قرار داده است. او قبلاً به دبسی‌لند رفته و چیزهایی از این قبیل را زیاد دیده بود. همه آنها واقعی به نظر می‌رسیدند؛ ولی همه در واقع جعلی و قلابی بودند. او با ناباوری فکر کرده بود:

این یک حقه سوئیسی از نوع خطای دید است!

ویلیام من، از بازگشت به خانه خوشحال بود.

هر دقیقه از زندگی یک بانکدار، برنامه‌ریزی شده است و به همین جهت وقتی منشی ویلیام من وارد شد و گفت که یک غریبه می‌خواهد او را ببیند، سعی کرد وی را دست به سر کند و پرسید:

- چه می‌خواهد؟

- می‌گوید می‌خواهد با شما مصاحبه کند، او دارد مقاله‌ای در مورد بانکدارها می‌نویسد.

این مسأله به طور کلی فرق می‌کرد. نشریات موافق، برای تجارت مفید بود. ویلیام من، کتش را پوشید، موهایش را مرتب کرد و گفت:

- بگو داخل شود.

کسی که به دیدن او آمده بود، یکی آمریکایی خوش لباس بود و این نشان می‌داد که او برای یکی از بهترین روزنامه‌ها با مجلات کار می‌کند.

- آقای من؟

- بله.

- رابرت بلامی.

- منشی ام گفت که شما می خواهید یک مقاله در مورد من بنویسید.

- خوب، نه منحصرآ در مورد شما، ولی حتماً شما جزئی از آن

خواهید بود. روزنامه من...

- کدام روزنامه؟

- وال استریت جورنال.

ویلیام من فکر کرد:

اوه، بله، عالیست.

رابرت ادامه داد:

- مطبوعات فکر می کنند که اکثر بانکدارها از تمام دنیا متزوی شده اند.

آنها به ندرت سفر می کنند و کمتر به سایر کشورها می روند. از طرف

دیگر، شما آقای من، شما به عنوان مردی که خوب سفر می کنید معروفید.

- فکر می کنم همین طور باشد. در حقیقت من هفته پیش از سوئیس

برگشته ام.

- واقماً؟ به شما خوش گذشت؟

- بله، من با بسیاری از بانکدارهای آن جا ملاقات کردم؛ ما در مورد

وضع اقتصادی جهان گفتگوهای سودمندی داشتیم.

رابرت، دفترچه یادداشتی در آورد و چیزهایی نوشت و پرسید:

- آیا وقت تفریح هم داشتید؟

- در واقع نه. آه، البته من به یک تور کوتاه مدت رفتم. قبل از آن

ارتفاعات آلپ را ندیده بودم. رابرت، یادداشت دیگری نوشت و گفت:

- یک تور. این درست همان چیزی است که ما به دنبالش هستیم. فکر

می کنم با افراد جالبی برخورد کرده باشید؟

- جالب؟

او به یاد مرد نگزاسی که سعی کرده بود از وی وام بگیرد افتاد و گفت:

- در واقع نه.

- اوه؟

ویلیام من به او نگاه کرد. به نظر می رسید که خبرنگار در انتظار توضیح بیشتری است. با خود فکر کرد: حتماً این موضوع را در مقاله اش می نویسد. و گفت:

- یک دختر روس با ما بود.

رابرت یادداشتی نوشت و گفت:

- واقماً؟ می توانید در مورد او حرف بزنید؟

- خوب، ما با هم صحبت کردیم و من برای او توضیح دادم که روسیه

چقدر عقب مانده است و برای تغییر چه مشکلاتی را باید پشت سر

بگذارد.

- او باید خیلی تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

- همین طور بود. او دختر زیبایی بود. می دانید، همه آنها زیبایی

غمگینی دارند.

- آیا او اسمش را هم به شما گفت؟

- نه... صبر کنید، فکر می کنم اسمش اولگ^۱ بود.

- او نگفت که اهل کجاست؟

- چرا... او گفت که در کتابخانه عمومی شهر کیف کار می کند. این

اولین سفر او به خارج بود. فکر می کنم به خاطر گلاستوست^۲ بود. اگر نظر

مرا بخواهید...

او صبر کرد تا مطمئن شود رابرت منتظر شنیدن نظر اوست و سپس

ادامه داد:

- گورباچف، روسیه را نابود کرد. آلمان شرقی، مثل یک ابزار، به

دست بن افتاد. در صحنه سیاسی گورباچف بیش از حد لزوم سریع و در

جبهه اقتصادی بیش از حد کند عمل کرد.

رابرت زمزمه کرد:

- جالب است.

او نیم ساعت دیگر نیز از وقتش را با بانکدار گذراند و نظرات او را در مورد همه چیز، از بازار مشترک گرفته تا مسأله تسلیحات شنید. او نمی‌توانست اطلاعات بیشتری در مورد سایر مسافران تور به او بدهد.

وقتی رابرت به هتلش برگشت، به دفتر ژنرال هیلارد تلفن زد. منشی گفت:

- لطفاً یک لحظه صبر کنید فرمانده بلامی.

صداهای زیادی را شنید و بالاخره ژنرال هیلارد، پشت خط آمد:

- بله، فرمانده؟

- یک شاهد دیگر را ملاقات کردم، ژنرال.

- اسمش؟

- ویلیام من، بانکدار در فورت اسمیت، کانادا.

- متشکرم، به مقامات کانادایی می‌گویم که با او صحبت کنند.

- او یک اسم دیگر هم به من داد. من امشب به روسیه پرواز خواهم

کرد. به یک ویزای نوریستی احتیاج دارم.

- الان از کجا تلفن می‌زنی؟

- فورت اسمیت.

- به هتل ویزی گوت^۱ در استکهلم^۲ برو. آنجا یک پاکت برای تو

می‌فرستم.

- متشکرم.

پیام آنی، بسیار محرمانه

رونوشت اول از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۷ - ویلیام من، فورت اسمیت، کانادا.

پیام تمام.

ساعت یازده همان شب، زنگ خانه ویلیام من زده شد. او منتظر کسی بود و از میهمان ناخوانده هم خوشش نمی‌آمد.

مستخدم او به خانه رفته و همسرش در اتاق خودش در طبقه بالا خوابیده بود. ویلیام من با دلخوری در جلویی را باز کرد. دو مرد که لباس سیاه به تن داشتند، پشت در بودند.

- ویلیام من؟

- بله.

یکی از آن دو کارت شناسایی‌اش را بیرون آورد:

- ما از بانک دولتی کانادا آمده‌ایم، می‌توانیم داخل شویم؟

من با ترسوری پرسید:

- موضوع چیست؟

- ما ترجیح می‌دهیم داخل خانه صحبت کنیم، اگر اجازه بدهید.

- بسیار خوب.

ویلیام من، آنها را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد.

- شما اخیراً در سوئیس بوده‌اید، این طور نیست؟

این سؤال باعث شد که در مقابل آنها جبهه بگیرد:

- چي؟ بله، ولی چه ربطی...

- وقتی که شما این‌جا نبودید ما به حساب‌هایتان رسیدگی کردیم. آیا

اطلاع دارید که یک اختلاس یک میلیون دلاری در بانک شما صورت

گرفته است؟

ویلیام من مبهوت به آنها نگاه می‌کرد.

- در چه موردی صحبت می‌کنید؟ من خودم هر هفته دفاترم را بررسی

می‌کنم. حتی یک پنی اختلاف حساب هم وجود ندارد.

- یک میلیون دلار، آقای ویلیام من؛ ما فکر می‌کنیم شما مسؤول این

اختلاس هستید.

چهره من برافروخته شد. حرف زدن برایش دشوار شده بود:

- چقدر... چقدر شما بی شرمید. قبل از این که پلیس را خبر کنم از این جا بیرون بروید.

- این کار برای شما فایده‌ای ندارد. چیزی که ما از شما می‌خواهیم این است که از گناهاتان استغفار کنید.

ویلیام من، با گیجی به آنها نگاه می‌کرد:

- چی؟ شما دیوانه‌اید؟

- خیر آقا.

و یکی از آنها اسلحه‌اش را بیرون آورد و گفت:

- بنشین آقای من.

من، با خود فکر کرد:

خدای من! می‌خواهند مرا بدزدند!

و گفت:

- خشونت لازم نیست... می‌توانید هر چه می‌خواهید ببرید...

- لطفاً بنشین.

مرد دیگر به طرف قفسه بار رفت. قفل بود. شیشه را شکست و در را باز کرد و یک لیوان بزرگ برداشت و آن را از اسکاچ پر کرد و به طرف جایی که من نشسته بودم، برگشت.

- این را بخور، به تو آرامش می‌دهد.

- من... من هیچ وقت بعد از شام نمی‌توانم...

مرد دیگر اسلحه را روی شقیقه او گذاشت و گفت:

- با بخور یا همین الان مغزت را داخل این لیوان می‌ریزم.

ویلیام من فهمید که در دست دو دیوانه اسیر شده است. لیوان را با دست‌های مرنفش گرفت و یک جرعه از آن نوشید.

- همه‌اش را بخور

او مقدار دیگری خورد و گفت:

- از جان من چه می‌خواهید؟

صدایش را بلندتر کرد. امیدوار بود همسرش در طبقه بالا صدای او را

بشنود و پایین بیاید. ولی امید بیهوده‌ای بود. می‌دانست زنش خواب سنگینی دارد. مردها حتماً برای دزدیدن وسایل خانه آمده بودند. پس

این چه کاری بود که داشتند با او می‌کردند؟

ویلیام من گفت:

- هر چه می‌خواهید ببرید. من مانع نمی‌شوم.

- هر چه را در لیوان مانده بخور.

- یان کار لازم نیست، من...

مرد ضربه‌ای به سر او زد. من احساس درد شدیدی کردم. مرد گفت:

- تمامش کن.

من همه محتویات لیوان را لاجرعه نوشید و احساس کرد که گلوش

می‌سوزد. کم‌کم داشت احساس گیجی می‌کرد. گفت:

- گاو صندوق من بالا، در اتاق خواب است. من آن را برایشان باز

می‌کنم.

امیدوار بود بتواند همسرش را بیدار کند و او به پلیس تلفن بزند.

- عجله‌ای نیست. تو وقت کافی برای یک لیوان دیگر هم داری.

مرد دوم به طرف بطریها رفت و دوباره لیوان را پر کرد و به دست

ویلیام داد:

- بگیر

ویلیام من آن را رد کرد:

- نه، دیگر نمی‌توانم.

- لیوان در دست او جا گرفت و مرد گفت:

- بخور.

- دیگر نمی‌خواهم

مشتی به پشت گوشش خورد و درد در سرش پیچید.

- بخور

ویلیام من با خود فکر کرد:

- اگر این تنها چیزی است که آنها می‌خواهند، چرا نه؟ هر چه این شب

زودتر بگذرد بهتر است.

و سپس مقدار زیادی از مشروب را خورد و احساس سرگیجه کرد.

- اگر بیشتر بخورم بالا می‌آورم

مرد با صدای آرامی گفت:

- اگر بالا بیاوری، تو را می‌کشم.

- ویلیام به مرد و دوستش نگاه کرد. به نظرش می‌رسید هر کدام دو تا

باشند. زیر لب گفت:

- شما چی از جان من می‌خواهید؟

- به تو گفتم آقای ویلیام من، ما از تو می‌خواهیم که توبه کنی.

ویلیام من با حالت گیجی سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، توبه می‌کنم.

مرد خندید:

- دیدی؟ این تمام آن چیزی است که از تو می‌خواستیم. حالا...

روی این کاغذ هم فقط بنویس: متأسفم، مرا ببخشید.

ویلیام من با گیجی نگاه کرد و گفت:

- فقط همین؟

- فقط همین، بعد ما می‌رویم.

ناگهان احساس آرامشی به او دست داد. فکر کرد. پس همه‌اش همین

بود... به محض اینکه آنها از اینجا بروند، به پلیس اطلاع می‌دهم. این

حرامزاده‌ها باید به دار آویخته شوند.

- بنویس آقای من.

تمرکز حواس برایش مشکل بود.

- چی بنویسم؟

- فقط بنویس، متأسفم، مرا ببخشید.

- بسیار خوب.

به سختی قلم را در دست گرفت. چشمهایش سیاهی می‌رفت و سرش

درد می‌کرد. با زحمت زیاد توانست حواسش را جمع کند و بنویسد:

متأسفم، مرا ببخشید.

- مرد کاغذ را از دست او گرفت و گفت:

- خیلی خوب آقای ویلیام من، دیدی چقدر آسان بود؟

اتفاق شروع کرد به چرخیدن دور سرش:

- اوه... متشکرم... من توبه کردم... حالا لطفاً از اینجا برید...

- مثل اینکه شما چپ دستید؟

- چی؟

شما چپ دستید؟

- بله.

- اینجا چند مورد جرم صورت گرفته است آقای من، ما این اسلحه را

به شما می‌دهیم.

و یک اسلحه در دست چپ من گذاشت.

- می‌دانی چطور باید از آن استفاده کنی؟

- نه.

- خیلی ساده است. این طور...

- مرد، دست من را گرفت و اسلحه را روی شقیقه‌اش گذاشت و

انگشت من را روی ماشه فشار داد.

- قطرات خون روی زمین ریخت.

یکی از مردها گفت:

- کاری که با شما داشتیم همین بود. شب بخیر آقای ویلیام من.

پیام آنی، بسیار محرمانه

از: CGHO

به: قائم مقام سازمان امنیت ملی

رونوشت از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز.

۷- ویلیام من، فورت اسمیت، کانادا. تمام شد.

روز دهم، فورث اسمیت، کانادا
صبح روز بعد، بازرسان بانک دولتی کانادا، یک اختلاس یک
میلیون دلاری را گزارش دادند. پلیس مرگ ویلیام من را خودکشی
گزارش کرد. پولهای گمشده، هیچ وقت پیدا نشد.

فصل بیست ونهم روز یازدهم، براسلز^۱، ساعت ۳

ژنرال شیپلی^۲ فرمانده عالی ستاد فرماندهی ناتو، توسط آجودانش از
خواب بیدار شد:

معذرت می‌خواهم که بیدارتان می‌کنم قربان. ولی چاره دیگری
نبود.

ژنرال شیپلی برخاست و چشمهایش را مالید. او شب گذشته تا دیر وقت از
یک دسته از سناتورهای امریکایی پذیرایی کرده بود.
.. چه خبر شده، بیلی؟

- همین الان یک پیام از برج مراقبت دریافت کردم قربان. یا تمام
تجهیزات ما از کار افتاده است و یا یک ملاقات کننده غریبه داریم.

- ژنرال شیپلی خودش را از تخت بیرون کشید:
.. بگو تا پنج دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.

اتاق رادار پر از سربازان و افسرانی بود که به دور صفحه روشن رادار
که در مرکز اتاق قرار داشت، جمع شده بودند. ژنرال وارد شد:
.. آزاد.

او بطرف کاپیتان مولر^۳ افسری که پشت رادار بود رفت و گفت:

1. Brussels

2. Shipley

3. Muller

- ولی ژنرال، احساس می‌کنم که آنها دوباره برمی‌گردند.

- لوئیس، اینجا چه اتفاقی افتاده؟

کاپیتان مولر سرش را بلند کرد:

- من گنجی شده‌ام قربان، آیا ممکن است هواپیمایی وجود داشته باشد که سرعتش ۲۲ هزار مایل باشد و بتواند در یک لحظه متوقف شده و جهت مخالف حرکت کند؟

ژنرال شیپلی، به او خیره شده بود:

- راجع به چی داری صحبت می‌کنی؟

- طبق آنچه رادار ما نشان می‌دهد، چنین هواپیمایی در عرض نیم ساعت از اینجا عبور کرده است. اول فکر کردیم شاید نوعی دستگاه الکترونیکی باشد که دارد مورد آزمایش قرار می‌گیرد، ولی وقتی با روسیه، بریتانیا و فرانسه تمام گرفتیم، آنها هم گفتند که چنین پدیده‌ای را روی رادارهایشان دیده‌اند.

ژنرال شیپلی با لحن سنگینی گفت:

- پس دستگاه‌هایی می‌تواند خراب باشد؟

- خیر قربان، یا لااقل تمام رادارهای دنیا نمی‌شود یکباره از کار بیفتند.

- چند مورد از این نوع روی رادارها داشته‌اید؟

- بیشتر از یک دو جین، آنها آن قدر سریع حرکت می‌کردند که حتی نمی‌شد رد آنها را دنبال کرد. تا مدتی تصویر آنها را داشتیم؛ ولی یکباره ناپدید شدند. ما شرایط جوی، ارتفاع، فشار، درجه حرارت و سایر مواردی را که برای بشر شناخته شده است محاسبه کردیم. می‌خواستیم با چند تا از این هواپیماها تماس بگیریم. ولی این موجودات هر چه که باشند، در چنان ارتفاعی پرواز می‌کنند که دسترسی به آنها امکان پذیر نیست.

ژنرال شیپلی، به طرف یکی از رادارها رفت و گفت:

- آیا حالا چیزی روی صفحه رادارت هست؟

- خیر قربان، آنها رفتند.

یک لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- در این صورت باید تولید اتومبیل هم متوقف شود. آن وقت چه بر سر دنیای متمدن خواهد آمد؟

- مرد روسی گفت:

- مشکل همه ما یکی است. اگر بخواهیم همه انواع آلودگیها را از بین ببریم، به این معنی خواهد بود که اقتصاد دنیا فلج بشود. ما باید فرصت بیشتری ایجاد کنیم تا بتوانیم سیستم جنگ ستارگان را به راه بیندازیم.

ژانوس گفت:

پس در این مورد توافق وجود دارد. حالا باید فکری برای آرام نگه داشتن مردم و جلوگیری از هراس و اضطراب عمومی بکنیم.

مرد کانادایی پرسید:

- پیشرفت کار فرمانده بلامی در چه وضعی است؟

ژانوس گفت:

- عالی است. او باید ظرف یکی دو روز آینده کار را تمام کند.

فصل سی ام

وقتی که ژانوس، گزارش ژنرال شیپلی را خواند، مرد ایتالیایی بلند شد و با هیجان گفت:

- آنها دارند آماده می شوند که حمله کنند!

مرد فرانسوی گفت:

- آنها به ما حمله کرده اند.

مرد روسی گفت:

- دیگر خیلی دیر است. این یک فاجعه است. هیچ راهی وجود...

ژانوس، حرف او را قطع کرد و گفت:

- آقایان، ما می توانیم از این فاجعه جلوگیری کنیم.

مرد انگلیسی گفت:

- چطور شما از خواسته های آنها اطلاع دارید؟

مرد برزیلی گفت:

- خواسته های آنها اهمیتی ندارد. به آنها هیچ ربطی ندارد که ما با

درختان و گیاهانمان چه می کنیم. این فرضیه به اصطلاح شرایط گلخانه ای،

حرف مزخرفی است که از نظر علمی به اثبات نرسیده است.

مرد آلمانی گفت:

- ولی اگر آنها از ما بخواهند که هوای بالای شهرهایمان را تمیز کنیم،

باید فاتحه صنایع را بخوانیم.

مرد ژاپنی گفت:

آن به خارج سفر نکرده بود، او بسیار زیبا بود، ولی کمی اضافه وزن داشت که در روسیه چیزی بدی محسوب نمی‌شد. او دوبار به قصد ازدواج با مردانی نامزد شده و با آنها به هم زده بود. دیمتری به لنین‌گراد و ایوان به مسکو رفت. اولگاسمی کرده بود که به دنبالش ایوان به مسکو برود، ولی بدون اجازه اقامت در مسکو این کار امکان نداشت.

اولگا وقتی به سن سی و سه سالگی رسید، تصمیم گرفت قبل از اینکه دوباره دیوار آهنین به دور کشور کشیده شود، برود و دنیا را ببیند. او نزد رئیس کتابخانه که اتفاقاً عمه‌اش بود، رفت:

- دلم می‌خواهد حالا از مرخصی‌هایم استفاده کنم.
- چه موقع می‌خواهی بروی؟
- هفته آینده
- خوش بگذرد.

به همین سادگی. در ایام قبل از پروستریکا، رفتن به تعطیلات فقط به این معنی بود که آدم به ساحل دریای سیاه یا سمرقند یا تفریس، یا یکی دیگر از مناطق اتحاد شوروی سابق برود؛ ولی حالا اگر زود می‌جنبید، به هر کجای دنیا که دلش می‌خواست، می‌توانست برود.

اولگا نقشه‌ای از قفسه کتابخانه برداشت و روی آن خم شد؛ چه دنیای بزرگی است! آفریقا، آسیا، آمریکایی شمالی و جنوبی... به اروپا نگاه کرد و با خود اندیشید:

سوئیس، به سوئیس خواهم رفت.

او از هیچ کس در مورد سوئیس چیزی نشنیده بود؛ ولی دلیل اینکه این کشور را انتخاب کرد، این بود که یک شکلات سوئیسی را امتحان کرده و مزه‌اش همیشه زیر دندانش بود. اولگا، عاشق شیرینی بود، ولی شیرینی‌های روسی همه کم‌شکر و بدمزه بودند.

مزه یک شکلات داشت، به قیمت جان اولگا تمام شد.

سفر به زوریخ با «آئروفلوت» خطوط هوایی روسیه، شروع

فصل سی و یکم کیف - روسیه.

اولگا روسانچانکو^۱ مثل اغلب زنان کشورش از پروستریکا، سرخورده شده بود. در آغاز تمام وعده و وعیدهایی که قرار بود در روسیه به وقوع بپیوندد، خیلی جالب به نظر می‌رسید. نسیم آزادی وزیدن گرفته و نور امید همه جا را فرا گرفته بود. وعده داده بودند که گوشت، سبزی، لباس‌های زیبا، کفش‌های چرمی و صدها چیز دیگر به وفور در فروشگاه‌ها یافت خواهد شد. ولی اکنون با گذشت شش سال، هیچ یک از آن وعده‌ها عملی نشده بود. کمبودها از قبل بیشتر شده بود و زندگی بدون خرید از بازار سیاه ممکن نبود. کمبود شامل همه چیز می‌شد و قیمت‌ها مرتباً بالا می‌رفت. مردم در خیابان‌ها راه پیمایی کرده و به این مسئله اعتراض می‌کردند و میزان جرایم در کشور بطور فزاینده‌ای رو به افزایش بود.

تفصیقات دولت حتی بیشتر از قبل شده بود. پروستریکا و گلاسنوست به نظر مردم به همان پوچی وعده‌های سیاستمدارانی بود که آنها را پیش کشیده بودند.

اولگاسا، هفت سال بود که در یک کتابخانه در مرکز کیف در میدان لنگوموسومل^۲، کار می‌کرد. او سی و دو سال داشت و هیچ وقت پیش از

1. Olga Romanachanko

2. Lenkomsomol

هیجان انگیزی بود. او قبلاً سوار هواپیما نشده بود و با هزاران امید در فرودگاه بین‌المللی زوریخ پیاده شد. هوا طور دیگری بود. اولگا با خودش فکر کرد:

- شاید این بوی آزادی باشد.

او، پول کمی در اختیار داشت و در یک هتل ارزان قیمت، در لئون هیر جا رزو کرده بود.

اولگا خودش رابه میز پذیرش رساند و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت:

- این، اولین باری است که به سوئیس می‌آیم، به نظر شما چه کاری می‌توانم بکنم.

- کارهای زیادی می‌شود کرد. شاید بهتر باشد با یک تور به دیدن شهر بروید. من می‌توانم ترتیب آن را برایتان بدهم.

- متشکرم.

به نظر اولگا زوریخ فوق‌العاده می‌آمد. او غرق دیدن منظره‌های شهر شده بود. مردم شهر لباس‌های جالبی به تن داشتند و سوار اتومبیل‌های گران قیمت بودند. به نظر او این طور می‌رسید که همه مردم شهر میلیونرند. از فروشگاه‌ها که دیگر نپرس! او پشت و بترین تمام فروشگاه‌های بزرگ زوریخ ایستاد و از مشاهده اجناس پشت و بترین غرق در حیرت شد. از لباس، کت و کفش گرفته، تا جواهر و ظرف و اتومبیل و کتاب و رادیو و تلویزیون و اسباب‌مازی و پیانو؛ از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد، در فروشگاه به چشم می‌خورد. سرانجام، اولگا به فروشگاه اشپرونگلی^۱ که به جهت شیرینی‌های خویش معروف بود، رسید چه شکلات‌هایی! چهار و بترین بزرگ مغازه پر از انواع شکلات بود. موزهایی بود که از شکلات پوشیده بود و شکلات‌هایی که انواع دانه‌های روغنی مثل بادام، پسته و... روی آنها ریخته بودند. اولگا می‌خواست همه آنها را بخرد؛ ولی وقتی قیمت‌هایشان را فهمید، فقط یک جعبه کوچک شکلات و یک آب‌نبات بزرگ خرید.

در هفته بعد، اولگا از پارک زوریخ، موزه ریتربرگ^۱ و کلیسای موتسر^۲ که از قرن یازدهم به جا مانده بود و چند محل جالب دیگر بازدید کرد. تعطیلات او کم‌کم رو به اتمام بود.

کارمند هتل به او گفت:

- شرکت توریستی سان‌شاین، تور جالبی برای تماشای ارتفاعات آلپ دارد. فکر می‌کنم قبل از اینکه سوئیس را ترک کنید، برایتان جالب خواهد بود که با این تور مسافرت کوتاهی داشته باشید.

- متشکرم، این کار را خواهم کرد.

وقتی اولگا هتل را ترک کرد و به دفتر شرکت توریستی سان‌شاین رفت، نمی‌توانست حدس بزند که این سفر، هیجان انگیزترین بخش مسافرت او خواهد بود. آنچه که او دید، نفس را در سینه حبس می‌کرد. همه معتقد بودند که یک بشقاب پرنده است، ولی بانکدار کانادایی که در کنارش نشسته بود برای او توضیح داد که این چیزی است که دولت سوئیس برای جلب توریست‌ها آنجا قرارداد داده است چون چیزی به اسم بشقاب پرنده وجود خارجی ندارد. اولگا متقاعد نشده بود. وقتی به کیف برگشت موضوع را با عمه‌اش در میان گذاشت. او گفت:

- البته که بشقاب پرنده‌ها وجود دارند، آنها همیشه بالای روسیه پرواز می‌کنند. باید این داستان رابه روزنامه‌ها بفروشی.

اولگا می‌خواست این کار را بکند، ولی ترسید که به او بخندند. حزب دوست نداشت که اعضایش با افکار خرافی سرگرم بشوند. بالاخره اولگا به این نتیجه رسید که از دیمتری و ایوان گذشته، این مسافرت جالب‌ترین بخش زندگی‌اش بوده است. برایش سخت بود که دوباره سر کار ملال آورش برگردد.

دو ساعت طول کشید تا اتوبوس مسافران، از فرودگاه تا مرکز کیف

رسید. اتوبوس از بزرگراهی که به تازگی ساخته شده بود عبور کرد. اولین باری که رابرت به کیف سفر می‌کرد و بسیار تحت تأثیر دیدن ساختمان‌هایی که در امتداد بزرگراه ساخته شده بود، قرار گرفت. آپارتمان‌های بزرگی که به نظر می‌رسید تا ابرها خود را بالا کشیده‌اند.

اتوبوس روبروی هتل دنیپر^۱ ایستاد و مسافران را پیاده کرد. رابرت نگاهی به ساعتش انداخت. هشت بعدازظهر بود. کتابخانه می‌بایست در این ساعت تعطیل باشد. باید تا فردا صبر می‌کرد. به هتل رفت. یک اتاق قبلاً به نام او رزرو شده بود. یک نوشیدنی در بار نوشید و به سالن غذاخوری شسته و رفته‌ای رفت و در آنجا شامی از خاویار، خیار، گوجه، سیب‌زمینی، و گوشت، همراه با ودکا و آب معدنی صرف کرد. همان طور که ژنرال هیلارد قول داده بود، ویزای او در همان هتل استکلم‌گذاشته شده بود. رابرت با خود فکر کرد:

- این همان همکاری بین‌المللی است. ولی نه همکاری به خاطر من... من باید تنها کار کنم.

بعد از شام، رابرت کمی پرس و جو کرد و به میدان لنکو مسومول زد. کیف شهر جالبی به نظرش رسید. شهری به سبک اروپایی که در کنار رودخانه دنیپر با پارک‌های سرسبز و خیابان‌های مشجر بنا شده بود. در همه جای شهر کلیساهایی که معماری مذهبی را به نمایش می‌گذاشت، به چشم می‌خورد، کلیسای ولادیمیر مقدس، کلیسای اندروی مقدس و سوفیای مقدس که در سال ۱۰۳۷، بنای آن به اتمام رسیده بود و دارای برج و ناقوس بلندی به رنگ آبی بود و ساختمانی به نام پچرسک موناستری^۲ داشت که بلندترین ساختمان شهر محسوب می‌شد.

رابرت با خود فکر کرد:

- اگر سوزان اینجا را می‌دید، خیلی خوشش می‌آمد.

1. Dnieper Hotel

2. Pechersk Monastery

و فکر کرد:

- آیا حالا از برزیل برگشته است یا نه؟ و بلافاصله به هتل برگشت و به سوزان تلفن زد و از اینکه ارتباط به آن زودی برقرار شد، تعجب کرد.

- سلام.

- سلام؛ برزیل چطور بود؟

- رابرت، کنجایی؟ چند بار سعی کردم با تو تماس بگیرم، ولی موفق نشدم.

- من خانه نیستم.

او، می‌دانست که نباید راجع به کار رابرت سؤال کند. پرسید:

- چطوری؟

رابرت با خودش فکر کرد:

- چه حالی؟ و گفت:

- بله، خوبم؛ انبان... مونت چطور است؟

- خوب است. ما فردا به جیل الطارق می‌رویم.

رابرت فکر کرد:

- لابد با آن قایق لعنتی انبان پول، اسمش چی بود؟ بعد گفت:

- با قایق هاسیون؟

- بله، می‌توانی وقتی در قایق هستم با من تماس بگیری، شماره‌اش که

یادت هست؟ رابرت به یاد آورد که شماره اش W.S. ۳۳۷ است

و با خودش فکر کرد که W.S. مخفف چیست؟

- رابرت؟

- بله، یادم آمد، ویسکی شوگر ۳۳۷^۱

- تماس می‌گیری؟ فقط می‌خواهم از حالت با خبر باشم.

- حتماً. دلم برایت تنگ می‌شود.

سپس، یک سکوت طولانی برقرار شد. رابرت منتظر بود که سوزان چیزی بگوید، لابد انتظار داشت بگوید؛ بیا مرا از دست این مرد خوش

قیافه که شبیه پل نیومن است و مرا وادار می‌کند که سوار قایق ۲۵۰ فوتی بشوم و مرا به جاهایی در مونت کارلو و مراکش و لندن و پاریس و خدا می‌داند چه جاهای دیگری می‌برد، نجات بده!

رابرت، احساس حماقت کرد. سوزان گفت:

- من هم دلم برایت تنگ می‌شود. مواظب خودت باش.
و ارتباط قطع شد.
او در روسیه بود و تنهای تنها.

* * * *

روز دوازدهم.

صبح روز بعد، اول وقت، ده دقیقه بعد از اینکه کتابخانه باز باشد، رابرت وارد ساختمان عظیم و کم‌نور کتابخانه شد و خود را به میز پذیرش رساند.

- صبح بخیر

خانمی که پشت میز نشسته بود، سرش را بلند کرد و گفت:

- صبح بخیر، می‌توانم کمکی بکنم؟

- بله، من به دنبال خانمی می‌گردم که فکر می‌کنم اینجا کار می‌کند، اولگا...

- اولگا؟ بله..بله..

به اتاق دیگری اشاره کرد و گفت:

- او آنجاست.

- متشکرم.

خیلی راحت بود. رابرت به اتاق رفت و از کنار دانشجویانی که پشت میزهای طویل نشسته بودند، گذشت و با خود فکر کرد:

- چه آینده‌ای در انتظارشان خواهد بود؟

به اتاق مطالعه کوچک‌تری رسید و وارد شد. خانمی مشغول قرار دادن کتاب‌هایی در قفسه کتابخانه بود. رابرت گفت:

- ببخشید.

خانم برگشت و گفت:

- بله؟

- اولگا؟

- من اولگا هستم، با من چه کار دارید؟

رابرت لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- من در حال نوشتن مقاله‌ای راجع به پروستریکا و تأثیر آن روی طبقه متوسط هستم. آیا پروستریکا در زندگی شما تأثیری داشته است؟
اولگا، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- قبل از گرباجف، ما می‌ترسیدیم دهانمان را باز کنیم، الان دهانمان را باز می‌کنیم، ولی چیزی نداریم که توی آن بگذاریم.

رابرت، تاکنیکش را تغییر داد و گفت:

- بله. ولی اوضاع بهتر شده است. مثلاً شما حالا می‌توانید آزادانه سفر کنید.

- دارید مسخره می‌کنید، با شوهر و شش بچه، چه کسی می‌تواند به مسافرت برود؟

- با این حال شما به سوئیس رفتید و...

- سوئیس؟ من هیچ وقت در عمرم به سوئیس نرفته‌ام.

رابرت به آرامی گفت:

- شما هیچ وقت به سوئیس نرفته‌اید؟

- به شما که گفتم.

و سپس به زن مو مشکی که مشغول جمع‌آوری روی میز بود اشاره کرد و گفت:

- آن همان زن خوشبختی است که توانسته است به سوئیس برود.

رابرت، نگاهی سریع انداخت و پرسید:

- اسمش چیست؟

- اولگا، هم اسم من است.

رابرت، نفس راحتی کشید و گفت:

- منشکرم.

یک دقیقه بعد، رابرت مشغول گفتگو با او اولگا دومین بود.

- ببخشید، من در حال نوشتن مقاله‌ای راجع به پروستریکا و تأثیر آن بر زندگی مردم روسیه هستم. اولگا، با نگرانی نگاهی به او انداخت و گفت:

- خوب؟

- اسم شما چیست؟

- اولگا، اولگا رومانچانکو.

- اولگا، به من بگو آیا پروستریکا در زندگی شما تغییری ایجاد کرده است؟

اگر شش سال پیش بود، اولگا می‌ترسید با یک خارجی صحبت کند؛ ولی اکنون مجاز به این کار بود. گفت:

- فی الواقع نه! آتش همان آتش است.

رابرت اصرار کرد:

- هیچ چیز در زندگی شما عوض نشده است؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

ولی بعداً حس میهن پرستی‌اش گل کرد و گفت:

- البته حالا می‌توانیم به خارج سفر کنیم.

رابرت از این حرف خوشش آمد و پرسید:

- و شما هم به خارج سفر کرده‌اید؟

اولگا، با غرور گفت:

- او بله. من تازه از سوئیس برگشته‌ام. خیلی زیباست.

- موافقم، کسی را هم در این سفر دیدید؟

- خیلی‌ها را دیدم. مردم زیادی را از جاهای مختلف دنیا دیدم.

سوار اتوبوسی شدم که مسافران را به گشت و گذار در نقاط مرتفع

کوههای آلپ می‌برد.

ناگهان اولگا متوجه شد که نباید چیزی بگوید، چون ممکن بود آن غریبه راجع به سفینه فضایی سؤال کند و این موضوع مایه دردسر او می‌شد.

رابرت گفت:

- جدی؟ خوب از افرادی که داخل اتوبوس بودند بگو.

اولگا، نفس راحتی کشید و گفت:

- خیلی صمیمی بودند، خیلی پولدار بودند. مردی از پایتخت شما، واشنگتن - دی - سی با ما بود.

- با او هم صحبت کردید؟

- بله، او کارت شناسایی‌اش را به من داد.

تپش قلب رابرت تندتر شد، پرسید:

- آن کارت را همراه دارید؟

- نه، دور انداختمش.

و بعد نگاهی به اطراف خود کرد و ادامه داد:

- بهتر است این جور چیزها را آدم نزد خودش نگه ندارد.

- رابرت با خودش گفت: لعنتی! و اولگا ادامه داد:

- ولی اسمش را به یاد دارم؛ پارکر. هم اسم خودکار آمریکایی شما

بود، کوین پارکر. او سیاستمدار برجسته‌ای بود. کارش این بود که به

سناورها بگوید به چه چیزی رای بدهند و به چه چیزی رای ندهند.

رابرت بکه خورد. پرسید:

- خودش این را به شما گفت؟

- بله، او گفت که به آنها هدایایی می‌دهد و آنها را به سفر می‌برد و آنها

هم در عوض به نفع موکلین او رای می‌دهند. او می‌گفت دموکراسی

آمریکایی یعنی همین.

رابرت با خود فکر کرد:

- آن مرد احتمالاً کارمند مجلس سنا بوده است.

رابرت اجازه داد که اولگا پانزده دقیقه دیگر هم حرف بزند. ولی چیز قابل استفاده دیگری در مورد همسفرانش نگفت.

رابرت از اتاق هتلش به ژنرال هیلارد تلفن کرد:
- من شاهد روسی را پیدا کرده‌ام. اسمش اولگا رومانچانکو است و در کتابخانه مرکزی کیف کار می‌کند.
- به مقامات روسی خواهم گفت که یا او صحبت کنند.

پیام آتی، بسیار محرمانه

از: سازمان امنیت ملی

به: قائم مقام GRU

رونوشت از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۸- اولگا رومانچانکو

همان روز بعد از ظهر رابرت در پرواز اثر و فلوت، به مقصد پاریس بود و سه ساعت و بیست و پنج دقیقه بعد که به پاریس رسید، سوار هواپیمای ایر فرانس به مقصد واشنگتن - دی - سی - شد.

در ساعت دو بعد از نیمه شب اولگا رومانچانکو صدای ترمز اتومبیلی را شنید که روبروی ساختمان محل اقامتش توقف کرد. دیوارهای آپارتمان آن بدر نازک بود که او صداهای خیابان را به راحتی می‌توانست بشنود. از رختخواب بیرون آمد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. دو مرد که لباسهای شخصی به تن داشتند از اتومبیلی که مخصوص استفاده مقامات دولتی است، پیاده شدند و به طرف در ورودی آپارتمان او آمدند. از دیدن آنها لرزه بر اندام اولگا افتاد طی سالهای گذشته بعضی از همسایگان او ناپدید شده و هرگز باز نگشته بودند. بعضی از آنها به

تبعیدگاه گولاگ ' در سبیری ' فرستاده شده بودند. اولگا با خود فکر کرد:

- این بار دیگر پلیس مخفی به دنبال کدام بخت برگشته‌ای است؟

در این فکر بود که صدای در زدن او را به خود آورد. فکر کرد:

- آنها از جان من چه می‌خواهند؟ حتماً اشتباهی رخ داده است.

وقتی که در را باز کرد. همان دو مرد را پشت در دید.

- رفیق اولگا رومانچانکو؟

- بله

- آنها وارد اتاق شدند.

- چه... شما چه می‌خواهید؟

- ما باید سؤال کنیم، نه تو. من بازرس یوری گرموکوف هستم و

ایشان بازرس ولادیمیر زمسکی*.

احساس ترس ناگهانی سراسر وجود اولگا را فرا گرفت.

- چه شده؟ من چه کار کرده‌ام؟

- آه، پس تو خودت اقرار داری که کاری کرده‌ای؟

- نه، من هیچ کاری نکرده‌ام و نمی‌دانم شما چرا اینجا آمده‌اید.

گرموکوف، فریاد زد:

- بنشین!

اولگا نشست.

- شما به نازگی از سفر سوئیس برگشته‌اید، این طور نیست؟

- بله، ولی من کار غیر قانونی نکرده‌ام.. من مجوز رسمی مسافرت

گرفته بودم.

- جاسوسی یک کار قانونی نیست، اولگا رومانچانکو.

- جاسوسی؟ من نمی‌دانم شما اینجا به چی صحبت می‌کنید.

- مرد دیگر مشغول دید زدن او بود. اولگا ناگهان متوجه شد که با

لباس خواب است.

- بزن بریم، تو باید با ما بیایی.
 - حتماً اشتباه شده است. من یک کتابدار هستم. از هر کس بخواهید می‌توانید بپرسید.
 یکی از آنها دست او را گرفت و کشید:
 - بیا!
 - مرا کجا می‌برید؟
 - به اداره می‌بریم؛ می‌خواهند از تو بازجویی کنند.
 - آنها صبر کردند تا اولگا روی لباس خوابش کتی بیوشد و سپس او را هل دادند و به طرف پایین بردند.
 اولگا به کسانی فکر می‌کرد که قبل از او سوار چنین اتومبیل‌هایی شده و هیچ وقت برنگشته بودند؛ و از ترس بدنش بی‌حس شد.
 گروموکوف، پشت فرمان نشست و اولگادر صندوق عقب اتومبیل در کنار زمسکی قرار گرفت.
 او در نظر اولگا مهابت کم‌تری داشت، ولی در این فکر بود که آن دو چه بر سر او خواهند آورد.
 اولگا گفت:
 - لطفاً حرف مرا باور کنید، من هیچ وقت به کشورم خیانت...
 گروموکوف گفت:
 - خفه شو!
 زمسکی گفت:
 - بین رفیق، دلیلی برای خشونت با این زن وجود ندارد. در واقع من حرفش را باور می‌کنم.
 با رقه‌ای از امید در دل اولگا به وجود آمد زمسکی ادامه داد:
 - وضع فرق کرده است. رفیق گورباچف دوست ندارد که ما مردم بی‌گناه را اذیت کنیم.
 - وقت این کارها دیگر گذشته است.
 - کی گفته که این زن بی‌گناه است؟ شاید باشد و شاید هم نباشد. وقتی

که او را به سازمان بردیم معلوم می‌شود.
 اولگا، همان‌جا نشسته بود و به مکالمات آن دو گوش می‌داد.
 زمسکی گفت:
 - ول کن بوری، بالاخره در سازمان او چه مجرم باشد و چه نباشد. اعتراف خواهد کرد.
 - بد شد، کاری نمی‌توانیم برایش بکنیم.
 - چرا نمی‌توانیم؟
 - مثلاً چی؟
 لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد:
 - چرا نگذاریم این زن برود. می‌گوییم در خانه نبود. دو سه روز دست دست می‌کنیم.
 بعداً یادشان می‌رود، سرشان خیلی شلوغ است.
 اولگا می‌خواست چیزی بگوید، ولی گلویش خشک شده بود. با نومی‌دی آرزو می‌کرد که زمسکی در این مباحثه پیروز بشود.
 گروموکوف گفت:
 - چرا باید جانمان را به خاطر این زن به خطر بیندازیم؟ چی گیرمان می‌آید؟ این زن برای ما چه می‌کند؟
 زمسکی برگشت تا به اولگا نگاهی بیندازد. اولگا به هر زحمتی بود گفت:
 - من پولی ندارم که به شما بدهم.
 - کی از شما پول خواست؟ ما کلی پول داریم.
 - گروموکوف گفت:
 - او چیزهای دیگری غیر از پول دارد.
 قبل از اینکه اولگا بتواند جوابی بدهد، زمسکی گفت:
 - صبر کن بوری ابوتویچ، تو نباید از او توقعی داشته باشی.
 - این دیگر به خود او بستگی دارد. او باید با ما مهربان باشد و با پی

رفتن به سازمان و یکی دو هفته کتک خوردن را به تنش بمالد. شاید هم او را در یک سلول انفرادی ببندازند.

اولگا، راجع به سلولهای انفرادی با ابعاد چهار در هشت فوت، که در آنها تختخوابهای چوبی بدون پتویی قرار داده بودند، چیزهایی شنیده بود. با خود فکر می کرد که منظورشان از اینکه باید با آنها مهربان باشد چیست؟

- انتخاب با خود اوست.

زمسکی، به طرف اولگا برگشت و پرسید:

- چه می کنی؟

- من.. من منظورتان را نمی فهمم.

- منظور دوستم این است که اگر با ما قدری مهربان باشی، ما بی خیال ما اجرا می شویم و آنها هم فراموش خواهند کرد.

- من.. من چه کار باید بکنم؟

گروموکوف از داخل آینه، نگاهی به او انداخت و گفت:

- فقط چند دقیقه از وقت را به من بده.

اولگا، ناگهان دریافت که منظور آنها چیست. سرش را تکان داد و گفت:

- نه.. نه.. من نمی توانم این کار را بکنم.

گروموکوف، پارا روی پدال گاز گذاشت و گفت:

- بسیار خوب، پس در سازمان به تو خوش بگذرد.

توس سراسر وجود اولگا را فرا گرفت. نمی دانست چه باید بکند.

گفت:

- صبر کنید!

و به یاد کسانی افتاد که دستگیر و سر به نیست شده بودند. فکر می کرد در وضع جدید همه این چیزها دیگر تمام شده است؛ ولی حالا می دید که اشتباه کرده است. پروستریکا، فریبی بیش نبود. آنها اجازه نمی دادند که او وکیل مدافعی داشته باشد و یا با کسی حرف بزنند. در گذشته، برخی از

دوستان او توسط GRU سر به نیست شده بودند، و حالا او گیر افتاده بود. اگر به زندان می رفت، آنها چند هفته او را نگه می داشتند و کتکش می زدند، ولی این دو مرد، خیلی زود او را رها می کردند و پی کارشان می رفتند.

اولگا، تصمیم خود را گرفت و ناگریز گفت:

- بسیار خوب، پس مرا به آبار تمانم برگردانید.

گروموکوف گفت:

- من جای بهتری بلدم.

و با اتومبیل دور زد. از کنار سالن اپرای شوخپکو گذشتند و به پارک بزرگ مشجری رفتند که در آن ساعت از شب، پرده در آنجا پر نمی زد. گروموکوف، اتومبیل را به یک خیابان مشجر برد و چراغها و موتور را خاموش کرد...

صبح روز بعد، در روزنامه محلی خبری راجع به کتابداری که شب قبل به او تجاوز شده و جسدش را در زیر درختان پارک انداخته بودند، چاپ شده بود. روزنامه به نقل از مقامات پلیس به زنان و دختران جوان توصیه کرده بود که شبها به تنهایی به پارک نروند.

پیام آنی، بسیار محرمانه

از: قائم مقام GRU

به: سازمان امنیت ملی

رونوشت اول از نسخه اصلی.

موضوع: عملیات رستاخیز

۸ - اولگا رومانچانکو، کیف - تمام شد.

پیام تمام.

باشم.

او در مورد مونت تحقیق جامعی به عمل آورد و دریافت که رقیبش از یک خانواده ثروتمند نفتی است و او از ثروتی که به دستش رسیده به درستی استفاده کرده و سرمایه گذاری‌های بین‌المللی انجام داده است. آن دو، یعنی ویلارد استون پیر و دانا و مونت بنکس جوان و پرشور با هم ناهار خوردند. ویلارد استون بحث را پیش کشید و راک و پوست کننده گفت:

- شما دارید موی دماغ من می‌شوید.

- شنیدن این حرف از شما بعید است.

- شما چه می‌خواهید؟

- همان چیزی را که شما می‌خواهید. می‌خواهم دنیا را تصاحب کنم.

ویلارد استون، با حالتی متفکرانه گفت:

- دنیا به اندازه کافی بزرگ است.

- منظور؟

- یعنی جا برای هر دوی ما وجود دارد.

و از آن روز به بعد، آنها با یکدیگر شریک شدند. هر یک به طور جداگانه کار خود را دنبال می‌کرد، ولی وقتی پای پروژه‌های جدید، مثل چوب، نفت، و مستغلات به میان می‌آمد، به جای رقابت با یکدیگر مشترک‌الکار می‌کردند. بارها از سوی مقامات اقتصادی وزارت دادگستری اقداماتی برای جلوگیری از تبانی آنها به عمل آمد، ولی ارتباطات وسیع ویلارد استون، همیشه اقدامات قانونی را بی‌اثر می‌کرد.

مونت بنکس، صاحب کارخانه‌های شیمیایی زیادی بود که به دلیل ایجاد آلودگی هوا و رودخانه‌ها و دریاچه‌ها، مورد اتهام بود، ولی هر بار که ادعا نامه‌ای علیه شرکت‌های او تنظیم می‌شد، موضوع به طرز شگفت‌انگیزی به بوته فراموشی سپرده می‌شد. آن دو مرد با یکدیگر روابط کامل و بی‌نظیری داشتند.

عملیات رستاخیز چیزی بود که آنها کاملاً در آن دخالت داشتند؛ زیرا

فصل سی و دوم

ویلارد استون و مونت بنکس، دشمنان خونی یکدیگر بودند. هر دوی آنها شکارچیان بی‌ترحمی بودند و در جنگلی به نام وال استریت که آشیانه بازهای شکاری خطرناک بود، در پی شکار می‌گشتند. اولین باز که کلاه این دو نفر در هم رفت، بر سر کنترل بک کارخانه بزرگ و سودآور بود. ویلارد استون رقمی را برای خرید آن پیشنهاد کرد و فکر نمی‌کرد که کسی روی دست او بلند شود. او بسیار قدرتمند بود و چنان اعتبار مهمی داشت که کسی جرأت نمی‌کرد با او طرف شود؛ به همین جهت برایش بسیار تعجب آور بود که شنبه یک نازه وارد به اسم مونت بنکس، روی پیشنهاد او رقم دیگری را پیشنهاد داده است. استون مجبور شد که رقم را بالا ببرد، مونت هم همین کار را کرد و رقم‌های بالاتری را پیشنهاد داد. نهایتاً ویلارد استون کنترل کارخانه را به دست گرفت، ولی این کار برایش به قیمتی گران‌تر از آنچه پیش‌بینی می‌کرد، تمام شد.

شش ماه بعد در مزایده یک شرکت بزرگ الکترونیکی، استون و مونت، بازدیگر روبه‌روی هم قرار گرفتند. هر یک رقم بالاتری را پیشنهاد کردند و این بار مونت برنده شد.

بر سر مزایده یک شرکت کامپیوتری، ویلارد استون دریافت که مونت بنکس، قصد رقابت با او را دارد و با خود گفت:

- حالا وقت آن است که با این رقیب تازه از راه رسیده، ملاقاتی داشته

آن‌ها در صدد خرید و تخریب ده میلیون هکتار زمین جنگلی در آمازون بودند و این یکی از پرسودترین معاملاتی بود که تا آن هنگام به آن دست زده بودند. آنها نمی‌توانستند اجازه بدهند هیچ چیز مانع از انجام این معامله بشود.

فصل سی و سوم روز سیزدهم؛ واشینگتن، دی، سی

مجلس سنای ایالت متحده آمریکا تشکیل جلسه داده بود و سناتوری از ایالت یوتا^۱ در حال سخنرانی بود:

«... آنچه که در مورد محیط زیست ما در حال وقوع است، یک فاجعه ملی است. وقت آن رسیده است که این کشور بزرگ، به وظیفه جهانی خود عمل کرده و میراث گرانبهایی را که نیاکان ما، به ما سپرده‌اند را محافظت کنیم. این، نه تنها وظیفه ماست، بلکه عمل به آن از جانب ما، فضیلتی محسوب می‌شود که زمین، آسمان و دریاها را از خطر نابودی نجات دهیم. ولی آیا این کار را انجام می‌دهیم؟ و آیا همه ما به ضرورت سعی در این باره واقفیم؟»

کوین پارکر^۲، از قدم زدن در سالن‌های مجلس و حشر و نشر با سناتورها و سیاستمداران لذت می‌برد و در ازای الطاف سیاسی آنها، برایشان پول خرج می‌کرد.

او، دوران کودکیش را در فقر سپری کرده بود. پدرش مردی دائم‌الخمر بود که در کار و کسب محقرش به جایی نرسیده بود. او هنگامی که پسر جوانی بود، مجبور شده بود از سن چهارده سالگی کار کند و چون مادرش سال‌ها قبل با مرد دیگری فرار کرده بود، او اصلاً زندگی خانوادگی را تجربه نکرده بود. کوین می‌توانست به سرنوشت

1. Utah

2. Kevin Parker

پدرش دچار شود، ولی شانس او این بود که جوانی فوق‌العاده‌ا‌خوش‌قیافه و با شخصیت بود. او دارای موهای بلوند موج و رفتاری اشراف‌گونه بود که احتمالاً از یکی از نیاکانش به او به میراث رسیده بود. همین دو موضوع موجب شده بود که برخی از همشهریان متمولش به حال او رفت آورده و به او کار رجوع کرده و به او کمک کنند.

ثروتمندترین مرد شهر به نام جب گوداسپل،^۱ بخصوص مایل بود که به کوین کمک کند و دست او را در یکی از کارخانه‌های خود به کار بندد. گوداسپل که خودش هم مجرد بود، اغلب از پارکر جوان دعوت می‌کرد که برای شام به خانه او بیاید و یک بار به او گفت:

- تو می‌توانی در زندگی به جایی برسی، ولی این کار را باید با کمک دوستان انجام بدهی.

- این را می‌دانم قربان، به همین جهت روی دوستی با شما حساب می‌کنم. کار کردن با شما برای من لذت‌بخش است.

- من می‌توانم خیلی بیش از این در زندگی تو مؤثر باشم... تو چند سالت است کوین؟

- شانزده سال.

- این یک سن ایده‌آل است.

لحظه‌ای او را برانداز کرد و ادامه داد:

- شرط می‌بندم که تو در کار سیاست آدم موفق‌تری بشوی.

- سیاست؟ ولی من چیزی از سیاست نمی‌دانم.

- به همین دلیل است که باید به مدرسه بروی، آن‌جا چیزهای زیادی

یاد می‌گیری و من به تو کمک می‌کنم.

- نمی‌دانم چطور باید از شما تشکر کنم.

- راه‌های زیادی برای تشکر وجود دارد.

و بعد به او خیره شد و ادامه داد:

- منظورم را که می‌فهمی؟

- بله، جب.

در همین آغاز مساجرا بود. وقتی کوین پارکر، از کالج چرچیل فارغ‌التحصیل شد، گوداسپل او را به دانشگاه اورگن فرستاد. پارکر در دانشگاه رشته علوم سیاسی را گذراند و همه را تحت تأثیر قرار داد. او از همان هنگام با ارتباطاتی که پیدا کرد، دریافت که می‌تواند کارهایی برای اشخاص مهم انجام بدهد و کار مردم را راه بیندازد، به همین جهت در واشینگتن این کار را شغل خود قرار داد و در انجام آن موفق بود.

گوداسپل، دو سال قبل مرده بود. ولی پارکر اکنون دیگر می‌توانست هوش و استعداد خود را در راه آنچه که گوداسپل به او آموخته بود، به کار بگیرد.

سناتور ایالت یوتا، در حال تمام کردن نطق خود بود:

«... و من به شما می‌گویم، اگر می‌خواهیم به این سرنوشت دچار نشویم، باید برای نجات آنچه از محیط زیستمان باقی مانده است، کمر همت ببندیم و من از همه شما می‌خواهم که با قیام خود به نفع این طرح رای بدهید.»

پارکر با خود فکر کرد:

- خدا را شکر که سخنرانی‌اش تمام شد.

او کار خود را در مجلس تمام کرد و به خانه رفت، شب هنگام زنگ در خانه پارکر به صدا در آمد و او در را باز کرد. غریبه‌ای پشت در ایستاده بود. پرسید:

- کوین پارکر؟

- بله.

- اسم من بلامی است؛ ممکن است چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم.

پارکر، بایی حوصلگی گفت:

- شما باید با منشی من تماس بگیرید. بدون قرار ملاقات با کسی در

ساعات غیر اداری صحبت نمی‌کنم.

- آقای پارکر، صحبت من، مربوط به مسافرت دو هفته پیش شما به

سوئیس است.

- مسافرت من به سوئیس؟ خوب، که چی؟

- سازمان من در مورد افرادی که شما احتمالاً در آن جا ملاقات کرده‌اید، می‌خواهد اطلاعاتی داشته باشید.

رابرت سپس، کارت جعلی CIA را بیرون آورد و آن را به پارکر نشان داد.

کوین پارکر، با دقت به او نگاه کرد و پرسید:

- CIA با من چه کار دارد؟

و با خود فکر کرد:

- خدا لعنتشان کند، چقدر فضولند!

جای مخالفت نبود، لبخندی زد و گفت:

- بیایید تو. من قرار ملاقات دارم و دیر کرده‌ام، ولی شما گفتید که یک

دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، این طور نیست؟

- همین طور است آقا. فکر می‌کنم شما با یک اتوبوس نور به زوریخ

رفتید؛ بله؟

پارکر با خود فکر کرد:

- پس موضوع همان بشقاب پرنده است. این عجیب‌ترین چیزی بود

که او دیده بود. پرسید:

- شما می‌خواهید راجع به بشقاب پرنده سؤال کنید، این طور نیست؟

باید بگویم تجربه عجیبی بود.

- باید عجیب بوده باشد؛ ولی صادقانه بگویم، ما در سازمان به وجود

بشقاب پرنده‌ها اعتقاد نداریم. من آمده‌ام از شما راجع به دیگر مسافرانی

که همراه شما در اتوبوس بودند، بی‌رسم.

پارکر، جا خورد و گفت:

- خوب، در این صورت من نمی‌توانم کمکی بکنم. آنها همه غریبه

بودند.

رابرت با حوصله گفت:

- می‌دانم آقای پارکر، ولی شما باید چیزهایی در مورد آنها به خاطر داشته باشید. پارکر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی کم... یادم می‌آید که چند کلمه‌ای با آن انگلیسی که عکس می‌گرفت صحبت کردم.

- دیگر چه؟

- او... بله، من با یک دختر روسی هم صحبت کردم. خیلی زیبا به نظر

می‌رسید. فکر می‌کنم شغلش کتابداری بود.

- عالی است، راجع به بقیه چیزی به یاد ندارید؟

- نه، فکر می‌کنم... او دو نفر دیگر هم بودند که یکی از آنها اهل

نگراس بود.

- و آن یکی؟

- او مجار بود. او صاحب یک کارناوال یا سیرک یا چیزی شبیه به آن

در مجارستان بود.

سپس یادش آمد و گفت:

- صاحب یک کارناوال بود.

- آیا از این بابت مطمئنید، آقای پارکر؟

- بله، او در مورد شغلش با من صحبت کرد. او از دیدن بشقاب پرنده

خیلی به هیجان آمده بود. فکر می‌کنم اگر می‌توانست آن را برای نمایش

در کارناوالش می‌برد. باید اعتراف کنم که منظره عجیبی بود. می‌بایست

این ماجرا را به سنا گزارش می‌دادم، ولی حوصله نداشتم خودم را درگیر

مسأله بشقاب پرنده بکنم.

- آن مجار اسمش را به شما نگفت؟

- چرا، ولی تلفظ اسمش خیلی سخت بود. مناسفم که آن را به یاد

نمی‌آوردم.

- چیز دیگری راجع به او یادتان نیست؟

- فقط این که عجله داشت به کارناوالش برسد.

پارکر سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیرم شده است؛ کار دیگری از دست من برمی آید؟

- نه، متشکرم آقای پارکر، خیلی کمک کردید.

پارکر لبخند زیبایی زد و گفت:

- خوشحالم، اگر فرصت کردید سری به دفتر من بزنید که با هم

بزنیم.

- بسیار خوب.

رابرت با خودش فکر کرد:

- خوب، کار دیگر دارد تمام می شود. حالا وقتش است که دیگر

دست از این کار بردارم و جانم را خلاص کنم.

رابرت به ژنرال هیلارد تلفن کرد و گفت:

- ژنرال، دارم کار را تمام می کنم. کوین پارکر را پیدا کردم. او در

مجلس سنای واشینگتن - دی - سی، کار می کند. دارم به سراغ آخرین

شاهد می روم.

- خیلی خوشحالم، شما کارتان را عالی انجام داده اید. فرمانده. بعد از

تمام شدن کار هر چه سریعتر به این جا بیایید.

- چشم قربان.

پیام آنی، بسیار محرمانه

از: سازمان امنیت ملی

به: قائم مقام CIA

موضوع: عملیات رستاخیز

۹- کوین پارکر، واشینگتن - دی - سی.

پیام تمام.

پارکر و دوستش دو بار با یکدیگر ملاقات کردند. وقتی داشتند از بار

خارج می شدند، دو مرد قوی هیکل سر راه آنها را گرفتند و یکی از آنها

به دوست پارکر گفت:

- خوب گیت انداختم حرامزاده! پولی را که به من بدهکاری باید

بدهی.

مرد با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- کدام پول؟ راجع به چی داری حرف می زنی؟ من تا به حال تو را

ندیده ام...

- مزخرف نگو.

سپس شانه او را گرفت و وی را به وسط خیابان کشاند. پارکر همان جا

ایستاده بود و می خواست مداخله کند، ولی از ترس رسوایی این کار را

نکرد تا این که مرد تنومند دوست او را کشان کشان با خود برد و آن دو از

نظر ناپدید شدند.

مرد دوم رو به کوین پارکر کرد و لبخندی زد و گفت:

- شما با این قبیل اشخاص نباید معاشرت کنید.

و سپس به او نزدیک شد و با یک حرکت سریع چیزی شبیه به یک

چاقو تیز سینه او را شکافت و لحظاتی بعد او هم در تاریکی شب ناپدید

شد.

پیام آنی، بسیار محرمانه.

از: CIA

به: سازمان امنیت ملی

رونوشت اول از نسخه اصلی.

موضوع، عملیات رستاخیز.

۹- کوین پارکر، واشینگتن - دی - سی. تمام شد.

پیام تمام.

رابرت، در جریان خبر مرگ پارکر قرار نگرفت چون برای پیدا کردن

صاحب کارناوال، سوار هواپیمایی شده بود که به مجارستان می رفت.

مرد، اخمی کرد و پرسید:

- کارناوال؟

سپس کاغذی از کشوی میزش بیرون آورد و به دقت به آن نگاه کرد و گفت:

- بگذار ببینم؛ در حال حاضر در بوداپست، یک اپرا، چند اجرای تئاتر، یک باله، و تورهای روزانه و شبانه در جریان است.

سپس، نگاهی به رابرت کرد و گفت:

- متأسفم، کارناوالی در کار نیست.

- مطمئنید؟

او لیست را به رابرت داد و گفت:

- می توانید خودتان نگاه کنید.

نوشته‌ها همه به زبان مجار بود. رابرت لیست را به او برگرداند و گفت:

- بسیار خوب، کس دیگری هست که بتوانم با او در این باره صحبت

کنم؟

وزارت فرهنگ ممکن است بتواند در این باره به شما کمک کند.

سی دقیقه بعد، رابرت با یکی از کارمندان وزارت فرهنگ مجارستان

در حال گفتگو بود:

- هیچ کارناوالی در بوداپست نیست. شما مطمئنید که دوستان این

کارناوال را در مجارستان دیده است؟

- بله

- او نگفت کجا؟

- نه

- متأسفانه نمی توانم کمکی به شما بکنم، اگر کار دیگری دارید...

- نه، متشکرم.

رابرت بلند شد و گفت:

- فقط یک سؤال دیگر دارم، اگر من می خواستم یک سیرک، یا یک

کارناوال در مجارستان به راه بیندازم آیا باید اجازه می گرفتم؟

فصل سی و چهارم روز چهاردهم، بوداپست^۱

پرواز از پاریس تا بوداپست با خطوط هوایی مالف، دو ساعت و پنج دقیقه به طول انجامید. رابرت اطلاعات زیادی راجع به مجارستان نداشت. فقط می دانست این کشور در خلال جنگ جهانی دوم جزء دول محوز بوده و بعداً به یکی از افسار شوروی سابق تبدیل شده است. رابرت با اتوبوس فرودگاه به مرکز شهر بوداپست رفت و از مشاهده شهر تحت تأثیر قرار گرفت. ساختمان‌ها قدیمی و سبک معماری آنها به صورت کلاسیک بود.

پارلمان مجارستان ساختمان عظیمی بود که در میان ساختمان‌های دیگر متمایز بود و بر فراز کاسل هیل، واقع شده بود. خیابان‌ها مسلول از اتومبیل‌ها و عابران بود.

اتوبوس در مقابل هتل بین‌المللی دونا توقف کرد. رابرت وارد سالن هتل شد و خود را به میز پذیرش رساند:

- ببخشید، شما به زبان من صحبت می کنید؟

- بله، چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم.

- یکی از دوستان من چند روز قبل در بوداپست بود و به من گفت که

یک کارناوال جالب این جا دیده است. فکر کردم تا این جا هستم بروم و

آن را ببینم. می دانید کجا می توانم آن را پیدا کنم؟

- بله.

- از کجا؟

- از اداره صدور مجوزهای بوداپست.

* * *

اداره صدور پروانه و مجوز، در کنار یک دیوار بازمانده از قرون وسطی واقع شده بود. رابرت، سی دقیقه انتظار کشید تا توانست شخص مسؤول این کار را ببیند.

- می توانم کمکی بکنم؟

- امیدوارم. دلم نمی خواهد بی جهت وقتان را بگیرم؛ ولی من با پسر من به این جا آمده ایم و او در مورد نمایش های کارناوالی در مجارستان چیزهایی شنیده است و من به او قول داده ام که او را برای دیدن یک کارناوال خواهم برد. حتماً می دانید بچه ها وقتی فکری به سرشان می زند چطور می اندازند؟

کارمند با تعجب به رابرت خیره شد و گفت:

- پس برای چه می خواستید مرا ببینید؟

- خوب، برای این که واقعتی را به شما بگویم. به نظر نمی رسد کسی بداند که این کارناوال کجاست و مجارستان آن قدر کشور بزرگ و زیبایی است که... خوب، به من گفته اند که تنها شما می دانید که در این کشور چه خبر است؟

مرد، به علامت موافقت سری تکان داد و گفت:

- بله، اگر چنین چیزی باشد حتماً باید از ما اجازه گرفته باشد.

او زنگ تلفن داخلی را فشار داد و منشی وارد شد. گفتگوی کوتاه به زبان مجار بین آن دو رد و بدل شد. منشی رفت و دو دقیقه بعد با چند برگ کاغذ در دست برگشت و آنها را به آن مرد داد و نگاهی به آنها انداخت و به رابرت گفت:

- در سه ما گذشته، دو مجوز برای برگزاری کارناوال صادر کرده ایم که

یکی از آنها یک ماه قبل تعطیل شده است.

- و دیگری؟

- آن یکی هم اکنون در شهر سوپرن شهر کوچکی در نزدیکی مرز

آلمان - نمایش می دهد.

- اسم صاحب آن را می دانید؟

او نگاهی دیگر به کاغذی که در دست داشت انداخت و گفت:

- بوشفکت، لاسکو بوشفکت.

* * *

لاسکو بوشفکت یکی از بهترین روزه های عمرش را می گذراند. تعداد کمی از مردم هستند که احساس می کنند روزگار را آن طور که دلشان می خواهد، می گذرانند؛ و لاسکو بوشفکت، یکی از آن مردمان خوشبخت بود.

او مرد درشت اندامی بود که شش فوت و چهار اینچ قد و سیصد پوند وزن داشت. او صاحب یک ساعت مچی نفیس بود که قطعه هایی از الماس در آن کار گذاشته شده بود. او همچنین یک حلقه الماس و یک دستبند بزرگ از طلا داشت.

پدر او صاحب یک کارناوال کوچک بود و وقتی که مرد، آن را برای پسرش به ارث گذاشت و این همه زندگی او بود.

لاسکو بوشفکت، رویاهای بزرگی در سر می پروراند. او قصد داشت که کارناوال کوچکش را به بزرگ ترین و بهترین کارناوال اروپا تبدیل کند، ولی در آن موقع، او فقط می توانست نمایش های معمولی زن چاق، مرد خالکوبی شده، دو قلوهای کوچولو و مؤمیایی دو هزار ساله مصری را ترتیب بدهد. بعداً نمایش خوردن چاقو، بلعیدن مشعل، بازی دختری به نام ماریکا^۱ با مار هم به آنها اضافه شد؛ ولی با این حال، کارناوال او هنوز یک کارناوال سیار بود.

ولی حالا، یک شبه، همه چیز می رفت که تغییر کند. او به سوئیس رفته بود تا یک ستاره سیرک را که در موردش چیزهای زیادی شنیده بود،

1. Laslo Bushfekete

2. Marika

استخدام کند. این فهران، چشم بسته و دست بسته، در یک محفظه قرار می‌گرفت. آن محفظه را قفل می‌کردند و در محفظه دیگری قرار می‌دادند و در آن محفظه را هم قفل می‌کردند و درون تانکر پر از آبی می‌انداختند.

وقتی لاسکوه تلفنی این موضوع را شنید به نظرش چیز جالبی آمد. او به سوئیس رفت تا این نمایش را ببیند و در صورت امکان قرار دادی با مجری آن ببندد؛ ولی وقتی نمایش را دید، بک سؤال برایش مطرح شد. مجری مذکور، برای بیرون آمدن از آن محفظه‌ها به سی دقیقه وقت احتیاج داشت و هیچ تماشاچی حاضر نبود سی دقیقه بنشیند و به یک تانکر آب نگاه کند. این بود که این مسافرت به نظرش اتلاف وقت آمد و برای این که تا موقع پرواز هواپیمایی که او را به مجارستان باز می‌گرداند، وقت کثی کرده باشد، تصمیم گرفت که با تور به گردش برود. توری که مسیر زندگی‌اش را کاملاً تغییر داد.

بوشفکت نیز مانند دیگر مسافران صحنه انفجار را دیده و خود را به محل حادثه رسانده بود تا اگر کسی زنده باشد به او کمک کند؛ زیرا فکر می‌کرد که هواپیمایی سقوط کرده است. ولی آنچه در مقابل دیدگان او قرار گرفت، باور نکردنی بود. هیچ شکی نبود که آن جسم یک بشقاب پرنده با دو موجود فضایی عجیب و کوچک بود. بقیه مسافران تور نیز در کنار او ایستاده و به آن خیره شده بودند. لاسکو بوشفکت بشقاب پرنده را دور زده بود تا ببیند پشت آن چیست و سپس همان جا متوقف شده و خیره مانده بود.

به فاصله ده فوت پشت بشقاب پرنده در روی زمین، دور از چشم دیگر مسافران، یک دست قطع شده کوچک افتاده بود که شش انگشت داشت که دو تای آنها شست بودند و روبروی هم قرار داشتند.

بوشفکت بدون این که حتی فرصت فکر کردن به خودش بدهد، دستمالش را بیرون آورد، دست را برداشت و در آن گذاشت و آن را توی جیبش فرو کرد.

قلبش از شدت هیجان تند می‌زد. او اکنون صاحب دست بریده یک موجود ماوراء زمینی شده بود. با خود گفت:

- از این به بعد می‌توانید نمایش زن چاق و مردان خالکوبی شده، شمشیرخوار و مشعل خوار را فراموش کنید؛ خانم‌ها و آقایان! اکنون شما با بزرگ‌ترین هیجان زندگی‌تان مواجه خواهید شد. آنچه که شما شاهدش خواهید بود، صحنه‌ای است که هیچ کس در روی زمین آن را به چشم ندیده است. شما یکی از باور نکردنی‌ترین چیزهای دنیا را خواهید دید. این یک حیوان نیست، یک گیاه هم نیست، ماده معدنی هم نیست. پس چیست؟ این یک قسمت از بدن یک موجود ماوراء زمینی است... موجودی از فضاهاى لایتناهی... خانم‌ها و آقایان! این یک افسانه علمی نیست. یک واقعیت است... با دادن پانصد فورینت، هر یک از شما می‌توانید با آن عکس بگیرید.

و او با فکر عکس به یاد آن عکاسی افتاد که از آن‌ها کنار بشقاب پرنده عکس گرفت و قول داد که یک نسخه از آن را برای هر یک از مسافران بفرستد. او می‌توانست آن عکس را هم بزرگ کند و به نمایش بگذارد و با خود فکر کرد که چه نمایش جالبی خواهد شد.

رسیدن به مجارستان که در آن جا رؤیاهای او جامه عمل به خود می‌پوشید، یک انتظار طولانی و سخت بود.

وقتی بوشفکت به خانه رسید و دستمال را باز کرد، دید دست پلاسیده شده است. ولی وقتی که خواست آن را تمیز کند با تعجب دید که دوباره به اندازه اصلی‌اش وز آمد.

بوشفکت از دست مراقبت کامل به عمل می‌آورد و برای آن یک محفظه شیشه‌ای خاص ساخته بود که یک مرطوب‌کننده هوا در آن جاسازی شده بود. او قصد داشت به همه جای اروپا و دنیا سفر کند و آن شیء عجیب را در کارناوالش به نمایش بگذارد.

او همچنین تصمیم داشت آن را در موزه‌ها نمایش بدهد و برنامه‌های

خصوصی برای دانشمندان و شاید مقامات بلند پایه اجرا کنند. او قصد داشت از همه آنها پول بگیرد و به این ترتیب، پایانی برای خوشبختی اش متصور نبود. بوشفکت در مورد این عامل سعادت، هنوز با هیچ کس صحبت نکرده بود. ولی یک روز غریبه‌ای به کارناوالش آمد:

- آقای بوشفکت؟

- بله، کاری داشتید؟

- من اطلاع دارم که شما هفته قبل در سوئیس بوده‌اید.

بوشفکت ناگهان دچار اضطراب شد:

- آیا کسی او را در حال برداشتن آن دست بریده دیده بود؟ خوب،

منظورتان چیست؟

- شما روز یکشنبه گذشته با اتوبوس تور مسافرت کرده‌اید؟

- بله.

رابرت بلامی احساس آرامش کرد. بالاخره مأموریت تمام شده بود.

این آخرین شاهد بود. او مأموریتی غیر ممکن را انجام داده و به طرزی عالی از پس آن بر آمده بود. حرف‌های ژنرال هیلارد به یادش آمد که می‌گفت:

- ما نمی‌دانیم شاهدها که بودند و از کجا آمده‌اند؟

و حالا او همه آنها را پیدا کرده بود. رابرت احساس می‌کرد که یک

بار سنگین از دوشش برداشته شده است. او اکنون آزاد بود. می‌توانست به

خانه برگردد و زندگی تازه‌ای را شروع کند.

بوشفکت رشته افکارش را گسست:

- خوب، راجع به مسافرت من چه می‌خواستید بگویید؟

- مهم نیست.

واقعا هم نبود. یعنی دیگر مهم نبود. ادامه داد:

- من می‌خواستم چیزهایی راجع به مسافران آن اتوبوس بدانم؛ ولی

حال فخر می‌کنم به اطلاعاتی که می‌خواستم دست یافته‌ام، بنابراین...

- اوه... من می‌توانم راجع به همه آنها اطلاعاتی در اختیار شما قرار

بدهم. یک کشیش ایتالیایی با ما بود از شهری به نام اورویتو. یک آلمانی از مونیخ که فکر می‌کنم استاد شیمی بود. یک دختر روس که در کتابخانه کیف کار می‌کرد. یک گاودار از واکوی نگراس. یک بانکدار کانادایی و یک نفر از واشینگتن - دی - سی.

رابرت با خود فکر کرد:

- خدای من! اگر اول سراغ این یکی می‌آمدم، می‌توانستم کلی در

وقتم صرفه‌جویی کنم، چه مرد جالبی است. همه را به یاد دارد. و گفت:

- شما حافظه خوبی دارید.

- بله، و یک خانم هم بود.

- آن خانم روسی؟

- نه، یک زن دیگر؛ زن بلند و لاغر اندامی بود که لباس سفید به تن

داشت.

رابرت لحظه‌ای فکر کرد. هیچ‌یک از مسافران راجع به آن زن چیزی

نگفته بودند.

- فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید.

- نه، اشتباه نمی‌کنم؛ دو زن آن‌جا بودند.

رابرت، افکارش را جمع و جور کرد و گفت:

- نمی‌تواند این طور بوده باشد.

بوشفکت گفت:

- وقتی که آن عکاس از ما عکس گرفت، آن زن در کنار من ایستاده

بود. او واقعا زیبا بود. و عجیب این که به یاد من نمی‌آید که در اتوبوس با ما

بوده باشد. او شاید جایی در آن صندلی‌های عقب نشسته بوده. یاد من

می‌آید که رنگ پریده به نظر می‌آمد و من نگرانش بودم.

رابرت چینی بر ابروانش انداخت و گفت:

- وقتی شما به اتوبوس برگشتید، او همراه شما بود؟

- بگذار فکر کنم... یاد من نمی‌آید که بعداً هم او را دیده باشم، یعنی آن

قدر از دیدن بشقاب پرنده هیجان‌زده شده بودم که حواسم زیاد جمع

نبود.

رابرت با خود فکر کرد که آیا ممکن است یک شاهد دیگر هم وجود داشته باشد؟ یک چیز غیر عادی در این میان بود که او می‌بایست درباره آن اطمینان حاصل کند. گفت:

- متشکرم آقای بوشفکت.

- خواهش می‌کنم.

- موفق باشید.

بوشفکت پوزخندی زد و گفت:

- متشکرم.

ولی او دیگر با وجود دارا بودن آن دست، احتیاجی به موفقیت بیشتر نداشت.

آن شب رابرت بلامی آخرین گزارشش را به ژنرال هیلارد داد:
- آخرین شاهد، شخصی است به اسم لاسکو بوشفکت. که صاحب کارناوالی در سوپرون^۱ مجارستان است.

- این آخرین شاهد بود؟

رابرت لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- بله قربان.

او می‌خواست در مورد هشتمین مسافر اتوبوس چیزی بگوید؛ ولی سکوت کرد تا ته و نوبی قضیه را در بیاورد. این امر بسیار غیر تحمل به نظر می‌رسید.

- متشکرم فرمانده. کارت را عالی انجام دادی.

پیام آنی، بسیار محرمانه

از: سازمان امنیت ملی

به: قائم مقام HRQ

موضوع: عملیات رستاخیز

۱۰ - لاسکو بوشفکت، سوپرون - مجارستان.

پیام تمام.

آنها در نیمه شب که کارناوال تعطیل بود آمدند و پانزده دقیقه بعد، همان‌طور که بی‌سرو صدا آمده بودند، آن جا را ترک کردند.

لاسکو بوشفکت داشت خواب می‌دید که در وسط یک چادر سفید بزرگ ایستاده است و جمعیت زیادی را که در صف ایستاده‌اند تا بلیت‌های پانصد فوریتی را بخرند تماشا می‌کند:

از این طرف لطفاً، بیاید و قسمتی از بدن واقعی یک موجود فضایی را ببینید. این نه یک نقاشی و نه یک عکس واقعی بلکه عضوی واقعی از یک موجود فضایی است. فقط پانصد فوریت برای تجربه بزرگ‌ترین بیجان زندگی‌تان، چیزی که هرگز فراموش نخواهید کرد، بپردازید.

او در حالی که خواب می‌دید، از شدت هیجان چشم‌هایش را باز کرد و جیب کشید. زیرا درست همان موقع مار کبرایی را دید که به او حمله کرد.

صبح روز بعد، جسدش را پیدا کردند، در حالی که قفس مار کبری خالی بود.

پیام آنی، بسیار محرمانه

از: HRQ

به: سازمان امنیت ملی

رونوشت اول، از نسخه اصلی

موضوع: عملیات رستاخیز

۱۰ - لاسکو بوشفکت، سوپرون - مجارستان - تمام شد.

پیام تمام.

ژنرال هیلارد از طریق تلفن قرمز با ژانوس تماس گرفت:
- ژانوس، من آخرین گزارش را از فرمانده بلامی دریافت کرده‌ام. او
آخرین شاهد را پیدا کرده است. ترتیب همه آنها داده شده است.
- عالی است. دیگران را در جریان خواهم گذاشت. هر چه سریعتر بقیه
عملیات را اجرا کنید.
- بسیار خوب.

پیام آنی، بسیار محرمانه
از: سازمان امنیت ملی.
به: سازمان‌های؛

BFV, CGHQ, DCI, CEMSEC, CIA, GRU, M16, SIFAR

رونوشت اول: از نسخه اصلی
موضوع: عملیات رستاخیز.
۱۱- فرمانده رابرت بلامی، کارش را تمام کنید.
پیام تمام.

پایان کتاب اول

توطئه
عملیات رستاخیز
کتاب دوم
شکار

فصل سی و پنجم روز پانزدهم

رابرت بلامی، با مشکل بفرنجی دست به گریبان بود و با خود فکر می کرد، که آیا شاهد بازدهمی هم در کار بوده است؟

اگر پاسخ این سؤال مثبت بود، چرا هیچ کدام از دیگر شاهدان این موضوع را عنوان نکرده بودند؟ کسی که بلیت اتوبوس تور را فروخته بود گفته بود که فقط به هفت نفر بلیط فروخته است.

نهایتاً رابرت متقاعد شده بود که صاحب کارناوال مجارستانی، اشتباه کرده است. او می توانست به سادگی این امر را نادیده بگیرد و آن را غیر واقعی تصور کند؛ ولی آموزش هایی که رابرت دیده بود اجازه این سهل انگاری را به وی نمی داد. او همواره بسیار منضبط عمل می کرد. می بایست به هر نحو شده از صحت داستان بوشنکت سر در بیاورد. ولی چگونه؟ رابرت فکر کرد:

- هانس بیکر من راننده اتوبوس حتماً باید بداند.

رابرت، به شرکت توریستی سان شاین تلفن زد. شرکت تعطیل بود. اسم هانس بیکر من را در دفتر چه تلفن عمومی جستجو کرد. ولی نتوانست آن را پیدا کند. با خود گفت:

- به سوئیس می روم تا از این ماجرا سر در بیاورم. نباید هیچ جای شک و تردیدی در این کار باقی بگذارم.

وقتی که رابرت به زوریخ رسید. دیر وقت بود. هوا سرد و خشک بود

و ماه تمام در آسمان می درخشید. انوسیلی کرایه کرد و راه آشنای دهکده کوچک کاپل را در پیش گرفت. از کنار کلیسا گذشت و مقابل خانه هانس بیکرمن توقف کرد. خانه تاریک بود. در زد و منتظر ماند. دوباره در زد و از هوای سرد شب تنش به لرزه افتاد. سرانجام خانم بیکرمن در را باز کرد. او یک پیراهن کم رنگ فلانل به تن داشت گفت:

- بفرمایید.

- خانم بیکرمن، نمی دانم مرا به خاطر دارید یا نه؟ من همان گزارشگری هستم که در مورد هانس مقاله ای می نوشتم. متأسفم که این وقت شب مزاحم می شوم؛ ولی مسأله مهمی است که باید با شوهرتان در میان بگذارم.

خانم بیکرمن همین طور که ایستاده بود، بدون این که جوابی بدهد به او خیره شده بود.

- خانم بیکرمن؟

- هانس مرده است.

رابرت ناگهان احساس کرد ضربه ای تمام وجودش را تکان داد.

- چه گفتید؟

- شوهرم مرده است.

- من... متأسفم، چطور شده که مرد؟

- ماشینش از دره پایین افتاد. پلیس گفت به خاطر استعمال مواد مخدر بوده است! صدایش محزون بود.

- مواد مخدر؟!؟

رابرت، حرف های بیکرمن را به یاد آورد که گفته بود: متأسفم؛

نمی توانم به شما مشروب تعارف کنم... و پرسید:

- پلیس گفته که این یک تصادف بوده است؟

- بله.

- آیا کالبد شکافی هم کردند؟

- بله و آثار مواد مخدر پیدا کردند، مزخرف است.

رابرت جوابی نداشت که بدهد. گفت:

- خیلی متأسفم خانم بیکرمن... من...

در بسته شد و رابرت در هوای سرد شبانه، همچنان مات و مبهوت ایستاده بود. او با خود فکر کرده یکی از شاهدان مرده است... نه، دو نفر مرده اند؛ لسی مادرش هم در آتش سوزی خانه اش مرد!

رابرت مدتی طولانی آن جا ماند. دو شاهد مرده بودند. او می توانست صدای مزی اش را در مزرعه آموزشی بشنود که می گفت:

«مسائل دیگری هم هست که می خواهم امروز به شما بگویم. مثلاً کنجکاوی، چنین چیزی همیشه به معنای خطر است... اگر شخصی را چند بار دیدید و یا در راه متوجه شدید که شما را تعقیب می کنند، ماست ها را کیسه کنید، چون دچار درد سر خواهید شد...»

رابرت گرفتار احساسات متناقضی شده بود. اتفاقاتی که افتاده بود یقیناً با هم مرتبط بود. با این همه به خود گفت:

- باید سر از کار آن مسافر عجیب در بیاورم.

اولین تماسی که گرفت با فورت اسمیت در کانادا بود. صدای زنی از پشت خط شنیده شد که گفت:

- بفرمایید.

- می خواستم با ویلیام من صحبت کنم.

صدا بغض آلود شد و گفت:

- متأسفم، شوهرم... دیگر در قید حیات نیست.

- متوجه نمی شوم؟

- او خودکشی کرد.

رابرت با خود فکر کرد:

- خودکشی؟ آن هم از طرف بانکدار گردن کلفت؟ قضیه چیست؟

آنچه که به نظرش رسید، قابل قبول نبود. شروع کرد به تماس گرفتن با شاهدها، یکی پس از دیگری:

- پروفیسور اشمیت، لطفاً.

- پروفیسور در انفجاری که در آزمایشگاهش صورت گرفت جان خود را از دست داد.

- می‌خواهم با آقای دان و این صحبت کنم.

- بیچاره دان، اسب وحشی نرش آنقدر لگد کوبش کرد تا مرد.

- لاسکو بوشفکت، لطفاً

- کارناوال تعطیل شده، بوشفکت مرده است.

- فریتز مندل، لطفاً

- فریتز در یک حادثه عجیب، کشته شد.

- اکنون زنگ خطر، کاملاً به صدا در آمده بود.

- اولگا رومانچانکو

- دختر بیچاره، خیلی جوان بود...

- تلفن کرده‌ام که حال پدر پاترینی را پیرسم.

- بیچاره در خواب جان سپرد.

- می‌خواهم با کوین پارکر صحبت کنم.

- او به قتل رسیده است.

تمام ده شاهد قضیه مرده بودند و رابرت تنها کسی بود که آنها را پیدا و شناسایی کرده بود. چرا نفهمید ماجرا از چه قرار است؟ چون آن حرامزاده‌ها صبر می‌کردند تا او از آن کشور خارج شود و بعد قربانی‌ها را می‌کشند. تنها کسی که رابرت گزارش کارش را به او می‌داد، هیلارد بود.

رابرت حرف‌های او را به یاد می‌آورد که می‌گفت:

« شما نباید با هیچ‌کس تماس بگیرید... »

آنها از او استفاده کرده بودند تا شاهد‌ها را مشخص کند. چه رازی پشت پرده بود؟ اتو اشمیت در آلمان کشته شد، هانس بیکرمن و فریتز مندل در سوئیس، اولگا رومانچانکو در روسیه، دان و این و کوین پارکر در آمریکا، ویلیام من در کانادا، لسللی مادرشد در انگلیس، پدر پاترینی در ایتالیا و بوشفکت در مجارستان؛ و این به معنی آن بود که سازمان‌های امنیت یک دوجین از کشورهای جهان درگیر کار مشترکی در تاریخ بودند.

شخص بسیار مهمی تصمیم گرفته بود که همه شاهدان سقوط بشقاب پرنده بمیرند؛ ولی او چه کسی بود؟ و چرا؟

این یک توطئه بین‌المللی بود و او در مرکز این توطئه قرار گرفته بود. غریزه‌اش به او می‌گفت که باید مخفی شود. برای رابرت قبول این موضوع دشوار بود که آنها قصد داشته باشند او را بکشند. او یکی از آنها بود، ولی این را هم می‌دانست که نباید ریسک بکند. اولین کاری که می‌بایست بکند این بود که یک پاسپورت جعلی تهیه کند و برای این کار مجبور بود به نزد ریکو در رم برود.

رابرت اولین هواپیمایی را که به رم می‌رفت سوار شد و سعی کرد خوابش نبرد. تا آن موقع متوجه نشده بود که چقدر خسته شده است. فشار کار این پانزده روز بعلاوه خستگی پروازهای مکرر او را کاملاً از پا در آورده بود.

هواپیما در فرودگاه لئوناردو دواینچی بر زمین نشست و وقتی او قدم به سالن فرودگاه گذاشت، اولین کسی را که دید، سوزان بود.

رابرت از دیدن او جا خورد و همان جا ایستاد: سوزان پشتش به او بود و فکر کرد که عوضی دیده است.

ولی صدایش را شنید که می‌گفت:

- متشکرم، اتومبیل دنبالم خواهد آمد.

رابرت، به طرف او رفت:

- سوزان...

سوزان برگشت و بکه خورد:

- رابرت! چه تصادفی، چقدر جالب!

رابرت گفت:

- فکر می‌کردم باید در جبل الطارق باشید.

سوزان لبخندی زد و گفت:

- بله، داشتیم به آن جا می‌رفتیم. ولی مونت، کاری در این جا داشت

که می‌خواست اول انجام بدهد. امشب می‌رویم. تو این جا در رم چه کار می‌کنی؟

رابرت با خودش گفت:

- دارم زندگیم را نجات می‌دهم. ولی به سوزان گفت:

- مشغول اتمام مأموریتی هستم.

و دوباره پیش خودش فکر کرد:

- این آخرین مأموریت من است. دیگر این کار را ترک می‌کنم... بعد

از این می‌توانیم با هم باشیم عزیزم!... مونت زارها کن و نزد من برگرد.

ولی نتوانست افکارش را بر زبان بیاورد. سوزان در زندگیش موفق

بود. رابرت با خودش گفت:

- بی‌فایده است. سوزان داشت به او نگاه می‌کرد؛ گفت:

- خیلی خسته به نظر می‌رسی.

رابرت لبخندی زد و گفت:

- خوب، کمی این طرف و آن طرف رفته‌ام.

آنها به چشم‌های یکدیگر نگاه کردند و چیزی نهانی میانشان رد و

بدل شد. خاطرات و آرزوهایشان دوباره زنده شد. سوزان دست او را در

دست‌هایش گرفت و گفت:

- رابرت، ای کاش...

- سوزان!

در همین موقع، مردی که یونیفورم راننده‌ها را به تن داشت، به سوزان نزدیک شد و صحبت آنها را قطع کرد و گفت:

- خانم بنکس، اتومبیل آماده است.

سوزان به طرف رابرت برگشت و گفت:

- متأسفم، باید بروم. مواظب خودت باش.

- مطمئن باش.

رابرت رفتن سوزان را تماشا کرد. با خود فکر می‌کرد:

- چه دنیای کوچکی است.

دیدن سوزان برایش خیلی جالب بود، ولی چیزی آزارش می‌داد.

کنجکاوی...

رابرت به مقصد هتل هاسلر^۱ سوار تاکسی شد.

- خوش آمدید! فرمانده.

- متشکرم.

- کسی را می‌فرستم که وسایلتان را بیاورد.

- صبر کن.

رابرت به ساعتش نگاه کرد. ده شب بود. دلش می‌خواست بالا برود و

کمی بخوابد، ولی اول می‌بایست پاسپورتش را جور کند. رابرت گفت:

- فعلاً به اتاقم نمی‌روم، شما لطفاً ترتیب اثاثیه‌ام را بدهید.

- البته، فرمانده.

همین که رابرت برگشت که برود، در آسانسور باز شد و نیم دوچین

مرد در حال خنده و شوخی از آن بیرون ریختند. آنها کمی مشروب

نوشیده بودند و سرشان گرم بود. یکی از آنها که مرد سرخ چهره و

تنومندی بود، به رابرت اشاره کرد و گفت:

- سلام... چطوری؟ خوش می‌گذره؟

رابرت گفت:

- عالی است!

رابرت از سالن هتل گذشت و خود را به ایستگاه تاکسی در خارج از هتل رساند. همین که خواست سوار تاکسی بشود، توجهش به یک اتومبیل اهل خاکستری رنگ معمولی که در آن سوی خیابان پارک شده بود، معطوف گردید. اتومبیل در میان اتومبیل های لوکس و بزرگی که آن قسمت پارک کرده بودند، بیش از حد معمولی به نظر می رسید.

رابرت، به راننده تاکسی گفت:

- خیابان مونت گراپا، لطفاً

در طول راه رابرت از پنجره عقب بیرون را نگاه می کرد. ولی اثری از آن اهل خاکستری نبود. با خود فکر کرد:
- از دستشان در رفته ام.

وقتی به خیابان مونت گراپا رسیدند. رابرت در سر چهار راه از تاکسی پیاده شد و وقتی که داشت کرایه را می پرداخت، از گوشه چشم او پل خاکستری را دید که نزدیک یک چهار راه پایین تر پارک کرده است. ولی رابرت حاضر بود قسم بخورد که او را در طول مسیر تعقیب نکرده است.

رابرت شروع به قدم زدن در جهت مخالف آن اتومبیل کرد. به آرامی راه می رفت و گه گاه می ایستاد تا نگاهی به ویرین مغازه ها بیندازد. از توی شیشه ویرین فروشگاه ها می توانست اهل خاکستری را که به آرامی او را تعقیب می کرد ببیند. وقتی که به چهار راه بعدی رسید، متوجه شد که خیابان یک طرفه است. وارد خیابان شد و در جهت خلاف ترافیک سنگین خیابان حرکت کرد. اهل لحظه ای در کنار چهار راه مکث کرد و سپس به سرعت حرکت کرد تا مسیر را دور بزند و در چهارراه بعدی روبه روی رابرت ظاهر شود. رابرت جهت حرکتش را عوض کرد و به خیابان مونت گراپا برگشت.

اهل دیگر دیده نمی شد. رابرت یک تاکسی گرفت و گفت:

- خیابان مونتچیلی^۱.

ساختمان قدیمی و از دیگر ساختمان ها متمایز بود و معلوم بود متعلق به روزگاری است که وضع از امروز بهتر بوده است. رابرت در مأموریت های گذشته، بارها به آن جا آمده بود. از سه پله طبقه همکف پایین رفت و در زد. یک نفر از سوراخ در به او نگاه کرد و لحظه ای بعد در را گشود.

صدای مردی در راهرو شنیده شد که گفت:

- روبرتو!^۲

و دست هاش را دور رابرت حلقه کرد و ادامه داد:

- چطوری، دوست من؟

صاحب خانه مرد چاقی بود که شصت سال سن، صورتی اصلاح نشده، ابروهای کلفت، دندان های زرد و چانه ای بزرگ داشت. او در را پشت سر رابرت قفل کرد.

- خوبم، ریکو^۳.

ریکو، اسم دیگری نداشت. او همیشه به این مسأله افتخار می کرد و می گفت:

- برای مردی مثل من، یک اسم کافی است.

- چه کاری می توانم برایت بکنم، دوست من.

- من در مأموریتیم و عجله دارم، می توانی یک پاسپورت برام درست کنی؟

ریکو لبخندی زد و گفت:

- این دیگر پرسیدن ندارد.

و بعد به طرف کمدی که در گوشه اتاق بود رفت و در آن را باز کرد و پرسید:

- دوست داری اهل کدام کشور باشی؟

1. Monticelli

2. Roberto

3. Ricco

1. Monte Grappa

تعدادی پاسپورت که جلدهایی به رنگ‌های مختلف داشت. بیرون آورد و آنها را بررسی کرد و گفت: «...»
- خوب، بگذار بینم چی داریم. یونانی، ترکی، یوگسلاوی، انگلیسی...»

رابرت گفت:

- آمریکایی می‌خواهم.

ریکو پاسپورتی را که جلد آبی رنگی داشت جدا کرد و گفت:

- بفرمایید، از اسم آرتور باترفیلد^۱ خوشتر می‌آید؟

رابرت گفت:

- عالی است.

- اگر کنار آن دیوار بایستی عکس را هم می‌اندازم.

رابرت به طرف دیوار رفت. ریکو، کشویی را باز کرد و از درون آن یک دوربین پولاروید درآورد. یک دقیقه بعد رابرت در حال نگاه کردن به عکس خودش بود:

- در این عکس لبخند نزده‌ام.

ریکو، با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چی؟

- لبخند نزده‌ام، یک عکس دیگر بگیر.

ریکو شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- هرچه تو بگویی.

رابرت موقع گرفتن عکس دومی لبخند زد. بعد نگاهی به عکس انداخت و گفت:

- این یکی بهتر شد.

و عکس اول را بدون این که توجه ریکو را جلب کند توی جیبش گذاشت. ریکو گفت:

- خوب، حالا بخش تکنیکی کار شروع می‌شود. رابرت ریکو را دید

که پشت میز کارش نشست. آن جا یک دستگاه پرس وجود داشت که با آن ریکو عکس رابرت را روی پاسپورتش چسباند. در این فاصله رابرت به طرف میزی رفت که پر از قلم و جوهر و دیگر انواع نوشت افزار بود و یک تیغ و یک شیشه کوچک چسب را برداشت و آهسته در جیبش کتش گذاشت.

ریکو کار دستی‌اش را برانداز کرد و بعد گفت:

- بد نشده است.

- پنج هزار دلار می‌شود.

رابرت در حالی که پول را برای پرداختن به او می‌شمرده گفت:

- واقعاً هم می‌ارزد.

- کار کردن برای آدم‌هایی مثل تو برای من لذت‌بخش است. می‌دانی

که من چه احساسی نسبت به تو دارم.

رابرت دقیقاً احساس او را درک می‌کرد. ریکو، پنهان دوازده ماهی بود که برای نیم دوجین از کشورهای مختلف دنیا کار می‌کرد و به هیچ یک از آنها هم وفادار نبود. رابرت پاسپورت را توی جیبش گذاشت. ریکو، لبخندی زد و گفت:

- خدا حافظ آقای باترفیلد.

- متشکرم.

به محض این که در پشت سر رابرت بسته شد، ریکو خودش را به تلفن رساند. اطلاعات همیشه برای کسانی که طالبش هستند ارزشمند است.

در بیرون از خانه ریکو، رابرت وقتی که قدم به خیابان گذاشت، پاسپورت جدیدش را از جیبش بیرون آورد و آن را زیر آشغال‌های یک زباله دانی مدفون کرد و با خود فکر کرد:

- این حکم همان خرده آهن‌هایی را دارد که هواپیما برای ردگم کردن در مقابل موشک‌های دشمن از خود می‌پراکند. بگذار آنها به دنبال آرتور باترفیلد باشند.

اپل خاکستری رنگ کمی آن طرف تر پارک کرده و منتظر او بود.
رابرت با خود فکر کرد:

- نه، این غیر ممکن است.

رابرت مطمئن بود که آن اتومبیل تنها موردی است که او را دنبال می‌کرد، با این حال می‌توانست هر جا که باشد او را پیدا کند. پس آنها می‌بایست از طریق خاصی در پی او باشند و برای این حدس فقط یک جواب وجود داشت و آن این که آنها از نوعی وسیله ردیابی استفاده کنند. وسیله‌ای که فرستنده آن را حتماً او با خودش حمل می‌کرد. به دقت فکر کرد: پول، کلیدهایش، کیف جیبی، دستمال و کارت اعتباری؟

ناگهان همه چیز را فهمید. به یاد مکالماتش با ژنرال هیلارد افتاد که به او گفته بود:

- فکر نمی‌کنم که به این کارت اعتباری احتیاجی داشته باشم، ژنرال.

و ژنرال به او گفته بود:

- این را بگیر و همیشه آن را همراه خودت نگه‌دار.

حرامزاده‌ها! معلوم شد چطور توانسته بودند همه جا او را تعقیب کنند. اپل خاکستری دیگر دیده نمی‌شد. رابرت کارت اعتباری را از جیبش بیرون آورد و در آن دقیق شد. کمی ضخیم‌تر از کارت‌های اعتباری معمولی بود. وقتی آن را فشار می‌داد، می‌توانست لابه‌ای را در داخل آن احساس کند. آنها می‌بایست از یک دستگاه کنترل از راه دور استفاده کرده باشند تا دستگاه ردیاب کارت را فعال کنند. رابرت با خود گفت:

- خوب، حالا نوبت من است که کمی سر به سر این حرامزاده‌ها بگذارم.

وانت‌ها و کامیون‌های متعددی کنار خیابان پارک کرده و در حال بار زدن یا خالی کردن بارهایشان بودند. رابرت شماره آنها را خواند. وقتی که به نزدیکی یک وانت فرمز رنگ که شماره فرانسوی داشت رسید، اطرافش را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که کسی او را نمی‌بیند، کارت را پشت وانت انداخت. سپس یک تاکسی گرفت و گفت:

- هتل هاسلر، لطفاً.

در سالن هتل رابرت خود را به میز پذیرش رساند و گفت:

- لطفاً ببینید برای امشب پروازی به پاریس وجود دارد یا نه؟

- حتماً، فرمانده. دوست دارید با خط هوایی خاصی پرواز کنید؟

- نه، مهم نیست، اولین پرواز، هر چه که باشد.

- ترتیبش را می‌دهم.

رابرت کلید شماره ۳۱۴ اتاقش را از کارمند هتل خواست و گفت:

- می‌روم و تا چند دقیقه دیگر برگردم.

- بسیار خوب، فرمانده بلامی.

سپس برگشت و از قفسه کلیدها، کلید اتاق و یک نامه را به او داد و

اضافه کرد:

- یک نامه هم دارید.

رابرت، بکه خورد. در پاکت بسته بود و روی آن فقط نوشته شده بود:

فرمانده رابرت بلامی.

با انگشت پاکت را امتحان کرد تا ببیند چیز فلزی یا پلاستیکی در آن

هست یا نه و آن را به دقت گشود. داخل پاکت، کارت تبلیغ یک

رستوران ایتالیایی بود. همه چیز عادی به نظر می‌رسید، جز این که

نمی‌دانست نام او چطور روی پاکت نوشته شده است. پرسید:

- یادتان می‌آید این پاکت را کی به شما داد؟

- متأسفم، امشب خیلی سرمان شلوغ بود...

مهم نبود. قطعاً کسی که این پاکت را داده بود دستش را رو نمی‌کرد.

او حتماً کارت را جایی دیده و آن را توی پاکت گذاشته و کنار میز

پذیرش ایستاده تا ببیند شماره اتاقی که کارمند هتل نامه را آن جا

می‌گذارد چیست و حالا احتمالاً در اتاق منتظر او باید باشد. حالا وقت

آن رسیده که رابرت با دشمن روبه‌رو شود.

سرو صداهایی در اطراف، توجه رابرت را به خود جلب کرد. سرو

صدا و خنده از همان مردانی بود که موقع خروج از هتل آنها را دیده بود.

آنها دوباره به سالن هتل برگشته و مشغول گشتن و خندیدن بودند. معلوم بود هنوز سرشان گرم است. مرد تو منند، دوباره به رابرت گفت:

- سلام رفیق، جای تو در پارتی ما خیلی خالی بود.

رابرت به سرعت فکری به نظرش رسید و گفت:

- شما از پارتی خوششان می آید؟

- بله، خیلی زیاد.

رابرت گفت:

- من همین حالا توی اتاقم یک پارتی آمریکایی ترتیب داده‌ام. اگر

میل داشته باشید می‌توانید در آن شرکت کنید.

آنها با فریادهای شادی دعوت او را قبول کردند و همه سوار آسانسور

شدند و به طبقه سوم رفتند و رابرت همه آنها را به دنبال خودش راه

انداخت و به سوی اتاقش بود.

حلوی در اتاقی که رسید، کلید را در قفل چرخاند و رو به جمع کرد و

گفت:

- واقعاً دلنان می‌خواهد کمی تفریح کنید؟

همه با هم گفتند:

- بله.

رابرت در را باز کرد و خود را کنار کشید. اتاق تاریک بود. چراغ را

روشن کرد. مرد لاغر بلند قدی در وسط اتاق ایستاده بود و یک اسلحه

مرموز مجهز به صدا خفه کن در دستش بود. مرد از دیدن آن جمعیت

یکه‌ای خورد و به سرعت اسلحه را زیر کشش مخفی کرد.

رابرت به طرف او اشاره کرد و رو به جمعیت گفت:

- این مرد یک بطری مشروب دارد، آن را از او بگیرید.

مرد لاغر اندام خواست از در بیرون برود؛ ولی جمعیت راه او را سد

کرده بود. او بدون این که کاری از دستش برآید، رابرت را دید که در را

به روی همه آنها قفل کرد.

رابرت پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت و وقتی به سالن هتل رسید.

کارمند اطلاعات با صدای بلند گفت:

- فرمانده بلامی؛ برای شما در پرواز ۳۱۲ ایرفرانس به مقصد پاریس

جا رزو کرده‌ام، ساعت یک با مناد...

رابرت با عجله گفت:

- متشکرم.

او از در هتل بیرون رفت و وارد میدان کوچکی شد که یک تاکسی در

آن مشغول پیاده کردن مسافرش بود. رابرت خود را به داخل تاکسی

انداخت و گفت:

- خیابان مونت گراپا.

او اکنون همه چیز را فهمیده بود. آنها می‌خواستند او را سر به نیست

کنند. با خود فکر کرد:

- این کار برایشان آسان نخواهد بود.

اکنون رابرت به جای شکارچی، شکار آنها شده بود. ولی او یک

مزیت بزرگ داشت و آن این بود که آنها او را خیلی خوب آموزش داده

بودند. او از تمام تکنیک‌های آنها اطلاع داشت. نقاط قوت و ضعف آنها

را می‌دانست و قصد داشت از همه آنها استفاده کرده، مانع کارشان بشود.

اول می‌بایست راهی پیدا کند تا رد خود را گم کند. به کسانی که در

تعقیبش بودند، حتماً مطالبی در مورد او گفته شده بود. شاید به آنها گفته

شده بود که او یک قاچاقچی مواد مخدر، یا یک قاتل، یا جاسوس است.

احتمالاً به آنها اخطار شده بود که او خیلی خطرناک است؛ ریسک

نکنید، او را بکشید.

رابرت به راننده تاکسی گفت:

- برو به ایستگاه قطار رم.

آنها در کمین او بودند، ولی وقت کافی نداشتند که عکس او را پخش

کنند، پس فعلاً نمی‌توانستند از روی قیافه، او را پیدا کنند.

تاکسی در خیابان جیوانی جیولتی، ایستاد و راننده‌اش گفت:

- ایستگاه رم، سینور.

رابرت گفت:

- یک دقیقه صبر کن.

و از داخل تاکسی، محوطه روبروی ایستگاه را زیر نظر گرفت. به نظر می‌رسید فعالیت‌های عادی در جریان است. همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید. اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها می‌ایستادند و می‌رفتند و مسافران را سوار و پیاده می‌کردند. یک پلیس مشغول اشاره به رانندگان بود که در محوطه پارکینگ ممنوع، توقف نکنند. ولی رابرت احساس بدی داشت. ناگهان دریافت که اشکال کار کجاست. سه اتومبیل در محوطه پارکینگ ممنوع ایستگاه پارک کرده بودند و پلیس با آن‌ها کاری نداشت.

رابرت به راننده تاکسی گفت:

- تصمیم را عوض کرده‌ام، برو به خیابان وینه‌تو، شماره A / ۱۱۰ این آخرین جایی بود که آن‌ها به فکرشان می‌رسید که در آن جا دنبال او بگردند.

سفارت و کنسولگری آمریکا، در ساختمانی در خیابان وینه‌تو، واقع است که جلوی آن، نرده‌های آهنی سیاهی کشیده شده است. سفارت در آن ساعت تعطیل بود، ولی اداره گذرنامه کنسولگری به جهت انجام کارهای اضطراری بیست و چهار ساعته باز بود. در طبقه اول ساختمان، سربازی پشت میز نشسته بود و وقتی که رابرت وارد شد، پرسید:

- می‌توانم کمکی بکنم قربان؟

- بله، می‌خواستم در مورد گرفتن پاسپورت المثنی سؤال کنم، پاسپورتم گم شده است.

- شما آمریکایی هستید؟

- بله.

سرباز اتاقی را در آخر راهرو نشان داد و گفت:

- آن جا ترتیبش را برایتان خواهند داد، قربان.

- متشکرم.

چند نفر در آن اتاق بودند که همه پاسپورت المثنی و ویزای می‌خواستند و می‌گفتند پاسپورتشان گم شده است.

یکی می‌گفت:

- برای سفر به آلبانی روایت لازم دارم. من آن جا فامیل دارم...

دیگری می‌گفت:

- باید امشب پاسپورتم را عوض کنم. چون می‌خواهم مسافرت کنم.

یکی دیگر می‌گفت:

- نمی‌دانم گذرنامه‌ام را چه کار کرده‌ام، باید آن را در میلان گم کرده

باشم.

و دیگری:

- آنها پاسپورتم را از توی کیفم زدند.

رابرت آن جا ایستاد و به حرف‌ها گوش داد. دزدیده شدن پاسپورت

در ایتالیا یک حادثه معمولی بود. رابرت با خود گفت:

- حتماً باید کسی این جا پیدا شود که در حال گرفتن پاسپورت

جدیدش باشد.

جلوی صف، یک مرد شیک پوش میان سال ایستاده بود که

پاسپورت جدیدش را به او تحویل دادند:

- بفرمایید آقای کوان، این پاسپورت جدید شماست. متأسفم که این

اتفاق ناراحت کننده برای شما افتاد. در رم جیب‌بر زیاد است، باید خیلی

مراقب باشید.

کوان گفت:

- از این یکی به خوبی مراقبت خواهم کرد.

- همین کار را بکنید قربان.

رابرت دید که کوان، پاسپورت را توی جیب کتش گذاشت و برگشت

که برود. رابرت خودش را در مقابل او قرار داد؛ در همین موقع خانمی رد شد و به رابرت تهن زد. رابرت خودش را روی کوان انداخت، به طوری که به نظر برسد در اثر تهن زدن آن خانم بوده است و او تقریباً روی زمین افتاد.

رابرت با عجله شروع به عذر خواهی کرد:

- خیلی متأسفم آقا.

و سپس خم شد و کت او را نکاند. کوان گفت:

- اشکالی ندارد.

رابرت برگشت و وارد سالن شد که پر از جمعیت بود و در حالی که پاسپورت کوان در جیبش بود از در بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که کسی توجهی به او ندارد. به گوشه‌ای رفت و تیغ و شیشه چسب را که از ریکو کش رفته بود از جیبش بیرون آورد و به دقت پلاستیک روی عکس را برداشت و عکس کوان را از پاسپورت جدا کرد. بعد عکس خودش را که ریکو از او گرفته بود، به جای آن چسباند و پلاستیک را روی آن چسباند. سپس نگاهی به نتیجه کارش انداخت؛ عالی بود. حالا اسم او هنری کوان بود. پنج دقیقه بعد سوار تاکسی شد و از خیابان ویند و به مقصد فرودگاه لئوناردو داوینچی خارج شد.

ساعت دوازده و نیم بود که رابرت به فرودگاه رسید. ایستاد و مراقب بود که چیز مشکوکی وجود نداشته باشد. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. نه ماشین پلیسی بود و نه آدم مشکوکی. به سالن فرودگاه وارد شد و همان‌جا در کنار در ایستاد. به نظر نمی‌رسید کسی در جایی مخفی شده باشد. همان‌جا ایستاد. ناخود آگاه احساس ناراحتی می‌کرد. نمی‌توانست علت آن را حتی برای خودش توضیح بدهد. اوضاع بیش از حد عادی بود.

پیشخوان ایرفرانس، در طرف دیگر سالن بود. به یادش آمد که کارمند هتل گفته بود پرواز ۳۱۲ ایرفرانس در ساعت یک بامداد به

مقصد پاریس می‌رود. رابرت به طرف پیشخوان آلیتالیا رفت و با خانمی که آن‌جا بود و یونیفورم آلیتالیا را به تن داشت، شروع به گفتگو کرد.

- شب بخیر، می‌توانم کمکی بکنم سینیور؟

- بله. ممکن است لطفاً در بلندگو از فرماده رابرت بلامی بخواهید که

پای تلفن بیاید؟

- حتماً

و سپس میکروفن را برداشت تا درخواست رابرت را اجرا کند. چند قدم آن طرف‌تر، زن چاق میان سالی مشغول توزین چمدان‌ها بود و داشت با مسافر در مورد کرایه اضافه بارش بحث می‌کرد. مسافر می‌گفت:

- در آمریکا هیچ‌جا برای این مقدار بار از من کرایه اضافی نگرفته‌اند.

- متأسفم خانم، ولی اگر می‌خواهید این بار برایتان حمل شود، باید

کرایه اضافی را بپردازید.

رابرت نزدیک‌تر رفت. حالا صدا را از بلندگو می‌شنید که فرماده

رابرت بلامی را پیچ می‌کرد. صدای بلندگو در تمام فرودگاه شنیده می‌شد.

مردی که فقط یک ساک دستی در دست داشت از کنار رابرت گذشت.

رابرت گفت:

- ببخشید آقا.

مرد برگشت و گفت:

- بله؟

- خانم من تلفن کرده و با من کار دارد. ولی من گرفتار...

اثاثیه آن خانم را نشان داد و اضافه کرد:

- ... اینها هستم و نمی‌توانم چمدان‌هایم را ترک کنم.

سپس یک اسکناس ده دلاری از جیبش بیرون آورد و به آن مرد داد

و گفت:

- ممکن است پای آن تلفن بروید و به او بگویید که یک ساعت دیگر

دنبال او به هتل می‌روم؟ خیلی از لطف شما ممنونم.

مرد نگاهی به اسکناس ده دلاری که در دست‌هایش قرار گرفته بود،

انداخت و گفت:

- حتماً

رابرت، او را دید که پای تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت:

- الو؟ ... الو؟

در همان لحظه، چهار مرد قوی هیکل که لباس سیاه پوشیده بودند، معلوم نشد از کجا سروکله‌شان پیدا شد و مرد بیچاره را گرفتند.

- هی چه کار می‌کنید؟

یکی از مردها گفت:

- صدات در نیاد.

- می‌دانید چه کار می‌کنید؟ به من دست نزنید!

- جیک نزن، کاری از دستت بر نمی‌آید، فرمانده.

- فرمانده؟ عوضی گرفته‌اید. اسم من ملوین دیویس است، من اهل

اوماها هستم.

- بازی دیگر کافی است.

- صبر کنید، کسی که دنبالش هستید آن جاست.

و با دست به جایی که رابرت ایستاده بود، اشاره کرد.

ولی آن جا هیچ‌کس نبود.

خارج از ترمینال فرودگاه، اتوبوسی آماده رفتن بود. رابرت سوار آن شده، قاطی سایر مسافران شد. در صندلی آخر اتوبوس نشست و فکر خود را متوجه حرکت بعدی خود کرد.

دلش می‌خواست با دریادار وایت تا کر صحبت کند تا شاید بفهمد قضیه از چه قرار است و بداند مسؤول کشتار مردم بی‌گناهی که جریشان فقط دیدن چیزی بود که خودشان هم نمی‌دانستند چیست؛ چه کسی است؟

ژنرال هیلارد؟ داستین تورتون؟ یا آن پدر زن مرموزش؟ آیا او

می‌توانست به نحوی در این ماجرا دست داشته باشد؟ آیا ادوارد ساندروز رئیس سازمان امنیت ملی مسؤول این کار بود یا مقامات بالاتر؟ یا شاید حتی خود رئیس جمهور؟ رابرت به جواب این سئوالات نیاز داشت.

یک ساعت طول کشید تا اتوبوس به رم رسید. اتوبوس جلوی هتل ادن ایستاد و رابرت از آن پیاده شد. با خود فکر می‌کرد که باید از این کشور خارج شود. تنها یک نفر در رم وجود داشت که می‌توانست ترتیب فرار رابرت از ایتالیا را بدهد.

سرهنگ سزار تا دیر وقت مشغول کار بود. پیام‌هایی یکی پس از دیگری از سازمانهای امنیتی مختلف می‌رسید که همه آنها درباره فرمانده رابرت بلامی بود.

سرهنگ سزار در گذشته با رابرت کار کرده و بسیار به او علاقه‌مند بود. همین که عبارت «کارش را تمام کنید» را در پیام دید، آهی کشید. در همین لحظه منشی‌اش وارد اتاق شد و گفت:

فرمانده رابرت بلامی، پشت تلفن با شما کار دارند.

سرهنگ سزار به منشی‌اش خیره شد و پرسید:

بلامی خود بلامی؟ خوب، بی‌خیال.

صبر کرد تا منشی از اتاق بیرون رفت. سپس گوشی را برداشت و گفت:

- فرانچیسکو، تو را بخدا به من بگو چه خبر است؟

- تو بگو چه خبر است دوست من، کلی پیام در مورد تو رسیده. چه کار کرده‌ای؟

- قضیه‌اش مفصل است و من فرصت ندارم. تو چه شنیده‌ای؟

- اینکه تو به «خصوصی‌کاری» مشغول شده‌ای؛ اینکه تو به تشکیلات پشت‌کرده‌ای و ساز خودت را می‌زنی.

- چی؟

- گفته‌اند که با چینی‌ها وارد معامله شده‌ای و...
 - خدای من! همه این حرفها مزخرف است.
 - راست می‌گویی؟ پس ماجرا چیست؟
 - تا یک ساعت قبل آنها برای اطلاعاتی که من می‌دادم، لاله می‌زدند.
 - رابرت، تو رابه خدا جدی باش.
 - فرانچیسکو، بگو چه می‌دانی؟ من تا به حال باعث شده‌ام که ده نفر بی‌گناه کشته شوند و خودم یازدهمی هستم.
 - کجا هستی؟
 - در رم، به نظر نمی‌رسد بتوانم از این شهر لعنتی‌تان خارج بشوم.
 - سکوتی برقرار شد و سزار گفت:
 - چه کاری از دست من برمی‌آید؟
 - ترتیب یک خانه امن را برایم بده تا با هم صحبت کنیم. بعد برای رفتنم فکری می‌کنم می‌توانی؟
 - بله، ولی باید مراقب باشی. خیلی مواظب باش. خودم دنبالت می‌آیم.
 - رابرت، نفس راحتی کشید و گفت:
 - متشکرم، فرانچیسکو، خیلی ممنونم.
 - به قول شما آمریکایی‌ها، من به شما مدیونم. کجا هستی؟
 - در بار لیدو، در خیابان تراستور.
 - همان جا بمان. یک ساعت دیگر می‌بینمت.
 - متشکرم دوست من.
 - رابرت، گوشی را گذاشت. انتظار کشیدن برایش خیلی سخت بود.
 - سی دقیقه بعد، دو اتومبیل بدون آرم، در نزدیکی بار لیدو توقف کردند. در هر اتومبیل چهار مرد بود که همه سلاحهای اتوماتیک حمل می‌کردند.
 - سرهنگ سزار، از اولین اتومبیل پیاده شد و گفت:
 - سریع عمل کنید. نباید هیچ کس دیگری مجروح بشود.
 - نیمی از مردها، بی‌سر و صدا به پشت ساختمان رفتند.

رابرت بلامی، از پشت بام ساختمان مقابل بار دید که سزار و افرادش اسلحه‌هایشان را پر کردند و به طرف بار نشانه رفتند.
 رابرت با ناراحتی با خود گفت:
 - خیلی خوب، حرامزاده‌ها؟ من از شمارو دست نمی‌خورم.

افتاد. شکارچی نقل می‌کرد که یک روز به هنگام شکار، شیری به من حمله کرد و من همه گلوله‌هایم را شلیک کرده بودم و دیگر وسیله‌ای برای دفاع از خود نداشتم. آنجا که من بودم، هیچ چیز نبود. نه درختی و نه بوته‌ای که در پشت آن پنهان بشوم و شیر هم به طرف من پیش می‌آمد، تا اینکه از درختی بالا رفتم. یک نفر پرسید؛ تو که گفتی درختی نبود، پس چطور از درخت بالا رفتی. شکارچی جواب داد، شما نمی‌فهمید، در این جور موارد باید حتماً درختی وجود داشته باشد.

و رابرت فکر می‌کرد:

- حتماً باید راه فراری وجود داشته باشد. نگاهی به اطراف میدان انداخت. در آن ساعت در آن جا پرنده هم پر نمی‌زد. به این نتیجه رسید که حالا وقت آن است که با کسی که این بلا را بر سر من آورده، یعنی ژنرال هیلارد، حرف بزنم.

ولی می‌بایست خیلی با دقت و احتیاط عمل کنم. ردیاب‌های الکترونیکی خطوط تلفنی می‌توانستند سرعت وارد عمل شوند. رابرت دید دو کیوسک تلفن دیگری که در کنار کیوسک او قرار داشتند، خالی است.

با خود گفت:

- عالی شد.

او شماره تلفن خصوصی‌ای را که ژنرال هیلارد به وی داده بود، نادیده گرفت و از شماره سازمان امنیت ملی استفاده کرد. وقتی که اپراتور تلفن جواب داد، رابرت گفت:

- لطفاً دفتر ژنرال هیلارد را بدهید.

یک لحظه بعد، او صدای منشی را شنید که گفت:

- دفتر ژنرال هیلارد.

رابرت گفت:

- لطفاً گوشی خدمتتان باشد، مکالمه از خارج کشور است.

و سپس گوشی را زها کرد و به کیوسک بعدی رفت و دوباره همان

فصل سی و هشتم روز شانزدهم، رم - ایتالیا.

رابرت، از یک تلفن عمومی در میدان دل‌موا^۱ به سرهنگ سزار تلفن زد:

- این رسم دوستی بود؟

ساده نباش رفیق، من مأمورم و معذور. درست مثل خودت. مطمئن باش فرار تو بی‌فایده است. تو در لیست تمام سازمان‌های امنیتی هستی. نیمی از دولت‌های دنیا، دنبالت هستند.

- تو واقعاً فکر می‌کنی من خائتم؟

سزار آهی کشید و گفت:

- مهم نیست که من چه فکر می‌کنم. این یک مساله شخصی نیست. من دستور دارم.

- که مرا بگیري؟

تو می‌توانی با معرفی خودت، کار مرا راحت کنی.

- متشکرم. لازم نیست مرا نصیحت کنی.

- و گوشی را گذاشت.

رابرت می‌دانست که هر قدر ماجرا طولانی‌تر شود، خطر بیشتری او را تهدید می‌کند. نیم دوجین از کشورها، مأمورین امنیتی خود را برای دستگیری او بسیج کرده بودند. رابرت به یاد داستانی از یک شکارچی

شماره را گرفت. یک منشی دیگر پشت خط آمد و گفت:

- دفتر ژنرال هیلارد.

- لطفاً گوشی را داشته باشید، مکالمه از خارج کشور است.

- دوباره گوشی را رها کرد و فوراً وارد کیوسک سوم شد و بار دیگر شماره را گرفت. منشی دیگر روی خط آمد و رابرت گفت:

- من فرمانده بلامی هستم و می‌خواهم با ژنرال هیلارد صحبت کنم. منشی تعجب کرد:

- کمی صبر کنید، فرمانده.

زنگ تلفن رابه صدا در آورد و گفت:

- ژنرال، فرمانده بلامی روی خط سوم هستند.

ژنرال به هریسون کلر اشاره کرد و گفت:

- بلامی روی خط سوم است، فوراً ردش را بگیرد.

هریسون کلر به طرف تلفنی که روی میز بود دوید و شماره مرکز شبکه تلفن را که بیست و چهار ساعته کار می‌کرد گرفت. رئیس مرکز روی خط آمد:

- آدامز هستم!

کلر به آرامی گفت:

- چقدر طول می‌کشد تارد یک تلفن را پیدا کنید؟

- بین یک تا دو دقیقه.

- شروع کنید؛ دفتر ژنرال هیلارد، خط سوم. گوشی دستم است.

- سپس به ژنرال هیلارد نگاه کرد و علامت داد. ژنرال هیلارد گوشی تلفن را برداشت:

- فرمانده... شما هستید؟

در مرکز تلفن آدام، شماره‌ای را به کامپیوتر داد.

رابرت گفت:

- فکر می‌کنم حالا وقتش رسیده که من و شما باهم حرف بزنیم. ژنرال.

- خوشحالم که تلفن کردی فرمانده. چرا نمی‌آیید تا با هم موقعیت را بررسی کنیم. من می‌توانم هواپیمایی برایتان بفرستم و شما..

- نه متشکرم ژنرال، مسافرت با هواپیما زیاد امن نیست.

در اتاق ردیابی خطوط تلفنی سیستم الکترونیکی فعال شده بود و روی صفحه تلویزیون کامپیوتر شماره‌هایی ظاهر می‌شد.

کلر در تلفن گفت:

- چه شد؟

- مرکز تلفن در نیوجرسی، مشغول ردگیری خط اصلی واشنگتن دی. سی است، قربان. گوشی را داشته باشید.

صفحه تلویزیونی کامپیوتر پاک شد و عبارت «خط اصلی خارجی است» روی آن ظاهر گردید.

- تماس از جایی در اروپا انجام می‌گیرد، ما رد آن کشور را می‌گیریم...

- ژنرال هیلارد می‌گفت:

- فرمانده بلامی، فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده باشد. من پیشنهادی دارم.

رابرت گوشی را گذاشت.

ژنرال هیلارد، به کلر نگاهی انداخت و پرسید:

- فهمیدید از کجاست؟

هریسون کلر در تلفن به آدامز گفت:

- چی شد؟

- ردش را گم کردیم.

- رابرت وارد کیوسک دوم شد و گوشی را برداشت. منشی ژنرال هیلارد گفت:

- فرمانده بلامی روی خط دوم است.

هیلارد و کلر، نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند. هیلارد دکمه خط دوم را فشار داد.

- فرمانده؟

- بگذارید من پیشنهادی بکنم.

ژنرال هیلارد دستش را روی دهنی گذاشت و به کلر گفت:

- دوباره ردش را بگیرید.

هریسون کلر تلفن را برداشت و به آدامز گفت:

- دوباره تماس گرفته است، روی خط دوم است، زود باش.

- بسیار خوب.

رابرت گفت:

- ژنرال هیلارد، پیشنهاد من این است که شما افرادت را از سر راه من

کنار بکشی، همین حالا.

- فکر می‌کنم شرایط مراد رک نکرده‌ای فرمانده، می‌توانیم...

- من دارم به تو می‌گویم که می‌توانیم چه کار کنیم و چه کار نکنیم.

دستور قتل من صادر شده است. باید این دستور را لغو کنی.

در مرکز شبکه ردیابی ارتباطات تلفنی، روی صفحه کامپیوتر، پیام

جدی ظاهر شد: «مدار ۳۰۱-رم، آتلانتیک، خط اصلی ۱».

آدامز، در تلفن به کلر گفت:

- فهمیدیم از کجاست، از رم تلفن می‌زند.

کلر گفت:

- شماره تلفن و محل تماس؟

در رم، رابرت، به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد:

- شما مأموریتی به من محول کردید و من آن را انجام دادم.

- کار تو عالی بود فرمانده، و به همین جهت...

ارتباط قطع شد.

ژنرال از کلر پرسید:

- او را پیدا کردید؟

- فرصت کم بود قربان.

رابرت، وارد کیوسک سوم شد و گوشی را برداشت. منشی هیلارد

گفت:

- فرمانده بلامی، روی خط یک است.

- فرمانده؟

- خوب گوش کن ژنرال، شما افراد بی‌گناهی رابه قتل رسانده‌اید. اگر

شما افرادتان را از سر راه من کنار نکشید، من همه چیز را افشا می‌کنم و

هر چه می‌دانم در اختیار روزنامه‌ها قرار خواهم داد.

- توصیه می‌کنم که این کار را نکنی، مگر اینکه بخواهی یک وحشت

عمومی در دنیا به راه بیندازی. موجودات فضایی واقعبت دارند و ما در

مقابل آنها بی‌دفاعیم. آنها دارند خود را آماده حمله می‌کنند و تو

نمی‌توانی تصورش را بکنی در صورتی که این خبر درر کند چه اتفاقی

خواهد افتاد.

- تو هم نمی‌توانی جلوی مرا بگیری، من در این مورد جدی هستم.

دستور تعقیب مرفو کن، اگر یک بار دیگر کسی سر راه من ظاهر بشود

تهدیدم را عملی خواهم کرد.

- بسیار خوب، تو بردی. من این دستور را لغو می‌کنم. اشکالی ندارد.

می‌توانیم...

- کار ردگیری تلفنی من هم لابد خوب پیش رفته است! روز خوبی را

برایت آرزو می‌کنم.

و ارتباط قطع شد.

- فهمیدید از کجا تلفن می‌زد؟

آدامز گفت:

- تقریباً قربان، ارتباط از منطقه‌ای واقع در مرکز رم صورت می‌گرفت.

ژنرال نگاهی به کلر انداخت و گفت:

- خوب؟

- متأسفم قربان، تنها چیزی که می‌شود گفت این است که از جایی در

رم تماس می‌گرفت. آیا شما دستور قتل او را لغو می‌کنید؟

- نه، ما او را از بین می‌بریم.

رابرت دوباره به بررسی راه‌هایی که پیش رو داشت پرداخت. البته راه حل‌های زیادی هم در کار نبود. آنها همه ایستگاه‌های راه آهن، فرودگاه‌ها، ترمینال‌های اتوبوس و موسسات کرایه اتومبیل را در کنترل داشتند. او نمی‌توانست هتل بگیرد زیرا SIFAR، به همه هتلها در مورد او اخطار داده بود. با این همه او می‌بایست از رم خارج شود. او به دنبال یک لوجمیل می‌گشت. یک همراه. آنها دنبال یک مرد و زن نمی‌گشتند و این نقطه شروع خوبی می‌توانست باشد.

یک تاکسی سر چهارراه ایستاده بود. رابرت موهایش را آشفته کرد، کراوتش را پایین کشید و حالت مستها را به خود گرفت و به طرف تاکسی رفت و گفت:

- هی! تو!

راننده، با ناراحتی به او نگاه کرد. رابرت، یک اسکناس بیست دلاری از جیبش بیرون آورد و توی دست راننده گذاشت و گفت:

- تو می‌دانی زن‌های ولگرد را کجا می‌شود پیدا کرد؟

راننده اسکناس بیست دلاری را گرفت و گفت:

- سوار شو!

- رابرت در صندلی عقب نشست و پشت سرش را نگاه کرد. کسی در تعقیب او نبود. به یاد حرف‌های سزار افتاد که گفته بود: نیمی از دولت‌های دنیا دنبال هستند. همه آنها دستور دارند که تو را بکشند.

بیست دقیقه بعد تاکسی به محله توردی او تلو رسید. راننده اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

- این جا می‌توانی پیدا کنی.

رابرت پولی را که تاکسی متر نشان می‌داد به راننده داد و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و دور و برش را برانداز کرد. پلیسی در کار نبود. چند اتومبیل و تعدادی عابر در حال گذر بودند و بیشتر از یک دو جین زن‌های ولگرد در خیابان پرسه می‌زدند. یکی از آنها زنی بیست ساله

بود با موهای سیاه و دامن مشکی و بلوز سفید که یک کت پوست شتری رنگ پوشیده بود. رابرت حدس زد که باید یک هنرپیشه نقش‌های دست دوم و یا یک مانکن باشد. او هم داشت رابرت را نگاه می‌کرد. جلو رفت و گفت:

- هی زبان ما را بلدی؟

- بله.

- خوبه، اسمت چیه؟

- پیر.

- اسم من هنری است.

سر و کله یک اتومبیل پلیس از دور پیدا شد و آنها راهشان را گرفتند و رفتند. زن دیگری که همراه پیر بود دید که او با آن مرد آمریکایی رفت. پیر، رابرت را به یک هتل درجه سه که از مشتریان خارجی پاسپورت نمی‌خوانستند، برد. رابرت، به محض ورود به اتاق پشت پنجره رفت و از گوشه پرده بیرون را نگاه کرد و از پیر پرسید:

- این هتل در پشتی هم دارد؟

پیر با تعجب به او نگاه کرد. قیافه‌اش به مجرمین شبیه نبود، ولی پیر بلافاصله فهمید که دارد از چیزی فرار می‌کند و او را مستمک قرار داده است.

پیر گفت:

- نمی‌دانم.

- پس تو همین جا بنشین و مواظب خودت باش تا من چند ساعتی بخواهم. مزد این کارت هر قدر که باشد دو برابر می‌دهم. دلم می‌خواهد با شنیدن کوچک‌ترین صدا بیدارم کنی، خوب، کوچولو؟

پیر، جوابی نداد.

رابرت قصد نداشت بخواهد، همین که چند ساعتی استراحت می‌کرد، کافی بود. آنها احتمالاً سراغ هتل‌های درجه سوم هم می‌آمدند، ولی مدتی طول می‌کشید تا به این فکر بیفتند. جاهای زیاد دیگری بود که باید

اول به آنجا سر می‌زدند.

رابرت خسته و درمانده روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست تا لحظه‌ای استراحت کند.

روز هفدهم، رم - ایتالیا

رابرت با احساس پرتو آفتابی که بر چهره‌اش می‌تابید، بیدار شد و بلافاصله از جا جست و به اطراف نگاه کرد و وقتی که پیر را دید، نفسی به آسودگی کشید. او جلوی آینه نشسته و مشغول شانه کردن موهایش بود. - بون ژورنو، شب‌ها خروپف نمی‌کند.

رابرت به ساعتش نگاه کرد، ساعت ۹ بود. او، زمان با ارزشی را از دست داده بود.

پیر پرسید:

- سوزان کیست؟

رابرت از شنیدن این سؤال بکه خورد:

- سوزان؟ چطور مگر؟

- تو در خواب حرف می‌زدی.

- رابرت به یاد آورد که شب گذشته خواب سوزان را می‌دید. او در خواب دیده بود که سوزان از اتیان پول خسته شده و نزد او برگشته است.

کسی چه می‌دانست شاید روزی این خواب تحقق پیدا می‌کرد.

به طرف پنجره رفت، پرده را بالا زد و بیرون را نگاه کرد. خیابان پر از عابران و کسبه‌ای بود که مغازه‌هایشان را باز می‌کردند، هیچ نشانی از خطر

به چشم نمی‌خورد. زمان آن رسیده بود که نقشه‌اش را عملی کند.

به طرف دختر برگشت و با حق شناسی صمیمانه‌ای گفت:

- به خاطر بیداری شب گذشته‌ات متشکرم. دوست داری با من به یک

مسافرت کوتاه بیایی؟

پیر، با تردید نگاهی به او کرد و پرسید:

- مسافرت کجا؟

- باید برای انجام کاری به ونیز بروم و از تنها سفر کردن متنفرم، تو ونیز را دوست داری؟
- بله.

- خوب است. بابت وقتی را که با من می‌گذرانی حقوق می‌گیری. ما احتمالاً تا آخر هفته با هم خواهیم بود پیر گفت:

- برایت دو هزار دلار خرج بر می‌دارد.

- و آماده بود که پانصد دلار تخفیف بدهد. ولی رابرت گفت:

- معامله قبول است.

و دو هزار دلار شمرد و به پیر داد. پیر در گرفتن پول کمی تردید کرد. احساس می‌کرد کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. ولی او به این پول احتیاج داشت، گفت:

- بسیار خوب، بزن بریم.

پیر، رابرت را دید که قبل از قدم گذاشتن در خیابان اطراف و جوانب را به دقت بررسی کرد و بعد یک تاکسی صدا کرد. با خود فکر کرد:

- کسی باید در تعقیب او باشد. من باید پای خودم را از این قضیه بیرون بکشم.

پیر لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- ببین، مطمئن نیستم که بتوانم همراه تو بیایم؛ من...

- خیلی به ما خوش می‌گذرد.

- در آن طرف خیابان چشم رابرت به یک مغازه جواهر فروشی افتاد. دست پیر را گرفت و گفت:

- بیا، می‌خواهم چیز جالبی برایت بخرم.

مغازه‌دار گفت:

- صبح بخیر سینیور، می‌توانم کمکی بکنم؟

- بله، دنبال چیز قشنگی برای این خانم هستم.

و بعد رو به پیر کرد و پرسید:

- تو ز مرد دوست داری؟

- من...؟ آه، بله.

رابرت گفت:

- شما دستبند زمره دارید؟

- بله سینپور، یک دستبند زمره بسیار زیبا داریم.

و سپس به طرف فسه‌ای رفت و یک دستبند بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت:

- این بهترین دستبند ماست، پانزده هزار دلار قیمت دارد.

رابرت به پیر نگاه کرد و گفت:

- دوستش داری؟

پیر بدون اینکه بتواند حرفی بزند، سرش را به علامت موافقت تکان داد.

- خوب، آن را می‌خرم.

سپس کارت اعتباری سازمان ضد اطلاعات نیروی دریایی را به فروشنده داد، فروشنده گفت:

- لطفاً یک لحظه صبر کنید.

و به پشت مغازه رفت و وقتی برگشت گفت:

- آن را برایتان بسته بندی کنم یا..

- نه، خانم دستبند را به دست می‌کند.

و در حالی که پیر بهت زده به او نگاه می‌کرد، دستبند را به دست او بست و گفت:

- این دستبند در ونیز خیلی جلوه خواهد کرد، این طور نیست؟

پیر لبخندی زد و گفت:

- همین طور است.

وقتی دوباره به خیابان برگشتند، پیر گفت:

- من... من نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم؟

- فقط می‌خواستم به تو خوش بگذرد. تو با بیداری دیشب، خیلی به

من لطف کردی.

و بعد پرسید:

- بینم، تو اتومبیل داری؟

- نه، یک اتومبیل مدل قدیمی داشتم که آن را هم دزدیدند.

- پس گواهینامه رانندگی داری؟

پیر، با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- البته، ولی بدون اتومبیل به چه درد می‌خورد؟

- خواهی دید. بیا از این جا برویم.

و بعد یک تاکسی گرفت و گفت:

- خیابان پو، لطفاً.

پیر، وقتی در تاکسی نشسته بود، درباره رابرت فکر می‌کرد، از خود می‌پرسید:

- چرا این قدر می‌خواهد من همراهش باشم؟ او که مطلقاً مرد بی‌بند و باری نیست.

رابرت به راننده گفت:

- همین جا نگاه دار.

آنجا حدوداً صد یارد با مؤسسه کرایه اتومبیل فاصله داشتند. رابرت گفت:

- ما این جا پیاده می‌شویم.

وقتی پیاده شدند، رابرت صبر کرد تا تاکسی به اندازه کافی دور شد و بعد یک دسته بزرگ اسکناس به پیر داد و گفت:

- می‌خواهم برایم یک اتومبیل کرایه کنی، یک فیات یا آلفارومئو بگیر. بگو اتومبیل را برای چهار یا پنج روز می‌خواهی. این پول برای

ودیعہ کافی است. اتومبیل را به اسم خودت کرایه کن. من در بار آن طرف خیابان منتظرم.

کمتر از هشت چهارراه آن طرف تر، دو کارآگاه، مشغول بازجویی راننده بیچاره یک وانت قرمز رنگ بودند. او متمسکانه می‌گفت:

- من نمی‌دانم چه کسی این کارت لعنتی را پشت اتومبیل من انداخته

است. شاید یک ایتالیایی احمق این کار را کرده است.
 دو کار آگاه، نگاهی به یکدیگر انداختند و یکی از آنها گفت:
 - در این مورد با مرکز تماس می‌گیریم.

* * *

فرانچسکو سزار، پشت میز نشست و درباره آخرین وقایع به فکر کردن پرداخت. قبلاً مأموریت به نظر بسیار ساده می‌آمد. با خودش گفته بود، گرفتن او نباید زیاد مشکل باشد. دستگاه ردیاب همراه او را فعال می‌کنیم و مستقیماً به سر و قتش می‌رویم. او فرمانده بلامی را خیلی دست کم گرفته بود.

* * *

سرهنگ فرانک جانسون در دفتر ژنرال هیلارد نشسته بود و هیکل درشتش تمام صندلی را پر کرده بود.
 ژنرال هیلارد گفت:

- نیمی از مأمورین سرویس‌های جاسوسی اروپا دنبالش هستند. ولی تا به حال موفقیتی نداشته‌اند.
 سرهنگ جانسون گفت:

- چیزی بیشتر از موفقیت لازم است. بلامی فوق‌العاده است.

- ما می‌دانیم که او در رم است. حرامزاده تازگی‌ها دستبند به قیمت پانزده هزار دلار به حساب نیروی دریایی خریده است. ما بالاخره او را می‌گیریم. هیچ راهی برای خروجش از ایتالیا وجود ندارد. می‌دانیم اسمی که از آن استفاده می‌کند، آرتور باترفیلد است.

سرهنگ جانسون، سرش را تکان داد و گفت:

- اگر من بلامی را می‌شناسم، شما هیچ راهی ندارید که بفهمید او حالا دارد از چه اسمی استفاده می‌کند. تنها چیزی که می‌توانید روی آن حساب کنید این است که بلامی آن کاری را که فکر می‌کنید، انجام نمی‌دهد. ما به دنبال کسی هستیم که در کارش نظیر ندارد. اگر جایی برای فرار کردن وجود داشته باشد، حتماً بلامی آن را پیدا می‌کند. اگر جایی

برای پنهان شدن وجود داشته باشد، بلامی آنجا پنهان می‌شود. به نظر من بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم این است که او را از اختفاء بیرون بیاوریم. همین الان او تمام حرکات ما را زیر نظر دارد. ما باید قدرت ابتکار را از دست او بگیریم.

- منظورت این است که موضوع را علنی کنیم و عکس او را به مطبوعات بدهیم؟

- دقیقاً

ژنرال هیلارد، لبش را گزید و گفت:

- ما نمی‌توانیم دست خودمان را رو کنیم.

- لازم نیست این کار را بکنیم. می‌توانیم بگوئیم او به خاطر قاچاق مواد مخدر تحت تعقیب است. به این ترتیب پلیس بین‌الملل و اداره‌های پلیس اروپا را درگیر قضیه می‌کنیم و او را به دام می‌اندازیم.

ژنرال هیلارد، چند لحظه درباره این پیشنهاد فکر کرد و بعد گفت:

- جالب به نظر می‌آید.

سرهنگ جانسون گفت:

- خوب، پس من به رم می‌روم تا شخصاً کار شکار او را سرپرستی کنم.

وقتی سرهنگ جانسون به دفترش برگشت در فکر فرو رفت. او با قبول این مسئولیت، بازی خطرناکی را شروع کرده بود. ولی می‌دانست که به هر قیمت شده باید فرمانده بلامی را پیدا کند.

- تو برو آن طرف، من رانندگی می‌کنم.
سپس به طرف آژانس مسافرتی روسینی رفت و کنار جدول پارک
کرد و گفت:

- یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.

پیر رابرت را که وارد آژانس مسافرتی شد دید و با خودش فکر کرد:
- می‌توانم پشت فرمان بنشینم و بروم و پول را هم برای خودم بردارم؟
او هم نخواهد توانست مرا پیدا کند، ولی حیف که اتومبیل به اسم من
کرایه شده است.

داخل آژانس رابرت خودش را به خانمی که پشت پیشخوان بود
رساند:

- روز بخیر آقا، می‌توانم کمکی بکنم؟

- بله خانم، من فرمانده رابرت بلایمی هستم و می‌خواهم به چند جا
مسافرت کنم، لطفاً چند بلیط برایم رزرو کنید.
زن متصدی آژانس لبخندی زد و گفت:

- با کمال میل، ما دقیقاً برای همین کار این جا نشسته‌ایم سینیور، کجا
قصد دارید بروید؟

- یک بلیت درجه یک، یک طرفه به مقصد پکن می‌خواهم رزرو
کنم.

او یادداشت کرد و پرسید:

- برای چه وقت؟

- همین جمعه.

- بسیار خوب.

بعد تعدادی دکمه را روی کامپیوتر فشار داد و گفت:

- یک پرواز از خطوط هوایی چین، ساعت هفت و چهل دقیقه روز
جمعه از رم به مقصد پکن می‌رود.

- خوب است.

او دوباره چند کلید را فشار داد و گفت:

فصل سی و هفتم

تلفن در آن سر خط زنگ می‌زد و رابرت همچنان گوش می‌داد. در
واهنگن ساعت شش صبح بود. رابرت با خود فکر کرد:

- من همیشه مزاحم خواب پیر مرد هستم.

دریادار با زنگ ششم گوشی را برداشت:

- دریادار، من...

- رابرت! کجایی؟

- چیزی نگو، تلفن تو احتمالاً تحت کنترل است. من باید به سرعت
حرف‌هایم را بزنم. فقط می‌خواستم بگویم چیزهایی را که در مورد من
گفته می‌شود، باور نکنی. می‌خواهم تو موضوع را بدانی. ممکن است
بعداً به کمکت احتیاج داشته باشم.

- البته رابرت! هر کاری که از دستم برآید انجام خواهم داد.

- دوباره تماس می‌گیرم.

رابرت گوشی را گذاشت تا فرصتی برای ردگیری خط تلفن وجود
نداشته باشد. در همان موقع یک فیات آبی رنگ جلوی باز ایستاد. پیر
پشت فرمان بود.

- حالا می‌رویم ونیز؟

- آه، ما باید اول چند جا برویم.

حالا وقت آن بود که مقداری خرده آهن بیشتر برای ردگم کردن
دشمن در اطرافش پراکند. گفت:

- بسیار خوب، رزرو شد. پول بلیط را نقداً پرداخت می‌کنید یا...؟
- هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام ممکن است یک بلیت قطار هم برای
بوداپست رزرو کنید؟

- این در چه تاریخی می‌خواهید باشد؟

- دوشنبه آینده.

- به چه اسمی؟

- همان اسم.

زن نگاه تعجب‌آمیزی به رابرت کرد و گفت:

- شما می‌خواهید روز جمعه به پکن بروید و...

- هنوز کارم تمام نشده است خانم، یک بلیت هواپیمای یک طرفه هم
برای میامی فلوریدا در روز یکشنبه می‌خواهم.

حالا دیگر آن زن دست از کار کشیده و به رابرت خیره شده بود:

- آقا، اگر قصد شوخی...

رابرت کارت اعتباری اداره ضد اطلاعات نیروی دریایی را از جیبش

بیرون آورد و گفت:

- پول بلیت‌ها را لطفاً با این کارت حساب کنید.

زن نگاهی به کارت انداخت و گفت:

- ببخشید.

بعد به اتاق عقبی رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

- بسیار خوب، ما خوشحال خواهیم شد که برای شما بلیت رزرو کنیم.

آیا می‌خواهید همه به نام خودتان باشد؟

- بله.

- بسیار خوب.

رابرت دید که زن متصدی آژانس مشغول زدن کلیدهای کامپیوتر
شد و چند دقیقه بعد سه بلیت صادر شد و زن آنها را از چاپگر کامپیوتر
جدا کرد. رابرت گفت:

- لطفاً هر کدام از بلیت‌ها را در پاکت جداگانه‌ای بگذارید.

- البته، می‌خواهید آنها را برای شما به چه آدرسی بفرستیم؟

- من آنها را با خودم می‌برم.

- بله، آقا.

رابرت قبض کارت اعتباری را امضا کرد و زن رسید آنها را به او داد و
گفت:

- بفرمایید، مسافرت... مسافرت‌های خوبی داشته باشید.

رابرت پوزخندی زد و گفت:

- متشکرم.

یک دقیقه بعد پشت فرمان اتومبیل بود. پیر گفت:

- حالا حرکت می‌کنیم؟

- فقط چند جای دیگر هم باید توقف کنیم.

پیر دید که او قبل از به راه انداختن اتومبیل، دوباره خیابان را به دقت

برانداز کرد. او فکر کرد:

- حالا حتماً از من خواهد خواست که کار خلافی انجام بدهم، ولی

چه کاری؟

آنها در مقابل هتل ویکتوریا^۱ توقف کردند. رابرت یکی از پاکت‌ها

را به پیر داد و گفت:

- می‌خواهم بروی و یک سوئیت به نام فرمانده رابرت بلامی رزرو

کنی. بگو که تو منشی او هستی و خودش یک ساعت دیگر خواهد آمد.

بعد از آنها بخواب که سوئیت را به تو نشان بدهند. وقتی وارد شدی، این

بلیت را روی میز بگذار و برگرد.

پیر با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- همین؟

- بله، همه‌اش همین است.

به نظر پیر این یک کار احمقانه بی‌معنی بود. او خیلی دلش

می‌خواست که واقعاً بفهمد این مرد آمریکایی کله پوک چه فکری در سر

دارد و اینکه، فرمانده بلامی کیست؟

از اتومبیل پیاده شد و وارد سالن گردید. او را قبلاً هیچ وقت به هتل های درجه یک راه نمی دادند. ولی حالا کارمند هتل مؤدبانه به او سلام کرد و گفت:

- می توانم کمکی بکنم سینیورا؟

- من منشی فرمانده رابرت بلامی هستم و می خواهم یک سوئیت برای ایشان رزور کنم. خودشان یک ساعت دیگر می آیند.

کارمند هتل نگاهی به نمودار اتاق های هتل کرد و گفت:

- اتفاقاً یک سوئیت خیلی خوب خالی داریم.

- می توانم آن را ببینم؟

- حتماً، یک نفر را همراه شما می فرستم.

دستیار مدیر هتل، پیر را همراهی کرد. آنها وارد اتاق نشیمن سوئیت شدند و پیر نگاهی به اطراف انداخت. دستیار مدیر پرسید:

- این سوئیت مناسب است سینیورا؟

پیر، هیچ ابده ای در این مورد نداشت. ولی گفت:

- بله، خوب است.

پاکت را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- این را برای فرمانده بلامی این جا می گذارم.

- مانعی ندارد.

کنجکاوی بر پیر غلبه کرد و قبل از این که پاکت را روی میز بگذارد، آن را باز کرد. یک بلیت یک طرفه هواپیما برای پکن به نام فرمانده بلامی بود. بلیت را داخل پاکت قرار داد و آن را روی میز گذاشت و همراه دستیار مدیر هتل به طبقه پایین برگشت.

قیات آبی رنگ، روبه روی هتل ایستاده بود. رابرت پرسید:

- مشکلی پیش نیامد؟

- نه.

رابرت با خوشحالی گفت:

- فقط دو جای دیگر توقف می کنیم و بعد می رویم.

توقف بعدی آنها، هتل ولادیر^۱ بود. رابرت، پاکت دیگری به پیر داد و گفت:

- می خواهم این جا هم سوئیتی به اسم فرمانده بلامی رزور کنی. بگو من منشی او هستم و ...

- پاکت را آن جا بگذارم؟

- بله.

این بار پیر با اعتماد به نفس بیشتری وارد هتل شد. با خود می گفت:

- درست مثل یک خانم با شخصیت و با وقار باید رفتار کنم.

یک سوئیت هم در این هتل خالی بود. پیر گفت:

- می خواهم نگاهی به آن بیندازم.

- البته، سینیورا.

معاون مدیر هتل، پیر را همراهی کرد:

- این یکی از بهترین سوئیت های ماست.

و واقعاً راست می گفت. پیر گفت:

- فکر می کنم مناسب باشد. فرمانده بلامی، آدم متشخصی است.

او دومین پاکت را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. یک بلیت قطار به

نام فرمانده بلامی، به مقصد بوداپست در آن بود. پیر مات و مبهوت به

آن خیره شده، با خود فکر می کرد:

- این دیگر چه نوع بازی است؟

و بلیت را روی میز کنار تخت گذاشت.

وقتی که پیر برگشت، رابرت پرسید:

- چطور بود؟

- خوب.

- و حالا برویم به آخرین ایستگاه.

این بار به هتل لئوناردو داوینچی^۲ رفتند. رابرت سوئیت پاکت را به پیر

وقتی پیر در خیابان سوار اتومبیل شد، نگاهش به رابرت جور دیگری بود. رابرت لبخندی زد و گفت:
- حالا آماده سفر هستیم.

* * *

در هتل ویکتوریا، مردی که لباس تیره رنگی به تن داشت، مشغول مکالمه لیست مسافران هتل بود. او نگاهی به کارمند هتل انداخت و پرسید:

- فرمانده بلامی کی به این جا آمده است؟

- خود او نیامده، منشی اش این سوئیت را برای او رزرو کرده و گفته که فرمانده تا یک ساعت دیگر خواهد آمد.

مرد به شخص دیگری که همراه او بود گفت:

- هتل را زیر نظر بگیرید، نیروها را تقویت کنید. من می‌روم سوئیت را ببینم.

سپس به طرف کارمند هتل برگشت و گفت:

- سوئیت را برای من باز کنید.

سه دقیقه بعد، در سوئیت گشوده شد. مردی که لباس تیره رنگ پوشیده بود، در حالی که اسلحه‌ای در دست داشت، با احتیاط وارد شد. هیچ کس آن جا نبود. پاکت روی میز را دید و آن را برداشت. روی پاکت نوشته شده بود؛ فرمانده رابرت بلامی. پاکت را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت و به سرعت خودش را به تلفن رساند و با سرفرمانده عملیات SIFAR تماس گرفت.

* * *

فرانچسکو سزار، سرگرم گفتگو با سرهنگ فرانک جانسون بود. جانسون دو ساعت قبل به فرودگاه لئوناردو داوینچی رسیده بود، ولی اصلاً خسته به نظر نمی‌رسید. سزار گفت:

- تا آن جا که من می‌دانم، بلامی هنوز در رم است. در حدود سی گزارش در مورد محل‌های مختلفی که او بوده در دست داریم.

داد و گفت:

- می‌خواهم...

- می‌دانم چه کار باید بکنم.

داخل هتل، کارمند مسؤل به پیر گفت:

- بله سینیورا، در واقع ما یک سوئیت بسیار زیبا داریم. گفتید فرمانده

چه موقع می‌آیند؟

- یک ساعت دیگر، می‌خواهم سوئیت را ببینم.

- البته سینیورا.

این سوئیت از آن دو نای دیگر هم بهتر بود. یک اتاق خواب بزرگ داشت که یک کاناپه تختخوابی در وسط آن قرار داده شده بود. پیر، پاکت سوم را در آورد و آن را نگاه کرد. یک بلیط هواپیما به مقصد میامی و فلوریدا در آن بود. آن را روی میز کنار کاناپه گذاشت.

راهنمای هتل پیر را به اتاق نشیمن برد و گفت:

- این سوئیت تلویزیون رنگی هم دارد.

و به طرف تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. تصویر رابرت، روی صفحه تلویزیون بود و صدای گوینده شنیده می‌شد که می‌گفت ... و پلیس بین‌الملل معتقد است که او اکنون در رم است. نامبرده به خاطر قاچاق مواد مخدر، تحت تعقیب می‌باشد. اخبار را از سی. ان. ان. می‌شنوید...

پیر، مات و مبهوت به تلویزیون زل زده بود. راهنمای هتل، تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

- رضایت بخش است؟

پیر زیر لب گفت:

- بله.

و با خود فکر کرد:

- پس او قاچاقچی مواد مخدر است

- ما منتظر فرمانده هستیم.

- هیچ جاگیرش نیاوردید؟

- نه.

تلفن زنگ زد و بک نفر پشت خط آمد:

- لوتیچی هستم سرهنگ، ما او را پیدا کرده‌ایم. من توی سوئیتش در هتل ویکتوریا هستم و بلیت پروازش به پکن پیش من است. او قرار است روز جمعه به پکن برود.

سزار با لحن هیجان‌انگیزی گفت:

- خوب است، همان جا بمانید، الان ما هم می‌آییم.

گوشی را گذاشت و به طرف سرهنگ جانسون برگشت و گفت:

- متأسفم سرهنگ، سفر شما به این جا زحمت اضافی بود. او را پیدا کرده‌ایم. در هتل ویکتوریا سوئیت گرفته است. مأموران ما بلیت پرواز او را به مقصد پکن پیدا کرده‌اند.

سرهنگ جانسون با بی‌اعتنایی گفت:

- بلامی به اسم خودش در هتل جا رزرو کرده است؟

- بله.

- و بلیت هواپیما هم به اسم خودش است؟

- بله.

سرهنگ سزار بلند شد و گفت:

- برویم آن جا.

سرهنگ جانسون سرش را تکان داد و گفت:

- وقتتان را تلف نکنید.

- چطور؟

- بلامی هیچ وقت...

تلفن دوباره زنگ زد. سزار گوشی را برداشت. صدایی از پشت خط گفت:

- من ماریو هستم سرهنگ. ما محل بلامی را پیدا کرده‌ایم. او در هتل ولادیر است. بلیت قطار برای روز دوشنبه به مقصد بوداپست گرفته است.

چه کار کنیم؟

- خبرتان می‌کنم.

گوشی را گذاشت و به طرف سرهنگ جانسون برگشت و گفت:

- بلیت قطاری به نام بلامی. به مقصد بوداپست پیدا کرده‌ایم. نمی‌دانم.

زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد و سزار گوشی را برداشت.

- بله؟

این بار لحنی عصبی داشت.

- من برونو هستم. محل اقامت بلامی را پیدا کرده‌ایم. او در هتل

لئوناردو داوینچی سوئیت رزرو کرده است. قصد دارد روز یکشنبه به فلوریدا برود. حالا...

سزار در تلفن فریاد زد:

- برگردید این جا.

و گوشی را گذاشت و گفت:

- این دیگر چه بازی است؟

سرهنگ جانسون به آرامی گفت:

- او بخش وسیعی از نیروی انسانی شما را به هدر داده است. این طور

نیست؟

- حالا چه باید بکنیم؟

- این حرامزاده را باید به دام انداخت.

رابرت و پیر، در خیابان کاسیا، که از طرف شمال به ونیز منتهی می‌شد، در حرکت بودند. پلیس‌ها، تمام راه‌های اصلی خروجی ایتالیا را تحت نظر داشتند، ولی تصور می‌شد که او به طرف غرب که به مرز فرانسه یا سوئیس منتهی می‌شد، برود. رابرت فکر کرد که از ونیز می‌توان از طریق راه آبی به تریس و از آن جا به اتریش رفت و...

پیر، رشته افکار او را از هم گسست:

- من گرسنه‌ام.

- چی؟

- ما نه صبحانه خورده‌ایم و نه ناهار.

رابرت گفت:

- متأسفم.

او آن قدر گرفتار بود که اصلاً به فکر غذا خوردن نینتاده بود.

- به اولین رستورانی که رسیدیم، توقف می‌کنیم.

در حالی که رابرت رانندگی می‌کرد، پیر به او می‌نگریست. او اکنون بیش از هر وقت دیگری متعجب بود. او در دنیای زندگی می‌کرد، که همیشه سر و کارش با دزدان و مجرمین و قاچاقچیان مواد مخدر می‌افتاد؛ ولی این مرد، با همه کسانی که تا آن وقت دیده بود تفاوت داشت.

آنها در شهرک بعدی، روبه روی یک رستوران کوچک توقف کردند و رابرت اتومبیل را در محوطه پارکینگ گذاشت و هر دو پیاده شدند.

رستوران پر از سرو صداهای مختلف اشخاص و به هم خوردن ظرف‌ها بود. رابرت روی یک صندلی پشت به دیوار جایی نشست که بتواند در ورودی را زیر نظر داشته باشد. پیشخدمت به طرف آنها آمد و لیست غذاها را آورد.

رابرت فکر می‌کرد، سوزان حالا باید در قایقشان باشد. اکنون بهترین فرصت تماس با او بود. به دنبال این فکر به پیر گفت:

- الان برمی‌گردم.

پیر دید که رابرت به طرف تلفنی که نزدیک میز آنها بود رفت و سکه‌ای در تلفن انداخت.

- می‌خواهم با اپراتور خطوط تلفنی دریایی جبل الطارق صحبت کنم.

پیر از خودش پرسید:

- می‌خواهد با چه کسی در جبل الطارق صحبت کند؟ آیا می‌خواهد از

این طریق بگریزد؟

چند لحظه بعد رابرت گفت:

- می‌خواهم با قایق آمریکایی هالسیون^۱ WS337 صحبت کنم.

دقایقی طول کشید تا ارتباط برقرار شد و رابرت صدای سوزان را از پشت خط شنید.

- سوزان...

- رابرت! حالت خوب است؟

- خوبم، فقط می‌خواستم به تو بگویم که...

- می‌دانم چه می‌خواهی بگویی؛ این را همه رادیوها و تلویزیون‌ها مرتباً تکرار می‌کنند. چرا پلیس بین‌المللی به دنبال توست؟

- قضیه‌اش مفصل است.

- بگو، می‌خواهم بدانم.

رابرت مکثی کرد و بعد گفت:

- موضوع سیاسی است سوزان. من شواهدی در اختیار دارم که بعضی از دولت‌ها دست به پایمال کردن حقوق مردم زده‌اند و به همین جهت پلیس بین‌الملل به دنبال من است.

پیر همچنان سعی می‌کرد که به مکالمات آنها گوش کند. سوزان پرسید:

- چه کمکی می‌توانم بکنم؟

- هیچ چیز عزیزم، فقط زنگ زدم که صدایت را بشنوم چون دیگر از این مخلصه... نمی‌توانم جان سالم به در ببرم.

- این حرف را تزن.

در صدای سوزان، ترس و نگرانی موج می‌زد.

- تو الان در کدام کشور هستی؟

- ایتالیا.

سکوت کوتاهی برقرار شد و سوزان ادامه داد:

- بسیار خوب، ما از تو دور نیستیم، ما در سواحل جبل الطارق هستیم. می‌توانیم هر جا که بگویی بیاییم و تو را سوار کنیم.

- نه! من...

- گوش کن، این شاید تنها شانس تو باشد.

- نمی توانم بگذارم این کار را بکنی سوزان، این کار برای شما خطرناک است.

مونت، که به سالن آمده و مکالمات آنها را شنیده بود گفت:

- بگذار من با او صحبت کنم.

- صبر کن رابرت، مونت می خواهد با تو صحبت کند.

مونت، بدون مقدمه گفت:

- ما می خواهیم به تو کمک کنیم، آنها توی قایق نمی توانند تو را پیدا

کنند، چرا نمی گذاری سوارت کنیم؟

- متشکرم مونت، خیلی ممنوم، نه.

- فکر می کنم اشتباه می کنی، تو این جا در امان خواهی بود.

- به هر حال متشکرم. من باید تلاش خودم را بکنم. می خواهم دوباره

با سوزان صحبت کنم...

رابرت در این فکر بود که چرا مونت آن همه اصرار دارد که به او کمک کند؟

صدای سوزان از پشت خط تلفن دوباره شنیده شد:

- لطفاً بگذار کمکت کنیم.

- تو به اندازه کافی به من کمک کرده ای سوزان، تو بهترین بخش

زندگی من هستی. فقط می خواستم بدانی که همیشه تو را دوست خواهم داشت.

سپس خنده ای کرد و گفت:

- هر چند که این همیشه، زیاد و طولانی نخواهد شد!؟

- دوباره با من تماس می گیری؟

- اگر توانستم.

- قول بده.

- بسیار خوب، قول می دهم.

رابرت به آرامی گوشی را گذاشت در حالی که با خود فکر می کرد:

- چرا با او این کار را کردم؟ چرا با خودم این کار را کردم؟ بلایم، تو

یک احمق احساساتی هستی!

رابرت نزد پیر برگشت و گفت:

- خوب، حالا غذا بخوریم.

و سپس سفارش غذا دادند. پیر گفت:

- من حرف های شما را شنیدم، پلیس دنبال توست، این طور نیست؟

رابرت، از شنیدن این حرف یکه ای خورد و گفت:

- فقط یک سوء تفاهم در بین است...

و با خود فکر کرد:

- این دختر دارد مایه دردسر می شود.

- مثل احمق ها با من رفتار نکن، من می خواهم به تو کمک کنم.

رابرت به او نگاه کرد و محتاطانه پرسید:

- چرا می خواهی به من کمک کنی؟

پیر، خود را جلو کشید و گفت:

- برای این که تو برای من آدم جالبی بوده ای و من از پلیس متنفرم. تو

می دانی چقدر سخت است که آدم مجبور باشد دائماً توی خیابان پرسه

بزند و با او مثل یک موجود کثیف رفتار کنند... من هر مکاری بتوانم علیه

آنها انجام می دهم و هر کمکی از دستم بر آید به تو می کنم.

- پیر این کاری نیست که تو بتوانی...

- در و نیز به راحتی پلیس تو را دستگیر می کند. اگر در هتل بمانی آنها

تو را پیدا می کنند. اگر سعی کنی سوار کشتی بشوی، تو را خواهند گرفت.

ولی من جایی را می شناسم که برای تو امن است. مادر و برادر من در

ناپل زندگی می کنند. ما می توانیم در خانه آنها اقامت کنیم. پلیس

هیچ وقت آن جا سراغ تو را نخواهد گرفت.

رابرت برای مدتی ساکت ماند و درباره پیشنهاد پیر فکر کرد. آن چه

او گفت، احساس خوشایندی را در او برانگیخت. یک خانه معمولی، امن تر از هر جای دیگر بود و ناپل هم بندر بزرگی به شمار می‌رفت. سوار شدن به کشتی هم در آن جا آسان‌تر بود.

رابرت در جواب دادن، تردید داشت. او نمی‌خواست خطری برای پیر ایجاد شود.

- پیر اگر پلیس مرا پیدا کند، دستور دارد که مرا بکشد و در آن صورت تو همدست من تلقی خواهی شد. تو نباید وارد این ماجرا بشوی. پیر لبخندی زد و گفت:

- خوب، خیلی ساده است؛ نمی‌گذارم تو را پیدا کنند تا به درد سر نیفتم.

رابرت هم لبخند زد و تصمیمش را گرفت و گفت:

- بسیار خوب، ناهارت را بخور. ما به ناپل می‌رویم.

سرهنگ جانسون گفت:

- مأمورین شما نمی‌دانند او به کدام طرف رفته است؟

فرانچسکو سزار، آهی کشید و گفت:

- فعلاً نه، ولی بعداً...

- وقت زیادی نداریم، فهمیده‌اید که همسر سابقش الان در کجاست؟

- همسر سابقش؟ نه! نمی‌دانم چرا...

- پس شما کارتان را درست انجام نداده‌اید. همسر سابقش با مردی به

نام مونت بنکس، ازدواج کرده است. پیشنهاد می‌کنم خیلی سریع محل

اقامت فعلی آنها را پیدا کنید.

کجا می‌ماند؟

پیر گفت:

«من در آنجا می‌مانم که در آنجا می‌توانم به شما کمک کنم.»

«پیر، من نمی‌دانم که آیا می‌توانی به من کمک کنی.»

«پیر، من نمی‌دانم که آیا می‌توانی به من کمک کنی.»

«پیر، من نمی‌دانم که آیا می‌توانی به من کمک کنی.»

فصل سی و هشتم

«پیر، من نمی‌دانم که آیا می‌توانی به من کمک کنی.»

آن زن در بلوار وسیعی پرسه می‌زد و نمی‌دانست به کجا برود. چند

روز از آن سقوط وحشتناک گذشته بود؟ نمی‌دانست. حساب روزها از

دستش بیرون رفته بود. آن قدر خسته بود که نمی‌توانست افکارش را

متمرکز کند. نومیدانه در پی آب می‌گشت؛ ولی نه آب آلوده‌ای که

زمینشان نمی‌نوشیدند، او به آب تازه و پاکیزه باران نیاز داشت. در حال

مرگ بود و برای تجدید قوای خود آب می‌خواست.

تلوتلو خوران به مردی برخورد و گفت:

- هی! ببین! کجا...

مرد آمریکایی که یک فروشنده بود، نگاه دقیق‌تری به او انداخت و

لبخند زد و گفت:

- سلام. کجایی هستی؟

- خورشید هفتم، از کنه‌کشان «پلیادس».

مرد خندید و گفت:

- از شوخ طبعی ات خوشم می‌آید. کجا می‌روی؟

او، سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دانم، من این جا غریبم.

- شام خوردی؟

- نه، نمی‌توانم غذاهای شما را بخورم.

- هتل گرفته‌ای؟

- هتل؟

یادش آمد که هتل همان محل اقامت مسافران غریبه است. گفت:

- نه، من خسته‌ام، باید جایی برای استراحت پیدا کنم.

- خوب، می‌توانی به خانه من بیایی. دوست داری؟

- بله.

مرد فکر کرد دارد خواب می‌بیند. با هم به راه افتادند. خانه او در

همان نزدیکی بود. وقتی وارد شدند، مرد پرسید:

- یک نوشیدنی میل داری؟

او واقعاً تشنه بود، ولی نمی‌توانست از نوشیدنی‌های زمینیان بنوشد.

گفت:

- نه، فقط می‌خواهم بخوابم.

مرد او را به اتاق خواب برد و تختخواب را نشان داد و گفت:

- مطمئنی که به چیزی احتیاج نداری؟

- نه، شب بخیر.

زن در رختخواب دراز کشید. مرد در را بست که برود، ولی چند

لحظه بعد یادش افتاد که چراغ را خاموش نکرده است. برگشت و گفت:

- فراموش کردم چراغ را خاموش کنم.

زن خواب‌آلود گفت:

- اشکالی ندارد، خودم آن را خاموش می‌کنم.

و مرد دید که دست زن از روی تخت دراز و درازتر شد تا به این سوی

اتاق. به کنار کلید چراغ رسید و در یک لحظه به رنگ سبز در آمد و کلید

را فشار داد.

اتاق در تاریکی فرو رفت و مرد از ترس قریادی کشید، در را بست و

سرعت از اتاق دور شد.

فصل سی و نهم

آنها به سرعت در بزرگرایی که به ناپل منتهی می‌شد، می‌رانند. نیم

ساعت گذشته هیچ حرفی میان آن دو رد و بدل نشده بود. هر یک از آنها

درگیر افکار خود بودند.

پیر سکوت را شکست.

- چه مدت در خانه مادر من خواهی ماند؟

- اگر اشکالی نداشته باشد، سه یا چهار روز.

- اشکالی ندارد.

رابرت قصد نداشت بیش از یک یا حداکثر دو شب در آن جا بماند.

ولی نمی‌خواست نقشه‌اش را برای او بازگو کند. او قصد داشت به محض

اینکه یک کشتی امن پیدا کند، از ایتالیا برود.

پیر گفت:

- خیلی خوشحالم که دارم به دیدار خانواده‌ام می‌روم.

- فقط یک برادر داری؟

- بله، کارلو، از من جوان‌تر است.

- راجع به خانواده‌ات برایم تعریف کن.

پیر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- چیز زیادی برای گفتن ندارم، پدرم تمام عمرش را در اسکله کنار

کرد. وقتی من پانزده سالم بود جراثیل روی او افتاد و او را کشت. مادرم

بیمار بود و من مجبور بودم زندگی کارلو را اداره کنم. دوستی داشتم که

یک استودیوی سینمایی داشت و در فیلم‌هایش نقش‌های کوچکی به من داد. از این راه فقط پول مختصری به دست می‌آمد و من به این نتیجه رسیدم که برای کسب درآمد بیشتر در خیابان‌ها کار کنم. حالا هر دو کار را می‌کنم.

- پیر، مطمئنی مادرت از اینکه تو داری غریبه‌ای را به آن جا می‌بری، ناراحت نمی‌شود؟

- مطمئنم. من با مادرم خیلی صمیمی هستم. از دیدن تو خوشحال می‌شود. تو او را خیلی دوست داری؟

رابرت با تعجب نگاهی به پیر انداخت و پرسید:

- کی، مادرت؟!

- نه منظورم زنی بود که تو با او تلفنی حرف می‌زدی، سوزان.

- چرا فکر می‌کنی او را دوست دارم؟

- از لحن حرف زدنت با او فهمیدم. سوزان کیه؟

- یک دوست.

- او زن خوشبختی است. ای کاش بک نفر هم این احساس را نسبت به

من داشت. رابرت بلا می‌اسم واقعی توست؟

- بله.

- و تو یک فرمانده هستی؟

جواب به این سؤال کمی مشکل بود. رابرت گفت:

- درست نمی‌دانم پیر قبلاً که بودم.

- می‌شود بگویی چرا پلیس بین‌المللی دنبال توست؟

رابرت با احتیاط گفت:

- بهتر است در این مورد چیزی به تو نگویم. تا همین اندازه که با من

هستی به اندازه کافی خودت را درگیر دردسر کرده‌ای. هر چه در این

مورد کمتر بدانی به نفع توست.

- بسیار خوب، رابرت.

رابرت درباره شرایط عجیب و غریبی که آن دو را در کنار هم قرار

داده بود، فکر می‌کرد، پرسید:

- بگذار من از تو سؤال کنم، اگر بفهمی که موجودات فضایی واقعیت

دارند و فضا دارند با سفینه‌های خود به زمین بیایند، خیلی می‌ترسی؟

پیر کمی به او نگاه کرد و گفت:

- جدی می‌گویی؟

- بله.

او سرش را تکان داد و گفت:

- نه، ولی فکر می‌کنم خیلی باید هیجان‌انگیز باشد. تو فکر می‌کنی آنها

واقعی باشند؟

رابرت محتاطانه گفت:

- ممکن است.

چهره پیر برافروخته شد. پرسید:

- واقعاً؟ آنها وجود دارند؟... منظورم این است که مثل آدم‌ها هستند؟

رابرت خندید و گفت:

- نمی‌دانم.

- آبا این موضوع هیچ ربطی به نحت تعقیب بودن تو دارد؟

رابرت فوراً گفت:

- نه، به هیچ وجه.

- اگر من حرفی بزنم، فول می‌دهی که عصبانی نشوی؟

- قول می‌دهم.

پیر، آن قدر آهسته حرف می‌زد که رابرت به سختی صدایش را

می‌شنید.

- فکر می‌کنم دارم عاشقت می‌شوم.

- پیر!

- می‌دانم که این احمقانه است، ولی خواستم که بدانی. تا به حال به

هیچ کس این حرف را نزده‌ام.

- تو به من لطف داری، پیر.

- مرا مسخره نمی‌کنی؟

- نه.

و نگاهی به درجه بنزین اتومبیل انداخت و گفت:

- باید یک پمپ بنزین پیدا کنیم.

پانزده دقیقه بعد به یک پمپ بنزین رسیدند و رابرت گفت:

- همین جا باک را پر می‌کنیم.

پیر لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب، من هم از این جا یک تلفن به مادرم می‌زنم و خبر

می‌دهم که داریم می‌آییم.

وقتی رابرت اتومبیل را پای پمپ می‌برد. پیر را دید که برای تلفن زدن

پول خرد می‌کند، رابرت با خودش فکر کرد:

- او خیلی زیبا و باهوش است. من نباید کاری بکنم که او در خطر فرار

بگیرد.

پیر در حالی که مشغول گرفتن شماره بود به رابرت لبخندی زد و

برایش دست تکان داد. وقتی که تلفنچی پشت خط آمد، پیر گفت:

- پلیس بین‌المللی، لطفاً.

فصل چهارم

از همان لحظه که پیر تصویر رابرت را در تلویزیون هتل دید. می‌دانست که دارد به سوی ثروتمند شدن قدم برمی‌دارد. اگر پلیس بین‌المللی در پی رابرت می‌گشت، پس قطعاً جایزه بزرگی برای او تعیین کرده بودند. و او تنها کسی بود که می‌دانست او کجاست! همه جایزه می‌بایست به او تعلق بگیرد. او رابرت را وادار به رفتن به ناپل کرده بود که بتواند کاملاً مواظبش باشد.

صدای مردی از آن سر خط گفت:

- پلیس بین‌المللی، چه کمکی می‌توانم بکنم؟

قلب پیر به تندی می‌تپید. از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت تا

مطمئن شود که رابرت هنوز در جایگاه سوخت‌گیری است. بعد گفت:

- شما به دنبال مردی به اسم فرمانده رابرت بلامی هستید، این طور

بیست؟

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد مرد گفت:

- لطفاً خودتان را معرفی کنید.

- بی‌خیال، شما دنبال او هستید یا نه؟

- ممکن است گوشی را نگاه دارید. من باید با شخص دیگری در این

مورد صحبت کنم.

بعد به معاونش اشاره کرد و گفت:

- ردش را بگیرید.

سی تانیه بعد، پیر با یک مقام رسمی پلیس بین‌المللی صحبت می‌کرد.

- بله، سینیورا، می‌توانم کمکی بکنم؟

پیر با خودش گفت:

- نه احمق‌ها، من دارم به شما کمک می‌کنم.

بعد در گوشی تلفن گفت:

- فرمانده رابرت بلامی پیش من است، او را می‌خواهید یا نه؟

- بله سینیورا، ما به دنبال او هستیم و شما می‌گویید که پیش شماست.

- همین طور است. او حالا با من است. چقدر برایتان ارزش دارد؟

- منظورتان پاداش است؟

- البته که منظورم پاداش است.

پیر دوباره نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و با خود گفت:

- اینها دیگر چه احمق‌هایی هستند؟

آن طرف خط مقام مذکور به معاونش علامت داد که کار ردگیری

خط تلفن را سریع‌تر انجام بدهد و گفت:

- ما هنوز جایزه‌ای تعیین نکرده‌ایم، بنابراین...

- خوب، حالا تعیین کنید، عجله دارم.

- شما چقدر در نظر دارید؟

- نمی‌دانم.

پیر لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- پنجاه هزار دلار چطور است؟

- پنجاه هزار دلار خیلی پول است. اگر به من بگویید که کجا هستید

می‌توانیم به آن جا بیاییم و با هم مذاکره‌ای بکنیم و...

پیر با خود فکر کرد:

- اینها مرا احمق‌گیر آورده‌اند.

سپس گفت:

- یا با مبلغی که من می‌گویم موافقت کنید یا...

پیر سرش را برگرداند رابرت را دید که به طرف او می‌آید، با عجله در

دنباله حرفش گفت:

- عجله کنید، آره یا نه؟

- بسیار خوب سینیورا، قبول است.

رابرت به او رسید و در کنارش ایستاد.

پیر گفت:

- ما وقت شام آن جا خواهیم بود، ماما. تو حتماً از او خوشت خواهد

آمد. او خیلی خوب است. بعداً می‌بینمت. چاو!

و گوشی را گذاشت و به طرف رابرت برگشت و گفت:

- ماما، کشته مرده دیدن توست!

در ستاد فرماندهی پلیس بین‌المللی یک مقام پلیس پرسید:

- ردش را پیدا کردید؟

- بله تماس از پمپ بتزینی در اوتوسترادا دلسول گرفته شد. به نظر

می‌رسد آنها در راه رفتن به ناپل هستند.

*

سرهنگ فرانچسکو سزار و سرهنگ فرانک جانسون، مشغول

بررسی نقشه‌ای بودند که به دیوار دفتر سزار بود. سرهنگ سزار می‌گفت:

- ناپل، شهر بزرگی است. هزار جا برای مخفی شدن وجود دارد.

- آن زن چه؟

- نمی‌دانیم که او کیست؟

- چرا سعی نمی‌کنید او را بشناسید؟

سزار با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چطور؟

- اگر بلامی به یک زن احتیاج داشت که او را همراهی کند و برای او

جنبه استتاری داشته باشد چه کار می‌کرد؟

- احتمالاً به سراغ یک زن ولگرد می‌رفت.
- درست است، پس باید کار را از کجا شروع کنیم؟
- تور دی اونتو.

آنها به محله اونتو رفتند. سروان بلینی^۱ پلیس مسؤول منطقه که همراه آنان بود، گفت:

- کار ساده‌ای نخواهد بود. آنها همیشه در رقابت با یکدیگرند، ولی وقتی پای پلیس به میان بیاید آنها همه با هم هستند و هیچ کس حرفی نمی‌زند.

سرهنگ جانسون گفت:
- باید ببینم.

بلینی به راننده دستور داد که در پیاده‌رو پارک کند و سه مرد از اتومبیل پیاده شدند. زنان ولگرد با نگاه‌های محتاط و بدگمان آنها را می‌نگر بستند. بلینی به طرف یکی از آنها رفت و گفت:

- عصر بخیر ماریا^۲، کار و باز چطور است؟

- ما نمی‌خواهیم بمانیم، فقط می‌خواستیم سؤالی بکنیم. ما دنبال یک آمریکایی هستیم که دیشب با یک نفر از این جا رفته است. فکر می‌کنیم که آنها با هم همسفر شده‌اند. می‌خواهیم بدانیم او چه کسی بوده است؟ می‌توانی کمکی به ما بکنی؟

سپس عکسی از رابرت را بیرون آورد و به او نشان داد. چند زن دیگر هم جمع شده و به حرف‌های آنها گوش می‌دادند. ماریا گفت:
- من نمی‌توانم کمکی بکنم ولی کسی را می‌شناسم که می‌تواند.

بلینی سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:
- خوب، او کجا است؟

ماریا با دست مغازه‌ای را در آن طرف خیابان نشان داد. روی شیشه مغازه نوشته شده بود: «مادام لوسییا^۱ طالع‌بین، کف خوان؛ در خدمت شماست.»

زن‌ها دسته جمعی زدند زیر خنده سروان بلینی نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- پس شما قصد شوخی دارید؟ این طور نیست؟ بسیار خوب، ما هم با شما یک شوخی کوچکی می‌کنیم که کیف کنید. این دو آقای که همراه من هستند می‌خواهند بدانند که آن آمریکایی، دیشب با چه کسی از این جا رفته است. اگر نمی‌دانید، پیشنهاد می‌کنم با دوستانان صحبت کنید و کسی را که جواب این سؤال را می‌داند پیدا کنید و وقتی فهمیدید به من تلفن بزنید. برای این کار فقط یک ساعت فرصت دارید.

یکی از زن‌ها پرسید:

- چرا باید این کار را بکنیم؟

- بعداً خواهید فهمید.

یک ساعت بعد، گروه‌های گشت پلیس - تمامی زنان ولگرد را در حالی که جیب می‌زدند و به این سو و آن سو می‌گریختند از خیابان جمع کردند. روز بعد محله توردی اونتو خلوت و زندان‌های زنان شلوغ بود. سزار و سرهنگ جانسون، در دفتر سروان بلینی نشسته بودند. سروان بلینی گفت:

- نگهداری آنها در زندان برای مدت طولانی امکان‌پذیر نیست.

سرهنگ جانسون گفت:

- نگران نباش. آنها را همچنان تحت فشار بگذارید. بالاخره یک نفر حرف می‌زند.

این انتظار سرانجام در ساعات آخر بعد از ظهر به سر آمد. منشی سروان بلینی گفت:

- یک نفر به اسم آقای لورنزو^۲ آمده است و می‌خواهد شما را ببیند.

- بفرستش تو.

آقای لورنزو، لباس گران قیمتی به تن و حلقه‌های الماس در سه انگشت دست خود داشت.

بلینی گفت:

- چه کمکی می‌توانم بکنم؟

لورنزو لبخندی زد و گفت:

- من می‌خواهم به شما کمک کنم آقایان. به من اطلاع دادند که شما به دنبال دختری که با یک آمریکایی شهر را ترک کرده است، می‌گردید. چون ما مایلیم که همیشه همکاری نزدیکی با مقامات داشته باشیم، می‌خواهم اسمش را به شما بگویم.

سرهنگ جانسون گفت:

- خوب، آن دختر کیست؟

لورنزو سؤال را نادیده گرفت و گفت:

- طبعاً باید انتظار داشته باشم که شما با آزاد کردن دوستان و همکاران من، از کمک من به پلیس قدردانی کنید.

سرهنگ سزار گفت:

- ما به آنها کاری نداریم، فقط اسم آن دختر را می‌خواهیم.

- قربان، من همیشه مایل بوده‌ام که با مجریان قانون همکاری کنم.

من...

- اسمش را بگو، لورنزو.

- بسله، البته. اسم او پیر است. پیر والی! آنها شب را در هتل

اینکورسیو گذراندند و روز بعد رفتند. او با من کار نمی‌کند...

بلینی دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. او خودش را به سرعت به

تلفن رساند:

- سوابق زنی به اسم پیر والی را بیاورید، خیلی سریع!

... امیدوارم که در جواب این حسن نیت...

بلینی سرش را بلند کرد و در تلفن گفت:

... و عملیات پونانا را متوقف کنید.

لورنزو گفت:

- متشکرم.

✽

پنج دقیقه بعد، سوابق پیر والی، روی میز بلینی بود. او از پانزده سالگی کار در خیابان را شروع کرده و از آن موقع به بعد، بیش از ده بار دستگیر شده است و...

سرهنگ جانسون، حرف بلینی را قطع کرد و گفت:

- اهل کجاست؟

- ناپل.

آن دو نگاهی به هم کردند و بلینی ادامه داد:

- مادر و برادرش در ناپل هستند.

- می‌توانید محل زندگیشان را پیدا کنید؟

- سعی می‌کنیم.

- این کار را بکن، همین الان.

رودخانه بود رانندگی می کردند. وقتی که به ویاتولدو رسیدند، پیر ناگهان گفت:

- این جا دور بزَن.

آنها به اسپاکوانا پولی بخش قدیمی ناپل رسیدند. پیر گفت:

- همین جاست. سمت چپ، به طرف ویابندتوکروک برو.

رابرت پیچید. ترافیک این قسمت سنگین تر و صدای بوق اتومبیل ها کر کننده بود. او شلوغی ناپل را فراموش کرده بود. سرعش را کم کرد تا با عابرین و سگ هایی که در پی گربه ها می دویدند، برخورد نکند. پیر دوباره گفت:

- این جا پیچ به سمت راست، می رویم به طرف پیاز ادل پلیسکیتو^۱.

در این قسمت ترافیک بدتر و احتمال تصادف بیشتر بود. پیر فریاد زد:
- بایست!

رابرت ترمز کرد. آنها جلوی یک ردیف مغازه بدمنظره ایستاده بودند. رابرت، دوروبرش را نگاه کرد و گفت:

- مادر تو این جا زندگی می کند؟

پیر گفت:

- نه، البته که نه.

او خم شد و بوق را به صدا در آورد. یک دقیقه بعد، یک زن جوان، از یکی از مغازه ها بیرون آمد. پیر از اتومبیل پیاده شد و به طرف او رفت و آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند. زن گفت:

- تو فوق العاده ای، باید حالت خوب باشد.

پیر گفت:

- بله.

و در حالی که دستش دور کمر زن بود گفت:

- دستبند جدیدم را می بینی؟

1. Via Toledo

2. Spaccanapoli

3. Via Benedetto Coce

4. Piazza del Plebiscito

فصل چهل و یکم

آن دو به حومه شهر ناپل رسیدند. ردیف آبارنمان های قدیمی در یک خیابان باریک، با طناب های رختی که بیرون هر یک از پنجره ها آویزان بود، ساختمان ها را شبیه به کوده های مستحکمی کرده بود که پرچم هایی بر فراز آنها در اهتزاز باشد.

پیر پرسید:

- تا به حال در ناپل بوده ای؟

- فقط یک بار.

رابرت به یاد سوزان افتاد و سفری که برای نخستین بار با او به این شهر داشت سوزان در کنار او نشسته بود و می گفت:

- شنیده ام که ناپل شهر جرم و خیانت است. ما هم می توانیم در این جا جرمی مرتکب بشویم؟

و رابرت خندیده بود:

- ما باید این جا کارهایی بکنیم که کسی قبلاً نکرده باشد.

پیر نگاهی به او انداخت و گفت:

- حالت خوب است؟

رابرت، خاطره های گذشته را از ذهنش دور کرد و گفت:

- خوبم.

آنها در امتداد خلیج کاستل دل اوو^۱ که یک قلعه قدیمی در نزدیکی

1. Castel Dell'ove

- اینها زمره واقعی هستند؟

- البته که واقعی هستند.

او به طرف زن دیگری که داخل مغازه بود برگشت و گفت:

- آنا! بیا ببین کی این جاست.

رابرت با ناباوری به آنها نگاه می کرد:

- پیر!

پیر گفت:

- یک دقیقه عزیزم، من باید با دوستانم احوالپرسی کنم.

در عرض چند دقیقه، نیم دو جین زن دور پیر جمع شده و دستبند او را

تحسین می کردند. رابرت هم با بیلا تکلیفی، پشت فرمان نشسته بود و

دندان هایش را به هم می فشرد.

پیر گفت:

- او دیوانه من است.

و به طرف رابرت برگشت و پرسید:

- این طور نیست؟

رابرت، می خواست او را خفه کند ولی کاری از دستش بر نمی آمد.

گفت:

- بله، حالا می توانیم برویم؟

- یک لحظه صبر کن.

رابرت تأکید کرد:

- همین حالا.

- او، بسیار خوب.

و بعد به طرف زن ها برگشت و گفت:

- ما باید الان برویم، کار مهمی داریم، خدا حافظ.

- خدا حافظ.

پیر در حالی که آن زن هنوز کنار پیاده رو ایستاده بود و آنها را نگاه

می کرد، سوار اتومبیل شد و در کنار رابرت نشست. پیر با خوشحالی گفت:

- آنها همه دوستان قدیمی من هستند.

- عالی، خانه مادرت کجاست؟

- او، او در شهر زندگی نمی کند.

- چپی؟

- او در خارج شهر، در یک خانه روستایی که نیم ساعت با این جا

فاصله دارد زندگی می کند.

خانه روستایی، در حومه جنوبی ناپل، در ردیف خانه های سنگی

کنار جاده واقع شده بود. پیر گفت:

- همین جاست. قشنگ نیست؟

- چرا.

رابرت از اینکه خانه از مرکز شهر دور بود، راضی به نظر می رسید.

هیچ دلیلی وجود نداشت که کسی در آن جا به دنبال او بگردد. با خود

فکر کرد:

- پیر راست می گفت، این یک خانه واقعاً امن است.

آنها به طرف در رفتند و قبل از اینکه به آن برسند، در باز شد. مادر پیر

لبخند زنان در آستانه در ظاهر شد. او نسخه پیر شده دخترش بود. لاغر با

موهای خاکستری و صورتی زیبا، ولی پر چین و چروک.

- آه پیر! دلم برایت تنگ شده بود.

- من هم دلم برایت تنگ شده بود ماما، این همان دوستی است که

تلفنی در موردش صحبت کرده بودم.

مادر پیر، بدون مکث گفت:

- آه بله، خوش آمدید آقای...؟

رابرت گفت:

- جونز!

- بیایید تو، بیایید تو.

آنها وارد اتاق نشیمن شدند. اتاقی بود با وسایل ساده و راحت و پر از اثاثیه مختلف. پسری که بیست ساله به نظر می رسید وارد اتاق شد. او قدی کوتاه داشت و رنگ پوستش تیره بود. چهره‌ای لاغر و عبوس، چشمانی متفکر و قهوه‌ای رنگ داشت. یک شلوار جین و بلوزی که اسم دیاولی روزی روی آن چاپ شده بود، به تن داشت. وقتی چشمش به خواهرش افتاد، گل از گلش شگفت.

- پیر!

- سلام کارلو!

آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند.

- این جا چه کار می کنی؟

- ما آمده ایم که چند روزی این جا بمانیم.

پیر به طرف رابرت برگشت و گفت:

- این کارلو، برادر من است. کارلو. این آقای جونز است.

- سلام کارلو.

کارلو، سرپای او را برانداز کرد و گفت:

- سلام.

مادر پیر گفت:

- من یکی از اتاق‌ها را برای شما آماده کرده‌ام.

- متشکرم.

مادر پیر، دخترش را در آغوش کشید و گفت:

- از دیدنت خوشحالم، با من به آشپزخانه بیا، می‌خواهم کمی قهوه

درست کنم.

در آشپزخانه مادر پیر پرسید:

- چطور با او آشنا شدی؟ او به نظر خیلی ثروتمند می آید. این دستبند را که برایت خریده خیلی گران قیمت است. خدای من! امشب باید شام خوبی درست کنم. تمام همسایه‌ها را دعوت می‌کنم تا دوست جدید تو را...

- نه ماما! تو نباید این کار را بکنی.

- ولی عزیزم چرا نباید خیر شانس خوب تو را همه جا بخش کنم؟ همه دوستان ما خوشحال خواهند شد.

- ماما، آقای جونز فقط می‌خواهد چند روز این جا استراحت کند. نه

میهمانی، نه همسایه‌ها.

ماما سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، هر طور که تو بخواهی.

پیر با خودش فکر کرد:

- من ترتیبی داده‌ام که او چند روز از خانه دور باشد؛ بنابراین ماما نباید برنامه او را برهم بزند.

کارلو هم دستبند را دیده بود. او از رابرت پرسید:

- زمردهای آن دستبند واقعی هستند؟ شما آن را برای خواهرم

خریده‌اید؟

در رفتار آن پسر چیزی بود که رابرت خوشش نمی‌آمد.

- از خودش بی‌رس.

پیر و مادرش از آشپزخانه بیرون آمدند. پیر به رابرت نگاه کرد و گفت:

- بیا تا اتاق را به تو نشان بدهم.

او رابرت را به انتهای خانه به یک اتاق بزرگ و راحت راهنمایی کرد.

پیر با خودش فکر می‌کرد: من او را از چنگ پلیس نجات داده‌ام. ولی

از اینکه می‌خواست دوباره او را لو بدهد احساس عذاب وجدان می‌کرد.

او مرد بسیار خوش قیافه‌ای بود. ولی پنجاه هزار دلار هم پول کمی نبود.



به هنگام صرف شام مادر پیر، پر حرفی می‌کرد. ولی پیر، رابرت و کارلو، ساکت بودند. رابرت بشدت در فکر نقشه فرار خود بود. او با خود گفت:

- فردا به اسکله می‌روم و یک کشتی پیدا می‌کنم که مرا از این جا ببرد. پیر به تلفنی که می‌خواست بزند فکر می‌کرد با خود می‌گفت:
- از شهر تلفن می‌زنم. بنابراین پلیس نمی‌تواند رد او را در این جا پیدا کند.

و کارلو غریبه‌ای را که خواهرش با خود به آن جا آورده بود، برانداز می‌کرد. وقتی که شام تمام شد دو زن به آشپزخانه رفتند و رابرت و کارلو تنها ماندند. کارلو گفت:

- شما اولین مردی هستید که خواهرم با خودش به خانه آورده است. او باید خیلی شما را دوست داشته باشد.

- من هم او را خیلی دوست دارم.

- واقعاً؟ شما می‌خواهید از او مراقبت کنید؟

- فکر می‌کنم خواهر تو می‌تواند از خودش مراقبت کند.

کارلو خنده بی‌جایی کرد و گفت:

- او، نمی‌دانم.

غریبه‌ای که روبه‌روی او نشسته بود، خوش‌پوش و ثروتمند بود. با خود فکر می‌کرد:

- او در حالی که می‌تواند در بهترین هتل‌ها اقامت کند. چرا این جا مانده است؟

تنها دلیلی که کارلو می‌توانست به آن فکر کند این بود که این مرد از چیزی فرار می‌کند و این جا آمده است که مخفی شود. و این نکته جالبی بود. وقتی یک مرد ثروتمند مخفی می‌شود، به نحوی پای پول باید در میان باشد.

کارلو پرسید:

- شما اهل کجا هستید؟

رابرت به شوخی جواب داد:

- هیچ جا، من همیشه در سفرم.

کارلو گفت:

- می‌فهمم.

و با خود فکر کرد که باید از پیر ته و توی قضیه را دریاورم و بفهمم او کیست؟ احتمالاً کسی حاضر است به خاطر او پول زیادی بدهد و من و پیر می‌توانیم او را تیغ بزنیم.

کارلو پرسید:

- شما در کار تجارت هستید؟

- بازنشسته شده‌ام.

کارلو فکر کرد:

- فشار آوردن به این مرد برای باز کردن دهانش کار سختی است.

لوگا رهبر دیابولی روزی می‌تواند در عرض یک ثانیه دهن او را باز کند.

- چه مدت این جا می‌مانید؟

- جواب دادن به این سؤال کمی مشکل است. کنجکاوی آن پسر داشت رابرت را عصبی می‌کرد.

پیر و مادرش از آشپزخانه بیرون آمدند. مادر پیر پرسید:

- باز هم قهوه می‌خورید؟

- نه، متشکرم. شام خوشمزه‌ای بود.

مادر پیر خندید.

- قابل شما رانداشت؛ فردا برای شما غذای بهتری درست می‌کنم.

- خوبه.

رابرت از جایش بلند شد و گفت:

- من خیلی خسته‌ام. اگر اجازه بدهید می‌روم کمی استراحت کنم.

مادر پیر گفت:

- البته، شب بخیر.

رابرت در تختش دراز کشیده بود و به حرکت بعدی رد فکر می کرد. او با به جا گذاشتن یک رد پای تقلبی با استفاده از وسیله ردیابی که در کارت اعتباری اش تعبیه شده بود می خواست فرصت بیشتری به دست بیاورد ولی روی آن هم زیاد نمی شد حساب کرد. مردانی که او را تعقیب می کردند زرننگ و بی رحم بودند. رابرت به این موضوع فکر می کرد:

- آیا سران کشورها خود درگیر این توطئه گسترده بودند یا فقط دولت های درون دولت ها، یعنی یک شاخه از سازمان های جاسوسی که به شکل غیرقانونی کار می کردند این دسیسه را رهبری می کردند؟

هر قدر رابرت بیشتر به این مسأله فکر می کرد، بیشتر به این نتیجه می رسید سران حکومت ها، از این جریان احتمالاً بی اطلاعند. ناگهان فکری به خاطرش رسید. همیشه به نظر یک اتفاق بود که در یاداز وایت ناکر، به طور غیرمنتظره ای از سازمان امنیت ملی بازنشسته شده و به شغل بی اهمیتی گمارده شده بود. ولی اکنون حدس می زد که احتمالاً برکناری او به این دلیل بوده که هیچ وقت نمی خواسته خود را شریک جرم این دسیسه های جهانی کند.

رابرت فکر کرد:

- من باید با دریادار تماس بگیرم. او تنها فرد مورد اعتمادی است که می تواند به من بگوید چه اتفاقی افتاده، فردا، فردا، فردا. چشم هایش را بست و به خواب رفت.

روز هیجدهم، ناپل - ایتالیا.

صبح وقتی که نور کم رنگ آفتاب از پنجره به درون اتاق تابید،

رابرت بیدار شد. پیر کنار تختش نشسته بود. پرسید:

- حالت چطور است؟

- خوبم، خیلی خوب.

پیر کنجکاوانه پرسید:

- تو، یک قاچاقچی مواد مخدر نیستی، هستی؟

این سؤال مشکوکی بود. رابرت گفت:

- نه.

- ولی پلیس بین المللی در تعقیب توست.

- بله.

صورت پیر از هیجان قرمز شد.

- تو یک جاسوسی.

او مثل یک بچه هیجان زده شده بود. رابرت خندید:

- من؟

و با خود فکر کرد:

- حالا دیگر همه دنیا این را می دانند.

پیر با اصرار پرسید:

- بگو کی هستی؟ تو واقعاً یک جاسوسی؟

رابرت با اکراه گفت:

- بله، من یک جاسوسم.

چشم های پیر می درخشیدند.

- می دانستم، می توانی کمی اطلاعات به من بدهی؟

- چه نوع اطلاعاتی؟

- خودت بهتر می دانی. اطلاعات جاسوسی... کدها و علامت های رمز

و چیزهایی از این قبیل. من عاشق رمان های جاسوسی هستم. همیشه آنها

را می خوانم.

- واقعاً؟

- اوه، بله. ولی آنها داستان های ساختگی هستند. تو چیزهای واقعی

می دانی این طور نیست؟ مثل علاماتی که جاسوس ها از آن استفاده می کنند، می توانی یکی از آنها را به من بگویی؟

رابرت، یا لحنی جدی گفت:

- خوب، در واقع نه. ولی فکر می کنم یک مورد اشکال نداشته باشد. و با خود فکر کرد:

- چه می توانم بگویم که او باور کند؟

- حقه قدیمی سایبان پنجره را شنیده ای؟

چشمان پیر از تعجب درشت شد.

- حقه قدیمی سایبان پنجره؟

رابرت به پنجره اتاق اشاره کرد و گفت:

- بله. اگر همه چیز تحت کنترل باشد، سایبان را بالا می بری ولی اگر

مشکلی وجود داشته باشد، سایبان را پایین می کشی. این علامتی برای هشدار دادن به همکارانت است.

پیر، هیجان زده گفت:

- عالی، من هیچ وقت چنین چیزی را در کتاب ها نخوانده بودم.

- هیچ وقت هم نخواهی خواند. این خیلی سری است.

- من به هیچ کس نخواهم گفت، دیگر چه؟

رابرت لحظه ای فکر کرد و گفت:

- خوب، یکی هم حقه تلفن است.

- درباره آن هم بگویم.

-!... خوب، فرض کنیم یک جاسوس همکار تو تلفن می زند که ببیند

همه چیز رو بره است یا نه. او، پیر را می خواهد. اگر همه چیز رو به راه بود

تو می گویی پیر هستم، ولی اگر مشکلی وجود داشت تو می گویی شماره را

عوضی گرفته اید.

پیر با تعجب گفت:

- عالی.

رابرت فکر کرد:

- اگر مربیان من بفهمند که من دارم چه پرت و پلاهایی می گویم از غصه سکه می کنند.

پیر پرسید:

- می توانی چیز دیگری هم به من یاد بدهی.

رابرت خندید و گفت:

- فکر می کنم برای جلسه اول کافی باشد.

کارلو، در اتاق غذاخوری منتظر پیر بود.

- در مورد دوست به من بگو.

- در مورد او چی می خواهی بدانی؟

- او را کجا پیدا کرده ای؟

- در رم.

- او باید خیلی ثروتمند باشد که چنین دستبندی برایت خریده است.

پیر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- او مرا دوست دارد.

کارلو گفت:

- می دانی چه فکر می کنم؟ به نظر من دوست تو دارد از چیزی فرار

می کند. اگر ما طرف مقابلش را پیدا کنیم و قضیه را خیر بدیم پول خوبی

گیرمان می افتد.

پیر به طرف برادرش حرکت کرد. چشم هایش می درخشید:

- بس کن کارلو.

- ولی او از چیزی دارد فرار می کند.

- بس کن، کارگاه جوان، دارم به تو اخطار می کنم. در کار دیگران

دخالت نکن.

او قصد نداشت هیچ کس را در جایزه اش شریک کند. کارلو گفت:

- خواهر کوچولو، تو همه اش را برای خودت می خواهی؟

- نه، تو نمی فهمی کارلو.

- نه؟

پیر با حالتی جدی گفت:

- حقیقت را به تو می‌گویم، آقای جوتز از دست زنش فرار می‌کند. زنش برای پیدا کردن او کار آگاهی استخدام کرده که در تعقیب اوست. همه ماجرا همین است.

کارلو، لبخندی زد و گفت:

- چرا از اول به من نگفتی؟ خوب، پس موضوع مهمی نیست.

فراموشش می‌کنم.

- بسیار خوب.

و کارلو با خودش فکر کرد:

- کاسه‌ای زیر نیم کاسه است باید سر از کار این مرد در بیاورم.

* * *

ژانوس پشت تلفن بود:

- چه خبر؟

- فهمیده‌ایم که فرمانده بلامی در ناپل است.

- آن جا مأمور دارید؟

- بله، آنها دنبال او هستند. ما ردیابی داریم. او با یک زن ولگرد سفر می‌کند که خانواده‌اش در ناپل زندگی می‌کنند، باید به آن جا رفته باشد. در تعقیبشان هستیم.

- مرتباً مرا در جریان پیشرفت کار بگذارید.

* * *

در ناپل اداره شهرداری، مشغول پیدا کردن ویلای مادر پیر بود و یک دوجین مأمور و نیروی پلیس ناپل همه شهر را وجب به وجب به دنبال رابرت جستجو می‌کردند.

کارلو، مشغول طرح نقشه‌های خودش برای سردر آوردن از کار رابرت بود.

پیر داشت آماده می‌شد که دوباره با پلیس بین‌المللی تماس بگیرد.

فصل چهل و دوم

جو هنوز به طرز محسوسی بوی خطر می‌داد و رابرت این خطر را می‌توانست حتی با پوست تنش احساس کند. اسکله از آمد و رفت کشتی‌های باری که در بارانداز ساکن بودند و بارگیری می‌کردند و یا کشتی‌هایی که به اسکله وارد و از آن خارج می‌شدند مثل یک کندوی زنبور عسل پر جنب و جوش بود و عامل تازه نیز به آن اضافه شده بود؛ اتومبیل‌های پلیسی که در ساحل بالا و پایین می‌رفتند و افراد یونیفرم پوش پلیس و کارآگاهانی که از کارگران بارانداز و ملوانان سؤالاتی می‌کردند. شکار برنامه‌ریزی شده‌ای که باعث حیرت رابرت می‌شد. حتماً آنها می‌دانستند که او در ناپل است، زیرا برای آنها غیرممکن بود که بتوانند چنین جستجویی را در همه شهرهای بزرگ ایتالیا تدارک و اجرا کنند.

رابرت حتی زحمت پیاده شدن از اتومبیل را هم به خود نداد. دور زد و از اسکله دور شد. چیزی که او به آن فکر کرده بود، یک نقشه ساده بود. با یک کشتی باربری به فرانسه رفتن. ولی اکنون چنین کاری بسیار خطرناک شده بود.

به هر حال آنها دو پی او بودند. رابرت دوباره به امکاناتش فکر کرد. سفر با اتومبیل به هر جایی خطرناک بود. دور و بر شهر پر از پست‌های بازرسی بود. اسکله‌ها محافظت می‌شدند و این بدان معنی بود که به طریق اولی، ایستگاه راه آهن و فرودگاه هم تحت نظر بود. او در محاصره کامل

بود و می‌بایست تصمیم بگیرد.

رابرت به پیشنهاد سوزان فکر کرد. به یاد آورد که او گفته بود:

- ما زیاد از تو دور نیستیم، می‌توانیم در هر محلی که بگویی تو را سوار کنیم. احتمالاً این تنها شانس تو برای فرار خواهد بود.

او نمی‌خواست سوزان را در این خطر درگیر کند، ولی هنوز راه بهتری به نظرش نرسیده بود. او ظاهراً تنها راهی بود که خطری نداشت. آنها هیچ وقت در یک کشتی شخصی به دنبال او نمی‌گشتند. با خود فکر کرد:

- اگر بتوانم راهی برای سوار شدن به هالیسون پیدا کنم، آنها می‌توانند مرا در نزدیکی ساحل مارسلی سوار کنند و من نجات خواهم یافت. به این ترتیب خطری هم آنها را تهدید نخواهد کرد.

رابرت اتومبیلش را جلوی یک باجه تلفن پارک کرد و به داخل آن رفت که تلفن بزند. برقرار شدن ارتباط با هالیسون پنج دقیقه به طول انجامید.

- خانم بنکس، لطفاً.

- بگویم با چه کسی صحبت کنند؟

رابرت فکر کرد:

- پیشخدمت لعتی مونت در کشتی تلفن‌ها را جواب می‌دهد.

سپس گفت:

- فقط بگویند یک دوست قدیمی.

یک لحظه بعد او صدای سوزان را شنید.

- رابرت، تو هستی؟

- بد شانس آوردیم.

- آنها... آنها که تو را دستگیر نکرده‌اند؟

- نه سوزان.

برای او ادامه جمله‌اش مشکل بود:

- پیشنهاد تو هنوز به قوت خودش باقی است؟

- البته که هست، کی؟

- می‌توانید امشب به ناپل بیایید؟

سوزان مکث کرد و بعد گفت:

- نمی‌دانم. یک لحظه گوشی را داشته باش.

رابرت، صدای مکالمه‌ای را شنید. سوزان دوباره پشت خط آمد و گفت:

- مونت می‌گوید فعلاً در موتور کشتی اشکالی وجود دارد، ولی می‌توانیم تا دو روز دیگر خودمان را به آن جا برسانیم.

سپس با خود فکر کرد:

- لعتی! این جا هر روز خطر دستگیری من بیشتر می‌شود.

و گفت:

- بسیار خوب، این طور خوب است.

- چطور تو را پیدا کنیم؟

- با تو تماس می‌گیرم.

- رابرت، لطفاً مواظب خودت باش.

- سعی می‌کنم، واقعاً سعی می‌کنم.

- نگذار هیچ اتفاقی برایت بیفتد.

- نه نمی‌گذارم هیچ اتفاقی برایم بیفتد.

و فکر کرد:

- و برای تو!

وقتی که سوزان گوشی را گذاشت به طرف شوهرش برگشت و لبخند

زد و گفت:

- او بالاخره به این جا می‌آید.

یک ساعت بعد، در رم، فرانچسکو سزاره پیامی برای سرهنگ

فرانک جانسون فرستاد. پیام از هالیسون بود. متن پیام چنین بود:

«بلامی به هالیسون می‌آید. شما را در جریان خواهیم گذاشت.»

پیام امضا نداشت.

سزار گفت:

- ما باید تمام ارتباطات هالیسون را تحت کنترل داشته باشیم و به محض اینکه بلامی سوار آن شد دستگیرش کنیم.

فصل چهل و سوم

هر چه کارلو والی بیشتر فکر می کرد بیشتر یقین حاصل می کرد که باید قضیه مهمی در میان باشد. دروغ پیر در مورد اینکه این آمریکایی دارد از دست زنش فرار می کند، یک شوخی بود. البته آقای جوتز در حال فرار بود ولی او از دست پلیس فرار می کرد نه زنش. احتمالاً برای دستگیری او جایزه‌ای هم تعیین شده بود. شاید هم یک جایزه بزرگ. باید با ظرافت این کار را انجام می داد. کارلو تصمیم گرفت با ماریو لوکا رهبر دیابولی روزی مشورت کند.

صبح زود، کارلو سوار موتور و سپای خود شد و به طرف خیابان سورسلا^۱، پشت محله گاریبالدی^۲ رفت. او جلوی یک آپارتمان مخروبه توقف کرد و زنگی را که روی یک صندوق پستی شکسته که اسم لوکا روی آن نوشته شده بود، فشار داد. یک دقیقه بعد، صدایی جواب داد:

- کی هستی لعتی؟

- ماریو باید با تو صحبت کنم کارلو.

- پس حالا بهترین وقت است، بیا بالا.

در بازکن صدا کرد و کارلو وارد شد و از یله‌ها بالا رفت.

لوکا بدون پیراهن جلوی در ایستاده بود.

- این وقت صبح، این جا چه غلطی می کنی؟

1. Mario Lucca

2. Via Sorcella

3. Piazza Garibaldi

- توانستم بخوابم ماریو، من خیلی هیجان زده هستم. فکر می‌کنم درگیر کار بزرگی شده‌ام.

- خوب، بیا تو.

کارلو وارد آپارتمان کوچک و درهم و برهم او شد و گفت:

- شب گذشته خواهرم یک نفر را با خودش به خانه آورده است.

- خوب، که چی؟

- یارو خیلی پولدار است و آمده این جا که مخفی بشود.

- از دست چه کسی فرار می‌کند؟

- نمی‌دانم ولی دارم سعی می‌کنم بفهمم. فکر می‌کنم برایش جایزه هم

تعیین کرده‌اند.

- چرا از خواهرت نپرسیدی؟

کارلو اخم کرد:

- پیر می‌خواهد تنهایی این لقمه را بخورد. باید دستبندی را که برای او

خریده بینی. زمره خالص است.

- دستبند؟ چقدری می‌ارزد؟

- بعداً به تو خواهم گفت. امروز صبح می‌خواهم بفروشمش.

لوکا به فکر فرو رفت.

- به تو خواهم گفت چه کار باید بکنی، کارلو. چرا با دوست خواهرت

حرف نزنیم. امروز قبل از ظهر برش دار بیارش آن جا.

باشگاه انبار متروکه‌ای در پاسکالون کورتیز سائیتا^۱ بود. با یک اتاق

که تبادل صدا با بیرون نداشت. کارلو خندید:

- خیلی راحت می‌توانم او را به آن جا بکشانم.

لوکا گفت:

- ما آن جا منتظر خواهیم بود. باید کمی با او حرف بزیم. امیدوارم

صدای قشنگی داشته باشد، چون باید برای ما آواز بخواند.

وقتی کارلو به خانه برگشت، آقای جوتز رفته بود. کارلو دمیق شد. از

پیر پرسید:

- دوستت کجا رفت؟

- او گفت که برای کار کوچکی باید به شهر برود. برمی‌گردد. چرا

می‌پرسی؟

کارلو سعی کرد لبخند بزند و گفت:

- هیچ، همین طوری پرسیدم.

کارلو منتظر ماند تا پیر و مادرش برای تهیه ناهار به آشپزخانه رفتند.

سپس با عجله به اتاق رفت و دستبند را که زیر کشوی کمد لباس‌ها مخفی

شده بود، پیدا کرد. آن را به دقت در جیبش گذاشت و داشت از در بیرون

می‌رفت که مادرش از آشپزخانه بیرون آمد:

- برای ناهار برمی‌گردی کارلو؟

- نه، کار دارم ماما، دیرتر برمی‌گردم.

سوار موتور سیکلتش شد و به طرف کوارتر اسپاگنوا^۱ رفت. فکر کرد:

- شاید دستبند بدلی باشد باید امتحانش کنم. امیدوارم جلوی لوکا،

یک احمق جلوه نکنم.

موتورش را جلوی یک جواهر فروشی کوچک، که روی نابلوی آن

نوشته بود: «اورلو جیا»^۲ پارک کرد. صاحب جواهر فروشی گامبینو^۳ مرد

پیر و خشکیده‌ای بود که کلاه گیس سیاهی درست وسط فرق سرش

گذاشته و دندان‌های مصنوعی داشت. او نگاهی به کارلو انداخت و او را

شناخت.

- صبح بخیر کارلو، زود از خانه بیرون آمده‌ای.

- بله.

- امروز برایم چه آورده‌ای؟

کارلو دستبند را بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت.

از زیر پیشخوان بخشنامه‌ای را که پلیس اخیراً به همه مغازه‌های مال‌خر فرستاده بود، بیرون آورد. در لیست اشیاء مسروقه توضیحی هم در مورد دستبندی که او هم اکنون دیده بود، وجود داشت. ولی در بالای صفحه به جای شماره همیشه‌گی پلیس، گزارش فوری به SIFAR قید شده بود.

گامبینو می‌توانست بخشنامه‌های عادی پلیس را ندیده بگیرد همان طور که صدها بار این کار را کرده بود ولی در مورد SIFAR آن قدر اطلاعات داشت که می‌دانست نباید این یکی را دست‌کم گرفت. از سویی هم دلش نمی‌خواست سود ناشی از فروش آن را از دست بدهد، ولی در عین حال نمی‌خواست که گزارش را هم ندیده بگیرد. با ترش رویی، گوشه‌تلفن را برداشت و شماره روی بخشنامه را گرفت.

- این.

گامبینو آن را برداشت. وقتی داشت آن را تماشا می‌کرد، چشم‌هایش گرد شده بود. پرسید:

- این را از کجا آورده‌ای؟

- عمه تروتمندم مرد و آن را برایم به ارث گذاشت. اشکالی دارد؟

گامبینو با کنج‌کاوی گفت:

- شاید.

- سعی نکن مرا گول بزنی.

گامبینو با دلخوری گفت:

- هیچ وقت سرتو کلاه گذاشته‌ام؟

- همیشه.

- شما پسرها همیشه سرکشی می‌کنید. حالا به تو خواهم گفت

می‌خواهم چه کار کنم کارلو. فکر نمی‌کنم خودم بتوانم این را نگه دارم.

خیلی باارزش است.

ضربان قلب کارلو، تند شد.

- واقعاً؟

- بله. باید ببینم کجا می‌توانم آبش کنم. امشب به تو زنگ می‌زنم.

- بسیار خوب.

دستبند را برداشت و اضافه کرد:

- این را پیش خودم نگه می‌دارم تا خیرش را به من بدهی.

کارلو در حالی که از خوشحالی در عرش سیر می‌کرد، مغازه را ترک

کرد. پس حق با او بود. آن مرد یک دیوانه تروتمند بود. چه دلیلی

می‌توانست وجود داشته باشد که یک مرد، چنین دستبند گران‌قیمتی را به

یک زن ولگرد بدهد؟

گامبینو همان طور که دور شدن کارلو را تماشا می‌کرد با خودش فکر

کرد:

- این احمق آن را از کجا آورده است؟

بازرسی کنند. ناگهان فکری به خاطرش رسید؛ پس آنها دلیلی برای
بازرسی کشتی‌هایی که ایتالیا را ترک نمی‌کنند، ندارند. این یک شانس
بود. او دوباره به طرف بندرگاه رفت.

زنگوله کوچک بالای در جواهرفروشی به صدا درآمد و گامینو به
طرف در نگاه کرد. دو مرد با لباس تیره وارد شدند. آنها مشتری نبودند.

- می‌توانم کمکی بکنم؟

- آقای گامینو؟

- بله.

- شما در مورد دستبند زمرد تلفن زدید؟

آنها از SIFAR آمده بودند. خود او به آنان زنگ زده بود. ولی حالا
داشت از ترس قالب تهی می‌کرد.

- درست است. به عنوان یک شهروند وظیفه‌شناس احساس کردم که
این وظیفه...

خفه شو! چه کسی آن را به این جا آورده بود؟

- پسر جوانی که اسمش کارلو است.

- حالا دستبند این جاست؟

- نه آن را با خودش برد.

- اسم فامیل کارلو چیه؟

گامینو شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نمی‌دانم، او یکی از افراد دارودسته دیاولی روزی است آنها از
دزدهای این محله هستند. رئیس او یک نفر به اسم لوکا است.

- می‌دانی این لوکا را کجا می‌شود پیدا کرد؟

گامینو مکث کرد. اگر لوکا می‌فهمید که او آنها را لو داده، زبانش را
از حلقش بیرون می‌کشید. اگر به این مردها هم جوابی نمی‌داد، مغزش را

داغان می‌کردند. گفت:

فصل چهل و چهارم

فصل وحشت، فصل سرگردانی و فصل سایه‌های مرگبار بود. سال‌ها
قبل رابرت برای مأموریتی به برونثو^۱ فرستاده شده و به جنگل‌های
مخوف آن جا رفته بود. ماه اکتبر بود و موسم «تاکوت»^۲ عیدستی قربانی
کردن انسان و زمانی که ساکنین بومی جنگل در وحشت از روح خبیثی که
معتقد بودند خون آدمیان را می‌نوشد، به سر می‌بردند. و اکنون پس از
سال‌ها ناپل برای رابرت ناگاه به جنگل‌های وحشی برونثو تبدیل شده بود.
مرگ در همه جا حضور داشت. رابرت فکر کرد:

- برای قربانی کردن من آنها اول باید مرا دستگیر کنند. ولی آنها
چطور ممکن بود رد او را پیدا کنند؟ پیر؟ بله، آنها باید از طریق پیر او را
تعقیب کرده باشند. من باید به خانه برگردم و به او هشدار بدهم. ولی اول
باید راهی برای خارج شدن از این تله پیدا کنم.

رابرت به طرف حومه شهر، جایی که اتو استرادا^۳ شروع می‌شد به راه
افتاد. امیدوار بود که معجزه‌ای رخ بدهد. پانصد یارد قبل از رسیدن به
ورودی، علامت ایست. بازرسی پلیس را دید. دور زد و دوباره به طرف
مرکز شهر راند. او آهسته حرکت می‌کرد. افکارش را متمرکز کرده و
خودش را به جای تعقیب کنندگانش فرار داد. آنها می‌بایست تمام راه‌های
خروج از ایتالیا را ببندند و تمام کشتی‌هایی که کشور را ترک می‌کردند،

1. Borneo

2. Takoot

3. Auto Strada

- در محله سورسلا پشت محله گاریالدی زندگی می‌کند.

- متشکرم آقای گامبینو، شما خیلی به ما کمک کردید.

- من همیشه خوشحال می‌شوم که...

آنها رفته بودند.

وقتی آن دو مرد، در آپارتمان لوکا را باز کردند، او هنوز در رختخواب بود.

لوکا از تختش بیرون پرید و گفت:

- این دیگر چه جهنمی است؟ شما کی هستید؟

یکی از مردها کارت شناسایی خود را ارائه داد:

- SIFAR.

لوکا نفسی کشید و گفت:

- هی، من هیچ کار خلافی نکرده‌ام. من یک شهروند قانونی هستم

...

- ما این را می‌دانیم، لوکا، ما دنبال تو نیستیم. ما دنبال پری هستیم که

اسمش کارلو است.

لوکا فکر کرد:

- پس جریان از این قرار است. آن دستبند لعتی! کارلو به کدام جهنمی

رفته، سازمان امنیت ایتالیا، افرادش را به دنبال یک تکه جواهر سرفتی

نمی‌فرستد.

- خوب، می‌دانی او کجاست؟

- فکر نمی‌کنم.

- خوب، اگر بادت رفته ما در اداره به بادت می‌اندازیم.

- صبر کنید، دارد بادم می‌آید. منظور شما باید کارلو والی باشد. چه

کارش دارید؟

- می‌خواهیم با او حرف بزنیم کجا زندگی می‌کند؟

تمام افراد باند دیاولی روزی با خونشان سوگند وفاداری خورده

بودند. سوگندی که تنها مرگ می‌توانست آن را از بین ببرد و همین عامل

گسترش و اهمیت یافتن باشگاه آنها شده بود. آنها با یکدیگر هم پیمان

بودند. یکی برای همه، همه برای یکی.

- دلت می‌خواهد همراه ما به شهر بیایی؟

- برای چی؟

لوکا بر خود لرزید و نشانی کارلو را به آنها داد.

سی دقیقه بعد، پیر در را باز کرد و دو غریبه را پشت در دید.

- خانم والی؟

پیر فکر کرد:

- مشکلی پیش آمده.

سپس گفت:

- بله.

- ممکن است بیایم داخل؟

پیر می‌خواست بگوید نه، ولی این کار را نکرد.

- شما کی هستید؟

یکی از آن دو کیف بغلی‌اش را بیرون آورد و کارت شناسایی خود را

نشان داد. SIFAR اینها افرادی بودند که تا آن هنگام پیر سر و کارش با

آنان نینتاده بود.

پیر احساس درد عمیقی در سراسر وجود خود کرد. زیرا آنها آمده

بودند تا او را از جایزه محروم کنند.

- از من چه می‌خواهید؟

- می‌خواهیم چند سؤال از شما بکنیم.

- بیایید تو، من چیزی برای پنهان کردن ندارم.

و فکر کرد:

- خدا را شکر که رابرت بیرون رفته است.

- شما دیروز از رم آمده‌اید. این طور نیست؟

- بله، این کار خلافی است؟... من خلافی مرتکب شده‌ام؟

مرد لبخند زد، ولی حالت چهره‌اش تغییری نکرد.

- شما باید یک همراه هم داشته باشید.

پیر با احتیاط جواب داد:

- بله.

- او کی بود، خانم؟

پیر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- یک نفر که او را در جاده دیدم، او می‌خواست به ناپل بیاید.

مرد دیگر پرسید:

- آیا حالا هم او این جا پیش شماست؟

- نه، من نمی‌دانم او کجاست. وقتی به شهر رسیدیم او غیبش زد.

- اسم این همسفر شما، رابرت بلامی بود؟

او به علامت تمرکز حواس ابروهایش را خاراتد و گفت:

- بلامی؟ نمی‌دانم. یادم نمی‌آید اسمش را به من گفته باشد.

- او، ما فکر می‌کردیم که باید گفته باشد. او شما را در توردی اوتو

دید؛ شما شب را با او در هتل لوآنیکروچیو، گذراندید و صبح روز بعد او

برای شما یک دستبند زمرد خرید. او شما را با چند بلیت هواپیما و قطار

به چند هتل برد و شما برای او یک اتومبیل کرایه کردید و به طرف ناپل

آمدید. درست است؟

پیر فکر کرد:

- خدای من! آنها همه چیز را می‌دانند و سرش را به علامت تصدیق

حرف آنها تکان داد. وحشت در چشم‌هایش موج می‌زد.

- دوست شما برمی‌گردد یا از ناپل رفته است؟

پیر مکث کرد. نمی‌دانست کدام جواب بهتر است. اگر به آنها می‌گفت

رابرت شهر را ترک کرده شاید حرف او را باور نکنند. آنها ممکن بود در

خانه منتظر بمانند و وقتی که او برگشت. به خاطر دروغگویی‌اش او را

مجازات کنند. به این نتیجه رسید که راستگویی بهتر است. گفت:

- او برمی‌گردد.

- به همین زودی؟

- مطمئن نیستم.

- خوب، پس ما همین جا منتظر می‌مانیم. نازاحت نمی‌شوید که کمی

این گوشه کنارها را بگردیم؟

آنهاکت‌هایشان را در آوردند و اسلحه‌هایشان نمایان شد.

- نه... نه...

و آنها در خانه به راه افتادند. مادر پیر، سرش را از آشپزخانه بیرون

آورد.

- این مردها کی هستند؟

- آنها دوستان آقای جونز هستند، آمده‌اند که او را ببینند.

مادر پیر گفت:

- چه مردان نازنینی هستند. کمی غذا می‌خورید؟

یکی از مردها گفت:

- البته ماما. چی داری؟

پیر، هنوز با خودش درگیری فکری داشت:

- من باید دوباره به پلیس بین‌المللی تلفن می‌زدم. آنها گفته بودند که

حاضرند پنجاه هزار دلار جایزه بدهند.

در عین حال او باید رابرت را از خانه دور نگه می‌داشت تا بتواند بعداً

ترتیب برگشتش را بدهد. ولی چطور؟ ناگهان مکالمه آن روز صحبتشان

را به یاد آورد که رابرت گفته بود که اگر مشکلی پیش آمد سایبان پنجره

را پایین می‌کشی.

آن دو مرد، پشت میز نشسته و مشغول غذا خوردن بودند. پیر گفت:

- این جا خیلی روشن است.

و بلند شد و به طرف اتاق نشیمن رفت و سایبان را پایین کشید و

دوباره به طرف میز برگشت در حالی که آرزو می کرد رابرت به این علامت توجه کند.

رابرت در حالی که به طرف خانه می رانند، نقشه فرارش را مرور می کرد. او با خود می گفت:

- این نقشه عالی نیست، ولی حداقل آن قدر آنها را گمراه خواهد کرد تا من وقت کافی پیدا کنم.

به خانه رسید. وقتی نزدیک تر شد سرعتش را کم کرد و نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز به نظر عادی می رسید. فقط می بایست پیر را خیر می کرد که از خانه بیرون بیاید و بعد با هم از آن جا بروند.

وقتی رابرت به محوطه بیرون خانه نگاه کرد، چیزی به ذهنش رسید.

یکی از سایبان های جلویی پایین کشیده شده بود و بقیه بالا بودند. آیا پیر آن بازی کوچک را جدی گرفته بود؟ آیا این واقعا یک نوع اخطار بود؟

رابرت بر سرعتش افزود، او نباید هیچ شانسی را از دست می داد و فرقی نمی کرد که این شانس را چگونه به دست آورده باشد. او به یک رستوران که از آن جا حدود یک مایل فاصله داشت رفت، داخل شد و یک راست به طرف تلفن رفت.

وقتی تلفن زنگ زد، آنها دور میز غذاخوری نشسته بودند. مردها با عجله بلند شدند و یکی از آنان خواست که به طرف تلفن برود و در همان حال پرسید:

- ممکن است بلامی به این جا تلفن بزنند؟

پیر نگاه تمسخر آلودی به او کرد و گفت:

- البته که نه، چرا باید این کار را بکنند؟

و بعد به آرامی بلند شد و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.

- الو؟

- پیر؟ من دیدم که سایبان پنجره پایین است و...

تمام کاری که پیر می بایست می کرد این بود که می گفت همه چیز روبه راه است. و رابرت به خانه برمی گشت. مردها او را دستگیر می کردند و بعد او جایزه را می گرفت؛ ولی اگر آنها او را دستگیر می کردند، با او چه کار می کردند؟ صدای رابرت هنوز در گوش او بود که می گفت: اگر پلیس مرا پیدا کنند، دستور قتل مرا دارد.

مردها به پیر نگاه می کردند. او با آن پنجاه هزار دلار، چه کارهایی که نمی توانست بکند. خریدن لباس های زیبا، تفریحات خوب، یک آپارتمان کوچک زیبا در رم... همه این کارها... البته رابرت می مرد. ولی از همه اینها بالاتر، او از پلیس نفرت داشت.

پیر در تلفن گفت:

- شماره را اشتباه گرفته اید.

رابرت، صدای قطع شدن ارتباط را شنید و مات و مبهوت در جای خود میخکوب شد. پیر داستان های او را باور کرده و جاننش را نجات داده بود. با خود گفت:

- خدا تو را حفظ کند، دختر!

رابرت سوار اتومبیل شد و خلاف جهت خانه پیر، رو به بندرگاه به راه افتاد؛ ولی به جای رفتن به سمت اصلی اسکله که محل حرکت خطوط کشتیرانی بود، به طرف دیگر رفت و از سانتالوینرا گذشت و به سوی اسکله کوچکی که تابلویی با مضمون «کاپری و ایچیا» در برابر آن نصب شده بود، راند و اتومبیلش را در نزدیک ترین محلی که می توانست پارک کرد و به طرف کیوسک فروش بلیت رفت.

- اولین قایق به مقصد ایچیا، کی حرکت می کند؟

- نیم ساعت دیگر.

- برای کاپری چی؟

- پنج دقیقه دیگر.

- یک بلیت یکسره برای کاپری به من بدهید. یاالله معطل نکن. عجله دارم، شما ایتالیایی ها چقدر تنبلید!
- بله، آقا.

رابرت پول را پرداخت و بلیت را گرفت و به طرف قایق رفت. سه دقیقه بعد او در راه کاپری بود. قایق آهسته حرکت می کرد و مسیر خود را به طرف کانال ادامه می داد. وقتی قایق به محدوده خارجی رسید، سرعت گرفت و مثل یک گراز دریایی، روی موج ها بلند شد. قایق پر از توریست هایی از کشورهای مختلف بود که با خوشحالی به زبان های مختلف حرف می زدند و هیچ کس توجهی به رابرت نداشت. او به طرف بار کوچکی که در قایق بود رفت و از فروشنده یک نوشیدنی خواست و یک جرعه از آن نوشید و بعد آن را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- شما به این می گوید نوشیدنی مطبوع؟ مرزه ادرار اسب می دهد. چه به سر شما ایتالیایی های لعنتی آمده است؟!
افرادی که در آن حدود بودند برگشتند و به او نگاه کردند. فروشنده مؤدبانه گفت:

- متأسفم آقا، ما از بهترین...
- این کثافت را خودت بخور.

یک مرد انگلیسی که نزدیک آنها بود، بالحن مؤدبی گفت:

- این جا خانم هایی حضور دارند، چرا جلوی زبانتان را نمی گیرید؟
رابرت فریاد زد:

- من زبانتم را نگه نمی دارم. تو می دانی من کی هستم؟ من فرمانده رابرت بلامی هستم. به این می گویند قایق؟ این یک آشغال دانی است. او به طرف انتهای عرشه رفت و در آن جا نشست. نگاه سنگین دیگران را روی خود احساس می کرد. قلبش بشدت می تپید ولی خشمش هنوز فروکش نکرده بود.

وقتی قایق در کاپری پهلو گرفت، رابرت به طرف اتاقک بلیت فروشی

رفت تا سوار قطار بشود. یک پیرمرد داخل اتاقک نشسته بود. رابرت فریاد زد:

- یک بلیت، زود باش، من وقت زیادی ندارم. تو پیرتر از آنی که این جا بنشین و بلیت بفروشی، باید در خانه بمانی، حتماً زنت از خانه بیرونت کرده!

پیرمرد داشت عصبانی می شد. عابری با نگاه های عجیبی به رابرت می نگریستند. رابرت، بلیت را گرفت و به طرف قطار شلوغ رفت و با خود فکر کرد:

- آنها قطعاً مرا به یاد خواهند آورد.

او رفتاری از خود نشان داده بود که هیچ کس فراموش نمی کرد.

✱

وقتی که قطار می خواست بایستد، رابرت راه خود را از میان جمعیت باز کرد و از خیابان پرپیچ و خم و بتوریا آمانوئل^۱ به طرف هتل کویزبانانا^۲ رفت.

رابرت به کارمندی که پشت میز بود، گفت:

- من یک اتاق می خواهم.

کارمند با عذرخواهی گفت:

- متأسفم، تمام اتاق های ما رزرو شده و یک...

رابرت، شش هزار لیر به او داد و گفت:

- هر اتاقی که باشد فرق نمی کند.

- خوب، به این ترتیب فکر می کنم بتوانم کاری بکنم، قربان. ممکن

است این فرم را پر کنید؟

رابرت برگه را گرفت و اسمش را نوشت فرمانده رابرت بلامی.

- چه مدت در این جا می مانید فرمانده؟

یک هفته.

- خوب است، می توانم گذرنامه شما را ببینم؟

- در چمدان است. چند دقیقه دیگر آن را می آورم.

پسرک خدمتکاری همراهمان می آید و اتاق را به شما نشان می دهد.

- حالا نه، من چند دقیقه باید بیرون بروم؛ زود برمی گردم.

رابرت از سالن هتل خارج شد و به طرف خیابان رفت. خاطراتش

مانند سوز سرما بر او می تاخندند. او با سوزان در این جا قدم زده بود.

مغازه های کوچک را تماشا کرده و در خیابان های ابگناز یوکاریو^۱ و

دی کمپو^۲ گشته بود. چه روزگار طلایی بود. آنها به تماشای گروه تا آژورا^۳

رفته و صبحانه شان را در میدان آمبرتو^۴ خورده بودند با قطار به

آناکاپری^۵ سفر کرده و با قطار به ویلاجویس و تیر^۶ رفته و در آب های

سبز خلیج پیکولو^۷ شنا کرده بودند. در رستوران بارباروسا قهوه نوشیده و

سپس به کلیسای کوچکی در آناکاپری رفته و برای تمام نعمت های

خداوندی و برای داشتن یکدیگر خداوند را سپاس گفته بودند.

رابرت تصور می کرد که طلایی بودن آن دوران به خاطر کاپری بوده،

ولی او اشتباه می کرد، به خاطر سوزان بود که ناگهان او را ترک کرده بود.

رابرت به طرف ایستگاه قطار در میدان آمبرتو رفت و همراه سایر

مسافرین به آرامی سوار شد و وقتی قطار به ایستگاه رسید، رابرت پیاده

شد و با احتیاط از کنار بلیت فروش گذشت و به طرف انافک روی اسکله

رفت و با لهجه اسپانیایی گفت:

- یک بلیت برای ریچیا، لطفاً.

رابرت به طرف باری که در کنار ساحل بود رفت و روی یک صندلی

در انتهای بار نشست و یک اسکاچ سفارش داد. حالا بدون شک آنها

اتومبیل او را پیدا کرده و به او نزدیک می شدند. او نقشه اروپا را در

ذهنش مجسم کرد. منطقی ترین کاری که می توانست بکند، رفتن به طرف

انگلستان و پیدا کردن راهی برای بازگشت به آمریکا بود. برگشتن به

فرانسه برای او سودی در بر نداشت. با خود فکر کرد:

- پس باید به فرانسه بروم تا آنها گمراه بشوند. یک سفر دریایی و

ترک ایتالیا. سی وتیا و بیچیا^۱، من باید به سی وتیا و بیچیا بروم. هالیسون.

رابرت پولی به صاحب بار داد تا اجازه بدهد از تلفن استفاده کند. ده

دقیقه طول کشید تا اپراتور خطوط تلفنی دریایی ارتباط را برقرار کرد.

بلافاصله سوزان گوشی را برداشت:

- ما منتظر تلفن تو بودیم.

رابرت فکر کرد:

- ما؟ جالب است.

سوزان ادامه داد:

- موتور کشتی درست شده ما می توانیم صبح زود در ناپل باشیم. کجا

می توانیم تو را پیدا کنیم؟ برای هالیسون آمدن به آنجا خیلی خطرناک بود.

رابرت گفت:

- پالیندروم^۲ یادت هست؟ ما، برای ماه عمل آن جا رفته بودیم.

- چی؟

- این اسمی بود که من به شوخی روی آن گذاشته بودم. چون خیلی

خسته بودم.

در طرف دیگر خط چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس سوزان به

آرامی گفت:

- یادم آمد.

- هالیسون می تواند فردا به آن جا بیاید؟

- یک لحظه صبر کن.

رابرت منتظر ماند. سوزان پشت خط برگشت و گفت:

1. Civitavecchia

۲. Palindrome به معنی شهر یا کلمه ای است که وقتی از آنها خوانده شود مانند ابتلاش تلفظ شود، منقلب مستوی جناس لایستعلیل

1. Via Ignazio Cerio

2. Via Di Campo

3. Grotta Azzurra

4. Piazza Umberto

5. Annacapri

6. Villa Jovis Tiberivs

7. Piccola

- بله، ما به آن جامی آییم.

- خوب است.

رابرت مکث کرد. او به تمام افرادی گناهی که در این ماجرا کشته شده بودند فکر کرد و گفت:

- می دانم که این توقع زیادی است. اگر آنها بفهمند که تو به من کمک کرده‌ای به دردم می آفتی.

- نگران نباش. ما آن جا تو را می بینیم. مواظب خودت باش.

- متشکرم.

ارتباط قطع شد.

سوزان به طرف مونت بنکس برگشت:

- او می آید.

در مقر فرماندهی SIFAR در رم، چهار مرد در اتاق نشوند نشسته و به یک مکالمه تلفنی گوش می دادند. اپراتور راديو گفت:

- ما آن را ضبط کرده ایم. اگر بخواهید می توانید دوباره آن را بشنوید. سرهنگ سزار، نگاه استفهام آمیزی به فرانک جانسون کرد.

- بله برایم جالب است که یک بار دیگر بشنوم که آنها کجا قرار گذاشته اند. به نظرم رسید که گفت پالیندروم، این کجای ایتالیاست؟

سرهنگ سزار سرش را تکان داد و گفت:

- تا حالا این اسم را نشنیده ام؛ ولی آن را پیدا می کنیم و به طرف سربازانش برگشت و گفت:

- آن جا را پیدا کنید و تمام ارتباطات هالیسون را هم کنترل کنید.

- بله قربان.

در خانه روستایی در ناپل تلفن زنگ زد. پیر می خواست گوشی را بردارد. یکی از مردانی که آن جا بود، گفت:

- صبر کن.

و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت:

- الو؟

چند لحظه گوش داد و سپس گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف همکارش برگشت:

- بلامی، با یک قایق به کاپری رفته، بیا برویم.

پیر به آن دو مرد که با عجله آن جا را ترک کرده نگاه کرد و با خود گفت:

- خدا نمی خواست این پول به دست من برسد، به هر حال امیدوارم فرار کرده باشد.

*

وقتی قایق ایچیا رسید، رابرت قاطی جمعیت سوار آن شد. او سعی می کرد که از نگاه دیگران دور بماند. نیم ساعت بعد وقتی قایق در ایچیا پهلو گرفت، رابرت پیاده شد و به طرف کیوسک بلیت فروش رفت. روی تابلویی نوشته شده بود یک قایق تا ده دقیقه دیگر به سورتو حرکت می کند. رابرت گفت:

- یک بلیت رفت و برگشت برای سورتو.

ده دقیقه بعد، او در راه سورتو بود و با خود فکر کرد:

- با کمی خوش شانسی، جستجو به کاپری ختم می شود. فقط با کمی خوش شانسی.

*

بازار روز سورتو شلوغ بود. مزرعه داران انواع میوه ها و سبزی های تازه و گوشت را از دهکده هایشان برای فروش به آن جا آورده بودند.

رابرت به یک مرد خشن که پیشبندی بسته و پشت یک کامیون نشسته بود رسید و با لهجه فرانسوی گفت:

- معذرت می خواهم آقا، من به دنبال وسیله ای برای رفتن به سیویتاویچیا می گردم، مثل اینکه شما دارید به آن جا می روید؟

- نه، آقا.

او به مرد دیگری که در نزدیکی او پشت کامیون دیگری نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- شاید گیوسپ^۱ بتواند به شما کمک کند.

- متشکرم.

رابرت، به طرف کامیون دیگر رفت و گفت:

- آقا شما به سیوینا و چیا می روید؟

مرد با بی میلی جواب داد:

- شاید.

- خوشحال می شوم که برای آمدن با شما پولی بپردازم.

- مثلاً چقدر؟

- مثلاً صد هزار لیر.

- تو با این پول می توانی یک بلیت هواپیما برای رم بخری. این طور نیست؟

رابرت بلافاصله متوجه اشتباه خودش شد و با حالتی عصبی به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- راستش را بخواهی طلبکارها در فرودگاه به دنبال من هستند. ترجیح می دهم با یک کامیون بروم.

مرد سرش را تکان داد.

- آه، می فهمم. بسیار خوب، سوار شو، ما داریم می رویم.

رابرت سوار شد و گفت:

- من خیلی خسته ام، می توانم پشت کامیون کمی دراز بکشم؟

- این جاده خراب است، ولی هر طور راحت تری.

- متشکرم.

پشت کامیون پر از جعبه ها و صندوق های خالی بود. گیوسپ از داخل آینه رابرت را دید که بالا رفت و چادر را کشید.

رابرت خودش را پشت جعبه ها مخفی کرد و دراز کشید و ناگهان احساس کرد واقعاً چقدر خسته است. این تعقیب و گریز سرگیجه آور داشت او را از پای درمی آورد. از آخرین زمانی که خوابیده بود چند ساعت می گذشت؟ به پیر فکر کرد. امیدوار بود که حالش خوب باشد و چشم هایش را بست و خوابید.

در اتاقک کامیون، گیوسپ به مسافر خود فکر می کرد. او چیزهایی در مورد یک آمریکایی که دولت در پی او بود به یاد می آورد. مسافر او لهجه فرانسوی داشت ولی بی شباهت به آمریکایی ها هم نبود و مثل آنها هم لباس پوشیده بود. گیوسپ فکر کرد:

- اگر اشتباه نکرده باشم جایزه خوبی در انتظار من است.

یک ساعت بعد، کامیون در بزرگراه ایستاد. گیوسپ به یک پمپ بنزین رسیده بود. او پیاده شد، کامیون را دور زد و به پشت آن رفت. مسافرش در خواب بود.

گیوسپ وارد رستورانی شد که در کنار پمپ بنزین قرار داشت و به پلیس محلی تلفن زد.

- راه بیفت.

گیوسپ گوشی را گذاشت عرفش را پاک کرد و به طرف کامیون رفت.
او با خود فکر می کرد:

- امیدوارم در دسر درست نشود والا مار با مرا خواهد کشت. ولی اگر
مبلغ جایزه هنگفت باشد...

گیوسپ سوار کامیون شد و به راه افتاد.

سی و پنج دقیقه بعد، گیوسپ صدای پرواز هلیکوپتری را بالای سرش
شنید. سرش را بلند کرد و آرم پلیس ایالتی را روی بدنه آن دید. جلوی او
در وسط بزرگراه دو اتومبیل پلیس، روبه روی هم ایستاده و جاده را کلاً
سد کرده بودند. پشت اتومبیل ها افراد پلیس با سلاح های اتوماتیک سنگر
گرفته بودند.

هلیکوپتر در کنار بزرگراه فرود آمد و سرهنگ سزار و سرهنگ
جانسون از آن پیاده شدند. گیوسپ وقتی کامیون نزدیک راه بندان پلیس
رسید از سرعش کاست. موتور را خاموش کرد و بیرون پرید و دوان
دوان خود را به پلیس ها رساند و گفت:

- او پشت کامیون است.

سزار فریاد زد:

- در کامیون را باز کنید.

پلیس ها در حالی که اسلحه های آماده شلیک را در دست داشتند، به
طرف کامیون دویدند. سرهنگ جانسون فریاد زد:

- شلیک نکنید؛ من او را خواهم گرفت.

سپس به طرف پشت کامیون رفت و در چند قدمی آن ایستاد و فریاد
زد:

- پیاده شو رابرت، بازی تمام شد.

جوابی شنیده نشد.

- رابرت، تو فقط پنج دقیقه فرصت داری.

سکوت ادامه یافت. آنها منتظر بودند. سزار به طرف افرادش برگشت

فصل چهل و پنجم

تلخن به سرهنگ سزار وصل شد. او به گیوسپ گفت:

- بله، مشخصاتی که می دهی شبیه به مردی است که به دنبالش هستیم.
خوب گوش بده. او فوق العاده خطرناک است. بنابراین می خواهم دقیقاً
کاری را که می گویم انجام بدهی، می فهمی؟
- بله قربان.

- حالا کجا هست؟

- در یک کامیون AGIP در بزرگراه سیوتار چیا.

- و او پشت کامیون توست؟

- بله.

این مکالمه او را عصبی کرده بود. با خود فکر کرد:

- شاید بهتر می بود که من دنبال کار خودم می رفتم.

- هیچ کاری انجام نده که او مشکوک بشود. به کامیونت برگرد و
راحت را به طرف مقصد ادامه بده. شماره گواهینامه و مشخصات
کامیونت را هم به من بده.
گیوسپ آنها را به او داد.

- بسیار خوب، ما مراقب همه چیز هستیم. حالا برو و راه بیفت.

سرهنگ سزار، به طرف سرهنگ جانسون برگشت و گفت:

- ما او را پیدا کرده ایم. یک پست مراقبت در آن جا می گذاریم و با

یک هلیکوپتر در عرض مدت نیم ساعت خودمان را می رسانیم.

و علامت داد. سرهنگ جانسون فریاد زد:
- نه!

ولی دیگر خیلی دیر شده بود. پلیس‌ها شروع به تیراندازی به داخل کامیون کردند. صدای شلیک اسلحه‌های خودکار کرکننده بود. نکه‌های جعبه و صندوق‌ها و بطری‌های شکسته در هوا پرواز می‌کرد.

بعد از ده ثانیه تیراندازی قطع شد. سرهنگ فرانک جانسون به پشت کامیون پرید و به طرف صندوق‌ها و جعبه‌ها و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- او این جا نیست.

روز نوزدهم، سیویتاوچیا - ایتالیا.

سیویتاوچیا، یک بندر قدیمی بود که قلعه نظامی آن در سال ۱۵۲۷ توسط میکلائو تکمیل شده بود. آن جا یکی از شلوغ‌ترین بندرگاه‌های اروپا به شمار می‌رفت که به تمام ترافیک دریایی رم و ساردنی^۱ سرویس می‌داد.

با اینکه صبح زود بود، ولی بندر، با فعالیت‌های پرسر و صدایش همچنان بیدار بود.

رابرت مسیرش از خط آهن گذشت و در محوطه کوچکی که پر از دستفروش‌های دوره‌گرد بود ایستاد و سفارش صبحانه داد.

هالیسون در محل موعود در جزیره آلب^۲ منتظر او بود. او از اینکه سوزان آن جا را به یاد داشت خوشحال بود. در ماه عرشان آنها سه روز را در آن جا مانده بودند. و حالا تمام کاری که می‌بایست انجام بدهد، پیدا کردن یک قایق بود که او را به آلب ببرد.

به خیابانی که به طرف بندرگاه می‌رفت وارد شد. خیابان پر از قایق‌های موتوری، کشتی‌های خصوصی و فعالیت‌های مختلف دریانوردی بود. یک محل کرایه دادن قایق هم وجود داشت. چشم‌های

رابرت وقتی آن را دید متوقف شد و با خود فکر کرد:

- این مطمئن‌ترین راه رسیدن به آلب است.

سپس بلافاصله خود را درازدحام جمعیت گم کرد.

وقتی رابرت به محل کرایه قایق‌های موتوری نگاه می‌کرد یک اتومبیل مدرن تیره رنگ بدون مارک را دید که کمی جلوتر پارک کرده بود. سر جایش ایستاد. اتومبیل شماره پلاک دولتی داشت و دو مرد در آن نشسته بودند و به لنگرگاه نگاه می‌کردند. رابرت راهش را کج کرد و به طرف دیگر رفت. او خودش را بین کارگران بارانداز و توریست‌ها قاطی کرد و کار آگاهانی را که لباس‌های ساده به تن داشتند و می‌کوشیدند که از دیگران متمایز نباشند، تشخیص داد.

ضربان قلب رابرت تند شد. آنها چطور توانسته بودند آن جا تعقیبش کنند؟ و بعد فهمید که چه اتفاقی افتاده است. فکر کرد:

- به راننده کامیون گفته بودم که به کجا می‌خواهم بروم. من احمق باید خیلی خسته بوده باشم.

او در کامیون به خواب رفته و از توقف کامیون بیدار شده و بلند شده بود که نگاهی به دوروبر بیندازد و دیده بود که گیوسپ به رستوران کنار پمپ بنزین رفت و تلفن کرد. او در همان فاصله از پشت کامیون پیاده شده و به پشت کامیون دیگری که در پمپ بنزین توقف کرده بود و به طرف سیویتاوچیا می‌رفت، پریده بود.

رابرت اکنون می‌دید که با این کارش، خود را به تله انداخته است. آنها دقیقاً در همان جا داشتند دنبال او می‌گشتند. صدها یارد آن طرف تر یک دوچین قایق که می‌توانستند او را فرار بدهند، وجود داشت.

رابرت از بندرگاه برگشت و به طرف شهر رفت. او از کنار یک ساختمان که تابلوی رنگارنگی داشت، گذشت. گذشت. روی تابلو نوشته شده بود: به فریراوند^۱ بیایید. تماشایی برای همه. غذا، تفریحات، اتومبیل‌رانی. مسافه بزرگ را ببینید!

رابرت ایستاد و نگاه کرد. او راه فرار را پیدا کرده بود.

فصل چهل و ششم

پنج مایل بیرون سیویتاویچیا، در محل برگزاری بازار مکاره و سیرک یک دو جین بالن بزرگ رنگی، که شبیه به یک رنگین کمان بودند، روی زمین پخش شده بود. آنها را به اتومبیل‌هایی بسته بودند که منتظر کشیدن بالن‌ها و شروع مسابقه بودند. در هر اتومبیل دو نفر، یک راننده و یک داور نشسته بودند و در انتظار باد کردن مخزن بالن‌ها بودند.

رابرت به طرف مردی که آماده اعلام شروع مسابقه بود رفت و گفت:
- مثل اینکه شما آماده شروع مسابقه هستید؟
- بله، تا حالا سوار بالن شده‌ای؟
- نه.

رابرت به خاطرات گذشته‌اش برگشت و به یاد آورد که آنها بر فراز دریاچه کومو^۱ در حرکت بودند و او آن قدر بالن را پایین آورد تا اینکه سبزش با موج‌ها تماس گرفت. سوزان فریاد زد:
- ما داریم سقوط می‌کنیم!
رابرت خندیده بود:
- نه نمی‌کنیم.

سبد بالن در باد می‌رقصید. او یک کیسه شن را از بالن بیرون انداخته و بالن دوباره شروع به بالا رفتن کرده بود...
مرد با سخنانش رشته افکار او را برید:

- حتماً باید یک بار این کار را بکنی، ورزش جالبی است.

- بله، مقصد کجاست؟

- یوگسلاوی، باد شرقی خوبی می‌وزد. چند دقیقه دیگر بلند می‌شویم.

بهتر است صبح که هوا سردتر است راه بیفتیم.

رابرت مؤدبانه پرسید:

- واقعاً؟

و به یاد یک روز تابستانی گذشته در یوگسلاوی افتاد:

- ما باید چهار نفر را قاچاقی از این جا خارج کنیم، فرمانده. باید منتظر

باشیم تا هوا سردتر شود. بالنی که می‌تواند در هوای سرد چهار نفر را با

خود ببرد در هوای تابستانی فقط تحمل دو نفر را دارد.

رابرت دید که سرنشینان بالن‌ها کار پر کردن هوا را تمام کرده و شروع

به روشن کردن اجاق‌های گاز پروپان کردند. آنها چراغ‌ها را در شکاف

مخزن هوای بالن‌ها گذاشتند تا هوای درون مخزن‌ها گرم شود. بالن‌ها که

به این طرف و آن طرف تلو تلو می‌خوردند شروع به بلند شدن از زمین

کردند، تا آنکه بتدریج سبدهای آنها از روی زمین کنده شد. رابرت

گفت:

- می‌توانم این دور و برگشتی بزنم؟

- برو، فقط سر راه کسی نیست.

- بسیار خوب.

رابرت به طرف بالن سرخ و زردی که از گاز پروپان پر شده بود، رفت.

تنها چیزی که بالن را روی زمین نگاه داشته بود طنابی بود که به یکی از

کامیون‌ها بسته شده بود. خدمه آن بالن به نظر می‌رسید که در جایی دارد

با کسی حرف می‌زند. هیچ کس دیگری در آن نزدیکی نبود.

رابرت از سبد بالن بالا رفت. به نظرش رسید که بالن به اندازه کافی پر

شده است. آسمان بالای سرش دیده نمی‌شد. تجهیزات، طناب‌ها،

هواسنج، ارتفاع سنج، جدول‌ها، دماسنج و جعبه ابزار را بررسی کرد. همه

چیز خوب بود. به طرف جعبه ابزار رفت و یک کارت بزرگ برداشت و

طنابی را که به بالن بسته شده بود پاره کرد. یک لحظه بعد، بالن شروع به

صعود کرد. رابرت فریاد زد:

- هی، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟! مرا بیاورید پایین!

مردی که در آن نزدیکی بود به بالن که در حال بالا رفتن بود نگاه کرد

و فریاد زد:

- ناراحت نباش، یک ارتفاع سنج آن جا هست. از کیسه‌های شن

استفاده کن و ارتفاعت را در هزار پا حفظ کن. در یوگسلاوی تو را

می‌بینیم. صدای مرا می‌شنوی؟

- بله، شنیدم.

بالن هر لحظه بالاتر می‌رفت و او را به طرف شرق، در جهت خلاف

جزیره آلب می‌برد. ولی رابرت نگران نبود. باد مسیرش را عوض می‌کرد.

هنوز هیچ کدام از بالن‌ها بلند نشده بودند. رابرت یکی از اتومبیل‌ها را دید

که برای تعقیب او، شروع به حرکت کرد. یک کیسه شن پایین انداخت و

ارتفاع سنج را نگاه کرد. ششصد پا... هفتصد پا... هزار و صد پا...

در هزار و پانصد پایی، وزش باد ضعیف شد. بالن تقریباً بی‌حرکت

شده بود. رابرت کیسه‌های شن دیگری را پایین انداخت. او از روش

پلکانی استفاده می‌کرد و در موقعیت‌های مختلف برای کنترل مسیر باد

توقف می‌کرد.

در ارتفاع دو هزار پایی رابرت احساس کرد که مسیر باد دارد عوض

می‌شود. او یک لحظه در هوای توفانی دستخوش تلاطم شد و سپس

آهسته مسیرش را عوض کرد و به طرف غرب رفت.

در افق دور رابرت می‌توانست سایر بالن‌ها را که در هوا بلند شده و به

طرف شرق به سوی یوگسلاوی می‌رفتند، ببیند. هیچ صدایی به جز زمزمه

باد شنیده نمی‌شد. به باد آورد که وقتی با سوزان در بالن بودند او گفته

بود:

- این جا خیلی ساکت است. مثل پرواز روی یک ابر است. دوست

دارم همیشه این جا بمانم.

رابرت بر فراز دریای تیرنه^۱ بود و به طرف شمال غربی به سوی ساحل توسکانی^۲ پیش می‌رفت. زیر پای او یک رشته جزیره که آلب بزرگ‌ترین آنها بود، در دریا دیده می‌شد.

رابرت با خود فکر کرد:

- ناپلئون به این جزیره تبعید شده بود. احتمالاً او این جا را به دلیل هوای خوبش انتخاب کرده بود. او از این جا می‌توانسته است جزیره محبوبش کرس^۳ را ببیند. در تبعید یکی از دل‌نگرانی‌های ناپلئون فرار و رسیدن به فرانسه بوده. من هم حالا در همین فکر هستم. تنها تفاوت ما این است که ناپلئون سوزان و هالیسون را نداشت.

در دور دست افق، کوه‌های کاپن^۴ که سه هزار پا ارتفاع داشتند نمودار شدند. رابرت طناب نجات را که منتهی در بالای بالن ایجاد می‌کرد و اجازه می‌داد که هوای گرم داخل بالن خارج شده و شروع به پایین آمدن کند، کشید و بالن از ارتفاع خود کاست. رابرت در زیر پای خود می‌توانست رنگ صورتی و سبز جزیره آلب را ببیند، رنگ صورتی ناشی از سنگ گرانبه که کار رفته در خانه‌های توسکانی و رنگ سبز متعلق به جنگل‌های انبوه بود. یک نواز سفید نیز ساحل جزیره را در بر گرفته بود. رابرت بالن را در ارتفاعات کوهستانی دور از شهر فرود آورد تا کمتر جلب توجه کند. به فاصله‌ای نه چندان دور از او یک جاده دیده می‌شد. به طرف جاده رفت و منتظر ماشین‌هایی که از آن جا عبور می‌کردند، ایستاد. یکی از اتومبیل‌ها را با اشاره دست متوقف کرد و گفت:

- ممکن است مرا تا شهر برسانید؟

- البته، سوار شوید.

راننده به نظر هشتاد و چند ساله می‌رسید و صورتی پرچین و چروک داشت.

- من چند دقیقه پیش بک بالن را در آسمان دیدم. شما ندیدید؟

رابرت گفت:

- نه.

- برای گردش به این حدود آمده‌اید؟

- نه فقط رد می‌شدم. دارم به طرف رم می‌روم.

راننده سرش را تکان داد و گفت:

- یک بار آن جا بوده‌ام.

بقیه مسیر در سکوت طی شد.

وقتی آنها به پورتوفریو^۱ مرکز شهر و تنها جزیره آلب رسیدند رابرت پیاده شد.

راننده به زبان انگلیسی گفت:

- روز خوبی داشته باشید.

رابرت فکر کرد:

- خدای من! یک کالیفرنایی این جاست!

او در خیابان گاریالدی که یک خیابان اصلی مملو از توریست بود به راه افتاد. به نظر می‌رسید که زمان متوقف شده است. هیچ چیز عوض نشده بود. با خود فکر کرد:

- به جز اینکه من سوزان را از دست داده‌ام و نصف دولت‌های دنیا

دنبالم هستند. به جز این همه چیز مثل سابق است.

رابرت از یک فروشگاه یک دوربین چشمی خرید و به طرف دریاچه رفت و کنار یک میز در رستوران استلا مارینر^۲ جایی که چشم‌انداز خوبی از بندر داشت، نشست. هیچ ماشین مشکوکی و هیچ پلیسی دیده نمی‌شد. آنها هنوز تصور می‌کردند که او در شهرهای بزرگ است. سوار هالیسون شدن جان او را نجات می‌داد. تمام کاری که حالا او می‌بایست می‌کرد، انتظار برای رسیدن قایق بود.

رابرت همچنان در رستوران ساحلی نشسته بود و انتظار هالیسون را

1. Tyrrhenian

2. Tuscany

3. Corsica

4. Capanne

V-8351 بود.

رابرت گفت:

- قایق قشنگیه!

مرد سرش را تکان داد و گفت:

- منشکرم.

- می توانم آن را کرایه کنم و گشتی در این دور و برها بزنم؟

مرد دست از کار کشید و رابرت را برانداز کرد و گفت:

- بله می شود. با این نوع قایق ها آشنایی داری؟

- بله، من خودم یک دوتزی دارم.

مرد سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- شما کجایی هستید؟

- اورگون^۱.

- برای شما ساعتی چهار صد فرانک تمام می شود.

رابرت لبخند زنان گفت:

- بسیار خوب.

- و البته به اضافه یک ودیعه.

- البته.

- قایق آماده است. می خواهید الان آن را ببرید؟

- نه، من امروز کاری دارم که باید انجام بدهم. فکر می کنم فردا صبح

بیایم.

- چه موقع؟

- بعداً خبرت می کنم.

و بعد مقداری پول به او داد و گفت:

- این بابت ودیعه، فردا می بینمت.

رابرت به این نتیجه رسیده بود که نزدیک شدن هالسینون به بندر

خطرناک است چون می بایست تشریفات قانونی ورود به بندر را انجام

می کشید. یک بار دیگر نقشه اش را مرور کرد. قایق، او را در نزدیکی
مارسی لیز^۱ پیاده می کرد و او به طرف پاریس، جایی که دوستش لی پو^۲
می توانست به او کمک کند، می رفت. چه اتفاق جالبی، او صدای
فرانچسکو سزار را می شنید که می گفت:

- شنیده ام با چینی ها روی هم ریخته ای!

رابرت می دانست که لی پو به او کمک می کند، زیرا او یک بار قبلاً
زندگی رابرت را نجات داده و بر اساس یک سنت قدیمی چینی
مسئولیت زندگی رابرت با او بود. این یکی از تعلیمات «وین - یو»^۳ بود.
لی پو، باگو جیانگانبو^۴ وزارت امنیت ملی چین همکاری می کرد.
سال ها قبل، رابرت سعی کرده بود یک نفر را به طور قاچاقی از چین
خارج کند. او به کین چینگ^۵ زندان بسیار محرمانه پکن فرستاده شد.

لی پو، یک جاسوس دو جانبه بود که قبلاً با رابرت کار کرده و ترتیب
فرار او را داده بود.

در مرز رابرت گفته بود:

- لی، اگر می خواهی زنده بمانی باید از این جا خارج بشوی. تو نباید
بیش از این ریسک کنی.

لی پو، خندیده و گفته بود:

- من قدرت ذن دارم. قدرت تحمل و بقا.

یک سال بعد لی پو، به سفارت چین در پاریس منتقل شده بود.

رابرت فکر کرد که زمان اولین حرکت او فرا رسیده است. رستوران را
ترک کرد و به طرف دریاچه به راه افتاد. آن جا پر از قایق های کوچک و
بزرگی بود که پورتو فراپو^۶ را ترک می کردند. رابرت، به طرف مردی که
بدنه موتور قایقش را تمیز می کرد رفت. یک قایق موتور مدل دوتزی^۷

1. Marsilles

2. Lipo

3. Win-Yu

4. Guojia Anguanbo

5. Qincheng

6. Portoferraio

7. Donzi

داد. سوار شدن او به قایق می‌بایست در شرایط حداقل خطر باشد. او تصمیم گرفته بود که در دریا سوار شود.

در وزارت دریاداری فرانسه، سرهنگ سزار و سرهنگ جانسون، با اپراتور خطوط تلفنی دریایی صحبت می‌کردند:

- مطمئنی که او دیگر با هالسیون تماس نگرفته است؟

- بله قربان، از آخرین باری که به شما اطلاع دادم، تماس دیگری نگرفته است.

- گوش به زنگ باشید.

سرهنگ سزار، به طرف سرهنگ جانسون برگشت. لبخند زد و گفت:

- نگران نباش، ما بالاخره می‌فهمیم او چه وقت سوار هالسیون خواهد شد.

- ولی من می‌خواهم قبل از سوار شدنش او را دستگیر کنم.

اپراتور خطوط دریایی گفت:

- سرهنگ سزار، ما محلی به نام «پالیندروم» روی نقشه ایتالیا نداریم؟

ولی فکر می‌کنم آن را پیدا کرده‌ام.

- کجاست؟

- این اسم یک محل نیست قربان، یک کلمه است.

- چی؟

- بله قربان؛ پالیندروم، کلمه یا جمله‌ای است که از هر دو طرف یک

جور خوانده می‌شود. مثل جمله انگلیسی: مادام، من آدام هستم. ما اطلاعات مشابه از کامپیوتر گرفته‌ایم.

و سپس یک لیست طولانی از این نوع لغات و جملات به دست سزار

داد. سرهنگ جانسون و سزار نگاه دقیقی به لیست انداختند. تمام آن

کلمات از هر دو سو، یک جور خوانده می‌شد. سزار بعد از مکالمه

لیست، سرش را بلند کرد و گفت:

- ولی کمک زیادی نمی‌کند، این طور نیست.

- شاید این طور باشد. ولی آنها در گفتگویشان از این نوع رمز استفاده

کرده‌اند. یکی از مشهورترین پالیندروم‌ها توسط ناپلئون گفته شده است:

قبل از این که آلب را ببینم توانا بودم!

سرهنگ سزار و سرهنگ جانسون، نگاهی به یکدیگر انداختند و

گفتند:

- خدای من! آلب؟

- او باید اکنون در آلب باشد.

روز بیستم، جزیره آلب.

نور کم‌رنگی در افق پدیدار شده و سریعاً به نور صبحگاهی تغییر

حالت داد. رابرت با دوربین چشمی‌اش، هالسیون را دید. اشتباه نمی‌کرد.

قایق‌های بزرگ زیادی شبیه به آن در دریا دیده نمی‌شدند. رابرت با عجله

به ساحل جایی که قرار بود قایق را کرایه کند، آمد.

- صبح بخیر.

صاحب قایق نگاهی به او انداخت و گفت:

- صبح بخیر آقا، آماده هستید؟

رابرت، سرش را تکان داد:

- بله.

- قایق را برای چه مدت می‌خواهید؟

- بیشتر از یکی دو ساعت طول نمی‌کشد.

رابرت بقیه و دیعه را هم به مرد پرداخت و سوار شد. او گفت:

- مواظبش باشید.

- نگران نباش، مواظبم.

مرد موتور را روشن کرد یک دقیقه بعد قایق به طرف دریا در جهت

مسیر هالسیون به راه افتاد. ده دقیقه طول کشید تا رابرت به کشتی بزرگ هالسیون برسد. وقتی به آن جا رسید، سوزان و مونت بنکس را دید که روی عرشه ایستاده بودند. سوزان برای او دست تکان داد. ولی رابرت از همان فاصله توانست اضطراب را در چهره او تشخیص بدهد. رابرت فایق را به طرف کشتی راند و در کنار آن ایستاد. یکی از خدمه پرسید:

- می خواهید فایق را بالا بکشیم؟

- نه، بگذار برود، صاحبش به زودی آن را پیدا می کند.

رابرت از نردبان بالا رفت و قدم به عرشه گذاشت. سوزان یکبار قلاب دربارۀ هالسیون با او صحبت کرده بود. ولی رابرت حالا می دید که آن، حتی بسیار بیش از آنچه درباره اش شنیده بود، جالب است.

هالسیون، دوپست و هشتاد پا طول داشت با یک کابین مجهز اختصاصی به اضافه هشت سوئیت برای میهمانان و کابین هایی برای شانزده خدمه آن، یک سالن پذیرایی، اتاق غذاخوری، یک دفتر کار، یک بار و یک استخر.

این فایق بزرگ توسط دو موتور شانزده سیلندر که هر یک ۱۲۵۰ اسب قدرت داشتند حرکت می کرد و می توانست شش مخزن آذوقه را با خود حمل کند. طراحی داخلی آن در ایتالیا، توسط لوییجی استراچیو^۱ انجام شده بود. این فایق بزرگ تفریحی در حقیقت یک قصر شناور بود. سوزان گفت:

- خوشحالم که توانستی خودت را به این جا برسانی.

رابرت احساس کرد که سوزان از چیزی ناراحت است. یک جای کار می لنگید. شاید هم فقط او این طور فکر می کرد؟

سوزان بسیار زیبا بود و رابرت نوعی احساس ناامیدی می کرد. او با خود گفت:

- من لعنتی چه انتظاری داشتم؟ این که او رنگ پریده و قابل ترحم باشد؟

رابرت به طرف مونت برگشت:

- می خواهم بدانید که چقدر از این بابت متشکرم.

مونت شانه هایش را بالا انداخت:

- خوشحالم که توانستم تو را از آن جا خارج کنم.

و پرسید:

- برنامه تو چیست؟

- می خواهم به غرب برگردم و به ماری بروم. شما می توانید مرا در

ساحل...

مردی با یونیفورم مرتب سفید رنگ وارد شد. پنجاه ساله به نظر

می رسید. مردی نسبتاً چاق بود و صورتش را خوب تراشیده بود. مونت

گفت:

- ایشان کاپیتان سیمپسون^۱ هستند و ایشان...

مونت به رابرت نگاه کرد تا جمله اش را تمام کند.

- اسمیت، تام اسمیت.

مونت گفت:

- کاپیتان، ما به طرف ماری می رویم.

- به آلب نمی رویم؟

- نه.

کاپیتان سیمپسون گفت:

- بسیار خوب.

و به نظر متعجب می آمد. رابرت نگاهی به افق انداخت. همه جا صاف

بود. مونت بنکس گفت:

پیشنهاد می کنم برویم پایین.

وقتی هر سه نفر آنها وارد بار شدند، مونت پرسید:

- فکر نمی کنی باید توضیح بدهی که چه اتفاقی افتاده؟

رابرت گفت:

- چرا این کار را می‌کنم. ولی همه چیز را نخواهم گفت. شما هر چه کمتر بدانید بهتر است. فقط می‌توانم بگویم که من بی‌گناهم. من درگیر یک توطئه سیاسی شده‌ام. من چیزهای زیادی می‌دانم و به همین دلیل باید کشته بشوم. اگر آنها مرا پیدا کنند، خواهند کشت.

سوزان و مونت، نگاهی به یکدیگر انداختند و رابرت ادامه داد:
- آنها دلیلی برای ارتباط من با هالسیون ندارند. باور کن مونت، اگر راه دیگری برای فرار من وجود داشت حتماً آن را انتخاب می‌کردم.

رابرت به یاد تمام افرادی که به این جهت که او رذشان را پیدا کرده بود، کشته شده بودند، افتاد. او نمی‌توانست اجازه بدهد اتفاقی برای سوزان بیفتد. سعی کرد صدایش را آرام نگاه دارد:

- من به خاطر خود شما، از شما متشکر خواهم شد اگر به کسی نگوید که من این جا هستم.

مونت گفت:

- البته که نمی‌گوییم.

هالسیون، به آرامی دور زد و به طرف غرب به راه افتاد و مونت اضافه کرد:

- اگر اجازه بدهید باید با کاپیتان صحبت کنم.

صرف شام در سکوت گذشت. احساسات ناگفته‌ای وجود داشت که رابرت نمی‌توانست بفهمد چه هستند. هیجانی برفضا حاکم بود. آیا این حالت به دلیل حضور او بود. یا موضوع دیگری وجود داشت؟ رابرت با خود فکر کرد:

- هر چه زودتر از این جا بروم، بهتر است.

وقتی کاپیتان سیمپسون وارد شد، آنها در بار، مشغول صرف نوشیدنی بعد از شام بودند. رابرت پرسید:

- ماکي به ماری می‌رسیم؟

- اگر هوا خوب باشد، فردا عصر آنجا خواهیم بود، آقای اسمیت. چیزی در رفتار کاپیتان سیمپسون بود که رابرت را عصبی می‌کرد. او خشن و بی‌ادب به نظر می‌رسید. رابرت با خود فکر کرد:

- ولی او باید خصوصیات خوبی داشته باشد، در غیر این صورت مونت او را به کار نمی‌گرفت.

ساعت یازده؛ مونت به ساعتش نگاه کرد و به سوزان گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است برویم بخوابیم.

سوزان به رابرت نگاه کرد:

- بله.

و هر سه بلند شدند. مونت گفت:

- در کابین مقداری لباس که اندازه شما باشند پیدا می‌شود.

- متشکرم.

- شب بخیر رابرت.

- شب بخیر سوزان.

رابرت چند لحظه همان جا ایستاد و رفتن زنی را که دوست داشت تماشا کرد و با خود گفت:

مونت، سوزان را از من دزدید. من باختم و او برد.

در اتاق ارتباطات، در سازمان امنیت ایتالیا رادار، هالسیون را تعقیب می‌کرد. سرهنگ سزار به طرف جانسون برگشت و گفت:

- خیلی بد شد که ما نتوانستیم او را در آلب دستگیر کنیم؛ ولی حالا او در چنگ ماست. ما یک رزمنانو، به حالت آماده باش داریم و فقط منتظر اشاره‌ای از جانب هالسیون هستیم تا رزمنانو حرکت کند.

روز بیست و یکم.

صبح زود، رابرت روی عرشه بود و به دریای آرام نگاه می‌کرد. کاپیتان سیمپسون به طرف او آمد و گفت:

- صبح بخیر. به نظر می‌رسد که هوا دارد ساکن می‌شود. آقای اسمیت.

- بله

- ما تا سه ساعت دیگر در ماری خواهم بود. شما زیاد در آن جا

می‌مانید؟

رابرت مؤدبانه گفت:

- نمی‌دانم. باید دید.

- بله، آقا.

رابرت در حالی که دور شدن سیمپسون را تماشا می‌کرد گفت:

- چه چیز غیر عادی در این مرد وجود دارد؟

رابرت به کناره نرده‌ها برگشت و به افق نگاه کرد. او هیچ چیز نمی‌دید.

ولی هنوز...

در گذشته، غریزه‌اش بارها جانش را نجات داده بود. او از مدت‌ها

پیش آموخته بود که می‌تواند به غریزه‌اش اطمینان کند. او احساس می‌کرد

که اشکالی وجود دارد.

دور از چشم‌انداز افق، استرومبولی، ناو نیروی دریایی ایتالیا، به

طرف هالسیون در حرکت بود.

جلوی هالسیون، در سمت راست، یک قایق ماهیگیری بندر ماری،

ماهی‌های تازه از دریا صید شده با خود حمل می‌کرد. سوزان پرسید:

- موافقت ناهار، ماهی تازه بخوریم؟

هر دو مرد، به علامت موافقت سرشان را تکان دادند و گفتند:

- بله

آنها تقریباً، پهلو به پهلو قایق صیادی حرکت می‌کردند. وقتی که

کاپیتان سیمپسون به طرف آنها آمد، رابرت پرسید:

- فاصله زمانی ما با بندر ماری چقدر است؟

- دو ساعت، آقای اسمیت. ماری بندر حالی است. تا به حال آن جا

بوده‌اید؟

رابرت فقط جواب داد:

- آن جا بندر حالی است.

در اتاق ارتباطات سازمان امنیت ملی ایتالیا، دو سرهنگ پیامی را که

تازه از هالسیون رسیده بود می‌خواندند. پیام خیلی ساده بود و از یک

کلمه تجاوز نمی‌کرد: «حالا»

سرهنگ سزار پرسید:

- موقعیت هالسیون چیست؟

- آنها دو ساعت با ماری فاصله دارند و به طرف آن جا می‌روند.

- به استرومبولی دستور بدهید فوراً خود را به آنها برساند.

سی دقیقه بعد، استرومبولی، رزمنا و نیروی دریایی ایتالیا، به هالسیون

نزدیک می‌شد. سوزان و مونت در قسمت انتهایی کشتی ایستاده و به

ناو جنگی که در پی آنها می‌آمد، نگاه می‌کردند. سوزان و مونت گاهی

با یکدیگر رد و بدل کردند. کاپیتان سیمپسون با عجله به طرف آنها آمد:

- آقای بنکس...

- سنیدم! هر کاری که آنها می‌گویند بکنید. موتور را خاموش کنید.

- چشم قربان.

یک دقیقه بعد، صدای موتور به آرامی قطع شد و کشتی تفریحی

روی آب، بی حرکت ماند. سوزان و شوهرش به سربازان مسلحی که از

رزمناو پایین می‌آمدند و سوار قایق‌های سریع‌السیر می‌شدند، نگاه

می‌کردند.

ده دقیقه بعد، یک دوجین سرباز از نردبان هالسیون بالا می‌آمدند.

ستوان نیروی دریایی، فرمانده آنها گفت:

- از این که مزاحمتان می‌شویم، متأسفیم آقای بنکس. دولت ایتالیا،

دلایلی دارد مبنی بر این که یک مجرم در این کشتی مخفی شده. ما دستور داریم همه جا را بازرسی کنیم.

سوزان ایستاده بود و نگاه می‌کرد. سربازها پراکنده شده. به طرف عرشه رفته و مشغول جستجوی کابین‌ها شدند.

- هیچ حرفی نزن!

- ولی...

- حتی یک کلمه.

آنها ساکت روی عرشه ایستاده و به ادامه جستجوی سربازان می‌نگریستند. حدود نیم ساعت بعد، دوباره سربازان به عرشه اصلی برگشتند.

- هیچ اثری از او نیست، فرمانده.

- مطمئنید؟

- کاملاً قربان، ما همه خدمه را شناسایی کردیم. هیچ مسافری در این

کشتی نیست.

فرمانده بلا تکلیف ایستاده بود. بالا دستی‌های او دچار اشتباه بزرگی شده بودند. او به طرف مونت، سوزان و کاپیتان سیمپسون برگشت و گفت:

- من یک معذرت خواهی به شما بدهکارم. واقعاً از این که مزاحم شما شدم، متأسفم. ما همین الان این جا را ترک می‌کنیم.

و برگشت که برود.

- فرمانده...

- بله؟

- مردی که شما به دنبالش هستید، نیم ساعت قبل، با یک قایق ماهیگیری رفت. دستگیری او نباید برای شما زیاد مشکل باشد.

پنج دقیقه بعد، استرومبولی به طرف بندر مارس می‌رفت.

سرهنگ دوم فرمانده رزمناو، دلایل زیادی برای احساس غرور داشت. نیمی از دولت‌های جهان در پی فرمانده رابرت بلامی بودند، و او

کسی بود که وی را پیدا می‌کرد. با خود فکر کرده، حتماً از این بابت ترفیع درجه می‌گیرم.

از بالای برج مراقبت ناو، یک افسر دریایی فریاد زد:

- فرمانده، ممکن است یک لحظه بیاید بالا؟

آیا آنها قایق ماهیگیری را پیدا کرده بودند؟ سرهنگ دوم فرمانده با

عجله بالا رفت.

- ببینید قربان.

فرمانده نگاه کرد و قلبش برای یک لحظه از حرکت ایستاد. در

محوطه پیش روی او، نا چشم کنار می‌کرد قایق‌های ریز و درشت

ماهیگیری بودند که به بندر مارس باز می‌گشتند و یا در اسکله‌ها متوقف

شده بودند. بدون شک، هیچ راهی برای شناسایی فرمانده بلامی در میان

آنها وجود نداشت.

کار می برد.

رابرت به طرف خیابان اونوره^۱ به راه افتاد. او قبلاً نیز با سوزان از این خیابان گذشته بود. سوزان پشت ویرتین مغازه‌ها ایستاده و مثل یک مانکن ژست گرفته و گفته بود:

- دوست داری مرا در این لباس ببینی، رابرت؟

آنها به تماشای موزه^۲ لوور رفته و سوزان جلوی تابلوی مونا لیزا خشکش زده و چشم هایش از اشک پر شده بود.

رابرت به طرف دفتر روزنامه لومتن^۳ رفت. کمی دورتر از محل دفتر روزنامه، جوانی ایستاده بود. پرسید:

- دوست داری پنجاه فرانک کاسی کنی؟

پسرک، با تردید به او نگاه کرد:

- چه کار باید بکنم؟

رابرت چیزی روی یک تکه کاغذ نوشت و با یک اسکناس پنجاه فرانکی به او داد.

- این یادداشت را برای چاپ در صفحه آگهی‌ها به دفتر روزنامه لومتن بده.

- بسیار خوب.

رابرت ایستاد تا پسرک وارد دفتر روزنامه شد. روزنامه آن آگهی را روز بعد چاپ می کرد. مضمون آن از این قرار بود: «تیلی^۳، پدر خیلی مریض است. به تو احتیاج دارد. لطفاً هر چه زودتر به ملاقات او بیا، مادر.»

حالا کار دیگری جز انتظار کشیدن نداشت. او نمی توانست به هیچ هنلی برود، زیرا همه آنها منتظر او بودند. پاریس یک بمب ساعتی بود.

رابرت سوار یک اتوبوس تور شد و در صندلی آخر آن طوری نشست که نیم رخ او دیده شود. او به همراه گروه تور، از باغ‌های

فصل چهل و هفتم

رابرت یک اتومبیل در بندر ماری دزدید. اتومبیل، یک فیات ۱۸۰۰ مدل اسپایدر بود که در یک نقطه تاریک خیابان پارک شده بود. درهای اتومبیل قفل و هیچ کلیدی در آن نبود. ولی اینها هیچ کدام مسأله‌ای نبود.

رابرت به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی او را نمی بیند. بعد شیشه پنجره اتومبیل را شکست و دستش را داخل آن برد و در را باز کرد و سوار شد. داشبورد را باز کرد و سیم سویچ را کشید. سیم قرمز رنگ ضخیم را در یک دست گرفت و بقیه سیم‌ها را یکی یکی به آن وصل کرد تا چراغ داشبورد روشن شد. دو سیم رابه هم پیچید و سیم‌های باقیمانده رابه دو سیم دیگر پیچید تا موتور روشن شد. یک لحظه بعد، رابرت در راه پاریس بود.

اولین کاری که می بایست بکند، ملاقات لی پو بود. وقتی که به حومه پاریس رسید، ایستاد تا تلفن بزند. تلفن آپارتمان لی را گرفت و صدای آشنای ضبط شده را شنید:

رابرت کلمات رمز خصوصی بین خودشان را تکرار کرد:

- متأسفانه... خطر... منتظر.

تلفن صدای مختصری کرد. لی منتظر تلفن او بود و این روشی برای هشدار دادن به رابرت بود. او باید هر چه سریع‌تر با وی تماس می گرفت. رابرت می بایست رمز دیگری را که آنها در گذشته استفاده کرده بودند، به

1. Honore

2. Lematin

3. Tilly

لوگزامبورک، موزه لوور، آرامگاه ناپلئون و یک دوجین جاهای دیدنی دیگر دیدن کرد و در تمام این مدت سعی می‌کرد که در وسط جمعیت باشد.

او یک بلیت برای نمایش شبانه مولن‌روژ^۱، که بخشی از برنامه یک تور دیگر بود خرید. نمایش در ساعت دو بعد از نیمه شب شروع شد و وقتی به پایان رسید نزدیک صبح بود و رابرت بقیه وقتش را در مونت مارتر^۲ با رفتن از یک بار به بار دیگر گذراند.

* * *

روز بیست و دوم، پاریس - فرانسه.

روزنامه‌های صبح پاریس، ساعت پنج صبح از زیر چاپ بیرون می‌آیند. چند دقیقه قبل از ساعت پنج، رابرت نزدیک یک دکه روزنامه فروشی منتظر ایستاده بود. یک کامیون فرمز رنگ توقف کرد و پسر بچه‌ای چند بسته روزنامه را روی میز روزنامه فروش انداخت و رفت. رابرت اولین روزنامه را برداشت و صفحه آگهی‌ها را گشود. آگهی او آن جا بود. حالا فقط می‌بایست صبر کند.

نزدیک ظهر رابرت به جایی که مخصوص نصب آگهی‌های عمومی بود رفت. ده‌ها پیغام و آگهی شخصی به تابلو نصب شده بود. آگهی‌های درخواست کمک، فروش یا کرایه آپارتمان، تقاضای اجاره اتاق از سوی دانشجویان، فروش دو چرخه... و در وسط آگهی‌ها، رابرت چیزی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد: «تیلی مابل است نو را ببیند، به شماره ۵۰۴۱۲۶۴۵ زنگ بزن»

لی پو، با اولین زنگ، گوشی را برداشت:

- رابرت؟

- سلام، لی.

- خدای من! چه شده، مرد؟

- دوست من، تو این روزها بیشتر از رئیس جمهور فرانسه مورد توجه

هستی. وسایل ارتباط جمعی از بس راجع به تو حرف زده‌اند، داغ کرده‌اند. چه کار کرده‌ای؟ نه، نمی‌خواهد بگویی. هر کاری که کرده‌ای دچار دردسر بزرگی شده‌ای. آنها تلفن سفارت چین را کنترل می‌کنند. تلفن آپارتمان من هم تحت کنترل است. مرا در مورد تو سؤال پیچ کرده‌اند.

- لی، فکر می‌کنی تمام این قضیه چی باشد؟

- پشت تلفن نمی‌شود گفت. یادت می‌آید آپارتمان سونگ^۱ اکجا بود؟

- همان دوست تو؟ آره.

- نیم ساعت دیگر آن جا منتظرت هستم.

- متشکرم.

رابرت کاملاً اطلاع داشت که لی با این کارش، خود را به مخاطره‌ای انداخته است. یادش آمد که چه بر سر دوستش آل ترینور^۲ در اف. بی. آی آورده بودند و با خود گفت:

- من چه مرغ شومی هستم، هر جا بروم کشته می‌شوم.

* * *

آپارتمان سونگ در رتو بنوویل^۳ یکی از محله‌های ساکت پاریس واقع شده بود. وقتی رابرت به محل ساختمان رسید، آسمان پوشیده از ابرهای باران‌زا بود و او می‌توانست صدای غرش رعد را در دور دست بشنود. وارد راهرو شد و زنگ آپارتمان را به صدا در آورد. بلافاصله، لی پو در را باز کرد.

- زود بیا تو.

در را پشت سر رابرت قفل کرد. لی پو، از آخرین باری که رابرت او را دیده بود، تغییری نکرده بود. بلند قد، لاغر و جوان به نظر می‌رسید. آن دو با هم دست دادند.

- لی، می دانی این عَلمِ شَنگِه برای چی به پا شده است؟

- بنشین رابرت.

رابرت نشست. لی لحظه‌ای او را برانداز کرد و گفت:

- چیزی در مورد عملیات رستاخیز شنیده‌ای؟

رابرت چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- نه، این عملیات با بشقاب پرنده‌ها ارتباط دارد؟

- بله، اصلاً تمام جریان مربوط به بشقاب پرنده‌هاست. دنیا با یک

فاجعه روبه روست، رابرت.

لی بو، شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:

- موجودات فضایی، به قصد نابود کردن ما در راهند. سه سال پیش

آنها آمدند و با مقامات دولتی بین‌المللی مذاکره و درخواست نمودند که

قدرت‌های بزرگ از اجرای طرح‌های هسته‌ای خود دست بردارند و

استفاده از سوخت‌های فسیلی را متوقف کنند.

رابرت با تعجب گوش می‌داد.

- آنها درخواست کردند که تولید فرآورده‌های نفتی، مواد شیمیایی،

لاستیک، پلاستیک و ... متوقف شود و این به معنی بسته شدن هزاران

کارخانه در سراسر دنیا و یک فاجعه اقتصادی بود. تمام کارخانه‌های

اتومبیل‌سازی، و فولاد می‌بایست تعطیل شوند و چرخ‌های اقتصاد و

صنعت از حرکت بایستند.

- چرا آنها باید...

- آنها ادعا می‌کنند که ما داریم فضای کیهانی را آلوده می‌کنیم و زمین

و دریاهای آن را از بین می‌بریم... آنها می‌خواهند ما تولید تسلیحات را متوقف

کنیم و هیچ جنگی به راه نیندازیم...

- لی...

- گروهی از مردان قدرتمند یک دوجین از کشورهای بزرگ دنیا

جمع شده‌اند. کشورهای مثل آمریکا، روسیه، ژاپن، و مردی به اسم

مستعار ژانوس، به نمایندگی تمام سازمان‌های جاسوسی و اطلاعاتی دنیا،

عملیات رستاخیز را برای متوقف کردن موجودات فضایی، سازماندهی و رهبری می‌کند.

او به طرف رابرت برگشت و ادامه داد:

- تو باید اسم SDI را شنیده باشی؟

- جنگ ستارگان، سیستم استفاده از اقمار مصنوعی برای نابودی

موشک‌های بالستیک روسیه، لی سرش را تکان داد:

- نه، این یک پوشش بود. SDI برای جنگ با روسیه طراحی نشده

بود، بلکه هدف خاص آن سرنگون کردن بشقاب پرنده‌ها بود. این تنها

شانس متوقف کردن آنهاست.

رابرت گیج و ساکت نشسته بود. سعی می‌کرد حرف‌های لی را بفهمد.

صدای رعد و برفی در خارج بلندتر شنیده می‌شد.

- منظورت این است که دولت‌ها پشت...

- بگذار برایت بگویم رابرت که رشته‌هایی میان دولت‌ها وجود دارد،

ولی عملیات رستاخیز مستثلاً انجام می‌شود. حالا می‌فهمی؟

- خدای من! یعنی دولت‌ها آگاه نیستند که...

او به لی نگاه کرد و ادامه داد:

- نو این چیزها را از کجا می‌دانی؟

- خیلی ساده است رابرت، من عضو چینی آن گروه هستم.

او، یک اسلحه مدل برتا در دست داشت. رابرت به اسلحه خیره شد:

- لی...!

لی، ماشه را چکاند. صدای شلیک تیر، با صدای کرکننده غرش رعد

و برفی درهم آمیخت.

فصل چهل و هشتم

برخورد اولین قطرات باران با صورتش، آن زن را بیدار کرد. او، روی یک نیمکت در پارک خوابیده و خسته‌تر از آن بود که بتواند حرکت کند. در دو روز اخیر احساس کرده بود که نیروی حیات بتدریج از وجودش خارج می‌شود. با خود فکر کرد:

- من در این سیاره خواهم مرد. و بعد به خوابی فرو رفت که فکر می‌کرد آخرین خوابش باشد و سپس باران بارید. باران زندگی بخش.

آن زن به سختی می‌توانست این معجزه را باور کند. سرش را به طرف آسمان بلند کرد و قطرات سرد باران را که روی صورتش می‌ریخت احساس کرد. باران، هر لحظه تند و تندتر می‌شد. آب تازه خالص، او از جایش بلند شد و دست‌هایش را بلند کرد تا آب خالص به روی آنها بریزد و نیروی نازدای به او ببخشد و او را به زندگی بازگرداند.

او آن قدر زیر باران ایستاد تا آب تمام بدنش را بپوشاند. قطرات باران را با سلول‌های تنش جذب کرد و کم‌کم احساس کرد که خستگی، بدن او را ترک می‌کند و هر لحظه قوی و قوی‌تر می‌شود. با خود فکر کرد:

- حالا من آماده‌ام. می‌توانم فکر کنم. می‌دانم چه کسی می‌تواند در پیدا کردن راه برگشت به من کمک کند.

یک فرستنده کوچک از جیبش بیرون آورد، چشم‌هایش را بست و شروع به تمرکز کرد.

فصل چهل و نهم

رعد و برق بود که جان رابرت را نجات داد. در لحظه‌ای که لی پو، ماشه را چکاند، نور خیره‌کننده صاعقه که از پنجره به درون تابید، برای یک لحظه حواس او را پرت کرد. رابرت حرکت کرد و تیر به جای سینه او به شانه راستش اصابت کرد و وقتی لی اسلحه را برای شلیک بعدی بلند کرد، رابرت با لگد به زیر دست او زد و اسلحه به گوشه‌ای پرتاب شد.

لی برگشت و شانه زخمی رابرت را محکم فشار داد. درد جانفرسایي بود. کت رابرت یک پارچه خون‌شده بود. او دور خود چرخید و با آرنجش ضربه‌ای به لی زد. لی که از درد به خرخر افتاده بود، صربه خرد کننده‌ای به گردن رابرت زد که رابرت جا خالی داد.

دو مرد به یکدیگر پیچیدند. هر دو به نفس نفس افتاده بودند و سه دنبال راه‌گریزی می‌گشتند. آنها در سکوت درگیر مبارزه‌ای مرگبار بودند. هر دو می‌دانستند که فقط یکی از آن دو می‌تواند زنده بماند. رابرت احساس ضعف می‌کرد. درد شانه‌اش هر لحظه افزایش می‌یافت و خونی را که از زخمش بر زمین می‌چکید، می‌دید.

وضع هر لحظه به نفع لی در تغییر بود. رابرت با خود فکر کرد:

- باید زودتر این مبارزه را تمام کنم.

با یک لگد ناگهانی به لی حمله کرد. اما لی ضربه را با قدرت دفع کرد و در همان حال آرنجش به شانه زخمی رابرت برخورد و او را بی‌حال کرد.

لی با ضربه‌های پا از جلو و عقب، امان رابرت را بریده بود. در یک لحظه لی، توانست او را زیر باران مشت بگیرد و بار دیگر شانه‌اش را گرفت تا هدف حمله‌های پی‌در پی قرار بدهد.

رابرت ضعیف‌تر از آن بود که بتواند آن باران ضربه‌های مرگبار را متوقف کند. چشم‌هایش داشت نار می‌شد و سرش گیج می‌رفت. خودش را روی لی انداخت و به او چنگ انداخت. هر دو مرد روی زمین غلتیدند. یک میز شیشه‌ای افتاد و شکست. رابرت روی میز افتاد. قدرت حرکت نداشت. با خود فکر کرد:

- او برد... آن‌ها بردند.

رابرت نیمه بیهوش افتاده بود و هر لحظه انتظار داشت که لی کار او را تمام کند، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. کم‌کم رابرت سرش را بلند کرد. لی در نزدیکی بر روی زمین دراز کشیده و چشم‌هایش کاملاً باز بود و سقف را نگاه می‌کرد. یک تکه بزرگ شیشه در سینه‌اش فرو رفته بود.

رابرت سعی کرد از جایش بلند شود. با آن همه خونی که از بدنش رفته بود، احساس ضعف شدیدی می‌کرد. شانه‌اش اقیانوسی از درد بود. با خود فکر کرد:

- باید یک دکتر پیدا کنم. یک دکتر... کسی که سازمان در پاریس از او استفاده می‌کرد... کسی که در بیمارستان آمریکایی‌ها... هلسینگر... اسمش همین بود. لئون هلسینگر.

وقتی تلفن زنگ زد، دکتر هلسینگر آماده ترک کردن محل کارش شده بود. همکار او هم آماده رفتن بود. بنابر این خود دکتر گوشی را برداشت. صدای آن طرف خط بی‌رمق بود.

- دکتر هلسینگر؟

- بله.

- رابرت بلامی هستم. به کمک احتیاج دارم. به سحتی زخمی شده‌ام.

به من کمک می‌کنید؟

- البته، شما کجا هستید؟

- این مهم نیست. نیم ساعت دیگر به بیمارستان آمریکایی‌ها می‌آیم.

- من هم خودم را می‌رسانم. مستقیماً به بخش اورژانس بروید.

- دکتر... در این باره لطفاً با کسی صحبت نکنید.

- قول می‌دهم.

ارتباط قطع شد.

دکتر هلسینگر، شماره‌ای را گرفت:

- من هم اکنون یک تلفن از فرمانده بلامی داشتم. نیم ساعت دیگر او

را در بیمارستان آمریکایی‌ها خواهم دید.

- متشکرم دکتر.

دکتر هلسینگر، گوشی را گذاشت و شنید که در اتاق انتظار باز شد.

رابرت بلامی، با یک اسلحه در دستش آن جا بود. رابرت گفت:

- فکر کردم بهتر است این جا مرا معالجه کنید.

دکتر سعی کرد تعجبش را پنهان نگه دارد:

- تو... تو باید در بیمارستان باشی.

- دارم می‌میرم، زودتر وصله پینه‌ام کن.

او، این کلمات را به سختی ادا کرد و دکتر هلسینگر شروع به مخالفت

کرد. ولی بعد فکر بهتری به ذهنش خطور کرد و گفت:

- بسیار خوب. هر چه تو بگویی، باید داروی بیهوشی به تو تزریق کنم.

این تو را...

- حتی فکرش را هم نکن. سعی نکن به من کلک بزنی...

در حالی که به اسلحه‌ای که در دست چپش بود اشاره می‌کرد گفت:

- اگر از این جا زنده بیرون نروم، تو را هم زنده نمی‌گذارم. شیرفهم

شد؟

رابرت، بسیار رنگ پریده و بی‌رمق به نظر می‌رسید. دکتر هلسینگر

سرش را تکان داد:

- بله

- پس کارت را شروع کن.

- دکتر هلسینگر، رابرت را به اتاق دیگری راهنمایی کرد که پر از تجهیزات پزشکی بود. رابرت آهسته و با دقت، کتکش را درآورد و در حالی که اسلحه را در دست چپش گرفته بود، روی میز نشست. دکتر هلسینگر یک چاقوی جراحی در دست گرفته بود. انگشت رابرت به ماشه فقل شده بود.

- دکتر هلسینگر، با حالتی عصبی گفت:

- راحت باش، من فقط می‌خواهم پیراهن تو را پاره کنم.

- زخم، تازه قرمز بود و هنوز خون از آن بیرون می‌زد.

- گلوله هنوز اینجاست. تو نمی‌توانی درد را تحمل کنی، من باید...

- نه، تو هیچ کاری نمی‌کنی.

رابرت نمی‌خواست هیچ دارویی به او تزریق شود.

- فقط آن را در بیاور.

- هرچه تو بگویی.

- رابرت دید که دکتر رفت و دو گیره را استریزه کرد. رابرت روی لبه میز نشسته و با گیجی و بی‌حالی که بتدریج بر او چیره می‌شد، مبارزه می‌کرد یک لحظه چشمهایش را بست. دکتر هلسینگر از نزدیک به او نگاه می‌کرد:

- حالت خوب است؟

یک دقیقه طول کشید تا رابرت توانست جواب بدهد:

- بله، زخم را بانسمان کن.

- دکتر روی زخم پراوکسید ریخت. رابرت دوباره داشت از حال می‌رفت. دندانهایش را به هم فشرد و به خود تهنیت زد:

- مقاومت کن.

- بالاخره درد فروکش کرد. رابرت گفت:

- کت مرا بده!

دکتر هلسینگر به او نگاه کرد:

- تو حالا نمی‌توانی بروی، تو حتی نمی‌توانی قدم از قدم برداری.

- کت مرا بده!

- دکتر هلسینگر، دوباره تذکر داد:

- تو خون زیادی از دست داده‌ای، رفتن از اینجا برایت خطرناک است.

رابرت فکر کرد:

- و این جا ماندن خطرناکتر است.

با احتیاط کتکش را پوشید و سعی کرد سر را بایستد. پاهایش می‌لرزید.

گوشه میز را گرفت. دکتر هلسینگر هشدار داد:

- تو نمی‌توانی این کار را بکنی.

- رابرت، به چهره تاری که رو به رویش بود نگاه کرد و گفت:

- می‌توانم.

و می‌دانست درست همان لحظه که او آنجا را ترک کند، دکتر

هلسینگر دوباره تلفن خواهد زد. چشمهای رابرت از داروی جراحی

قوی که دکتر هلسینگر روی باندها استفاده کرده بود، سنگین می‌شد.

- روی صندلی بنشین!

- صدایش آمرانه بود.

- چرا؟ می‌خواهی چه کار...

رابرت اسلحه را بلند کرد:

- بنشین!

دکتر هلسینگر نشست، رابرت یک حلقه باند برداشت. کار مشکلی

بود. چون او فقط از یک دستش می‌توانست استفاده کند. سر باند پهن را

باز کرد و یک سر آن را دور پایه صندلی پیچید و شروع به چرخیدن به

دور صندلی کرد.

- اگر آرام سر جای بنشینی زخمی نمی‌شوی.

دکتر گفت:

- این کار ضرورتی ندارد، من نمی‌خواهم...

رابرت گفت:

- خفه شو!

- و به بستن دکتر به صندلی ادامه داد. این کار جریانی از درد را در تن او جاری می‌کرد. او به دکتر نگاه کرد و گفت:

- من بیهوش نخواهم شد.

و بیهوش بر زمین غلتید.

رابرت در فضا شناور بود. در حالت بی‌وزنی، در میان ابرهای سفید حرکت می‌کرد. صدایی در گوشش می‌گفت:

- بلند شو!

او نمی‌خواست بیدار شود. دلش می‌خواست این حالت عجیب همچنان ادامه داشته باشد. صدا دوباره گفت:

- بلند شو!

- چیز سفتی به پهلوئ او فشار می‌آورد. چیز سفتی در جیب کتش. با چشمانی بسته آن را گرفت و در دست نگه داشت. همان تکه فلز سبک وزن بود. دوباره به خواب رفت.

- رابرت!

این صدای نرم و آرام بخش یک زن بود. رابرت در یک چمنزار سبز و زیبا بود. هوا سرشار از موسیقی و آسمان بالای سرش نورانی بود. زنی به طرف او می‌آمد. او قدی بلند و متناسب، چهره‌ای آرام و صورت بیضی شکل و زیبا و بدنی شفاف داشت. لباسی به سفیدی برف پوشیده بود و صدایش نرم و دلنشین بود.

- دیگر کسی تو را آزار نخواهد داد رابرت ... پیش من بیا... من اینجا منتظر تو هستم.

رابرت به آرامی چشمانش را گشود. مدت زیادی آنجا خوابیده بود. وقتی بلند شد، احساس هیجان زیادی وجودش را فراگرفته بود.

حالا او می‌دانست که شاهد یازدهم چه کسی بوده و می‌دانست که کجا باید او را ببیند.

هیلارد تلفن بزنیید و به او بگویید من شاهد یازدهم را پیدا کرده‌ام.
 - نمی‌فهمم، شاهد یازدهم؟ چی؟
 - متاسفم دریادار، ولی نمی‌توانم به شما بگویم. هیلارد منظورم را
 می‌فهمد. می‌خواهم او در سوئیس مرا ببیند.
 - سوئیس؟

- به او بگویید، من تنها کسی هستم که منی‌دانند یازدهمین شاهد
 کجاست. اگر یک حرکت اشتباه انجام بدهد این اطلاعات از بین می‌رود.
 به او بگویید به دولت‌گراوند^۱ در زوریخ برود. یک یادداشت برای او روی
 میز می‌گذارم. مطمئن نیستم، ولی این تنها شانس من است. می‌خواهم به او
 بگویم که شرایط من قابل مذاکره نیستند. اول، می‌خواهم سفر امنی به
 سوئیس داشته باشم. دوم، می‌خواهم آنجا ژنرال هیلارد و ژانوس را
 ببینم. سوم، بعد از آن می‌خواهم ملاقاتی با رئیس جمهوری آمریکا
 داشته باشم.

- هر کاری که بتوانم برایت می‌کنم رابرت، چطور می‌توانم با تو تماس
 بگیرم؟

- من دوباره به شما تلفن می‌زنم. چقدر وقت لازم دارید؟

- یک ساعت.

- بسیار خوب.

- و رابرت...

او می‌توانست رنج و غذایی را که در صدای پیرمرد بود، احساس کند:
 - مواظب باش.

- نگران نباشید قربان. من عزرائیل را یک بار دست به سر کرده‌ام. به
 باد می‌آورید؟

- یک ساعت بعد، رابرت دوباره با وایت تا کر صحبت می‌کرد:

معامله انجام شد. ژنرال هیلارد از شنیدن خبر وجود یک شاهد جا

فصل پنجاهم

روزیست و سوم، پاریس - فرانسه.

او از محل دکتر به دریادار وایت تا کر تلفن زد:

- آدمیرال؟ رابرت هستم.

- رابرت! چه اتفاقی افتاده؟ آنها به من گفتند...

- حالا دیگر مهم نیست. من به کمک شما احتیاج دارم دریادار. شما

تاکنون اسم ژانوس را شنیده‌اید؟

دریادار وایت تا کر به آرامی گفت:

- ژانوس؟ نه این اسم را شنیده‌ام.

- رابرت گفت:

- من متوجه شده‌ام که او سرپرست یک نوع تشکیلات مخفی است

که افرادی بی‌گناه زیادی را کشته‌اند و حالا سعی دارند مرا بکشند. باید

جلوی این کار او را بگیریم.

- چطور می‌توانم کمکت کنم؟

- من باید رئیس جمهور را ببینم. شما می‌توانید ترتیب این ملاقات را

بدهید؟

یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد رابرت گفت:

- یک چیز دیگر هم هست. ژنرال هیلارد هم در ماجرا دست دارد.

- چی چطور؟

- دیگران هم هستند. اکثر سازمانهای جاسوسی اروپا از این جریان

اطلاع دارند. حالا بیشتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم. می‌خواهم شما به

خورد. او به من قول داد که به تو آسیبی نخواهد رسید. شرایط پذیرفته شد. او به زوریخ پرواز کرده و فردا صبح آنجا خواهد بود.

- و ژانوس؟

- ژانوس هم با او در هواپیماست.

رابرت احساس آرامش کرد.

- متشکرم دریادار، راجع به رئیس جمهور چی؟

- من خودم با او صحبت کردم. معاونین او هر وقت که تو مایل باشی

ترتیب ملاقات را می دهند.

رابرت با خود گفت:

- خدایا شکر.

- ژنرال هیلارد با یک هواپیما به جایی که تو...

مهم نیست.

او نمی خواست به آنها اجازه بدهد که او را در هواپیما دستگیر کنند.

من در پاریس هستم. فقط یک اتومبیل می خواهم. خودم رانندگی خواهم کرد. نیم ساعت دیگر جلوی هتل لیتره ' در مونت پاراناس ' هستم.

- تو را آنجا خواهم دید.

- دریادار؟

- بله رابرت.

برای رابرت سخت بود که از لرزش آمیخته به بغض صدایش جلوگیری کند:

- متشکرم.

رابرت به طرف لیتره، به راه افتاد. به جهت درد دستش، آهسته راه می رفت. با احتیاط به هتل نزدیک شد. درست رو به روی ساختمان، یک مرسدس سدان سیاه رنگ پارک شده بود. هیچ کس داخل آن نبود. در آن سوی خیابان یک اتومبیل سفید و آبی پلیس دیده می شد. داخل

آن یک پلیس پشت فرمان نشسته بود. در پیاده رو دو مرد که لباس شخصی به تن داشتند ایستاده بودند و به رابرت نگاه می کردند. رابرت با خود گفت:

- سرویس امنیتی فرانسه.

رابرت احساس می کرد که نفس کشیدن برایش مشکل شده است قلبش تند می زد. آیا او به طرف دام می رفت؟ تنها مایه دلگرمی او، وجود شاهد بازدم بود. آیا هیلارد حرف او را باور کرده بود؟ آیا این تضمینی کافی به شمار می رفت؟

به طرف اتومبیل رفت. انتظار داشت مردانی که آنجا بودند حرکتی نکنند. ولی آنها بدون هیچ حرف و حرکتی آنجا ایستاده بودند و او را تماشا می کردند. رابرت به طرف اتومبیل رفت و از پنجره به داخل آن نگاه کرد سوئیچ روی اتومبیل بود. در حالی که در را باز می کرد و پشت فرمان می نشست، می توانست نگاه مردان را بر روی خود احساس کند. یک لحظه سر جای خود نشست و به سوئیچ نگاه کرد و با خود گفت: اگر ژنرال هیلارد به دریادار دروغ گفته باشد، با چرخاندن این سوئیچ، انفجاری بزرگ روی خواهد داد.

رابرت نفس عمیقی کشید. دست چپش را به سوئیچ رساند و آن را چرخاند. موتور روشن شد. مأموران امنیتی همان جا ایستاده بودند و او را که اتومبیل را حرکت می داد، تماشا می کردند.

به محض اینکه رابرت به چهار راه رسید، یک اتومبیل پلیس جلوی او ایستاد و برای یک لحظه رابرت فکر کرد که می خواهند او را متوقف کنند، ولی در عوض اتومبیل پلیس چراغهای اضطراری خود را روشن کرد و ترافیک اطراف آنها کاهش یافت. رابرت با خود فکر کرد:

- لعنتی ها دارند مرا اسکورت می کنند.

رابرت از بالای سرش صدای هلیکوپتری را شنید. سرش را بلند کرد. روی بدنه هلیکوپتر علامت پلیس ملی فرانسه به چشم می خورد. ژنرال هیلارد، همه تدابیر امنیتی ممکن را انجام داده بود که او به سلامت به

سوئیس برسد. رابرت با خود فکر کرد:

- پس از اینکه آخرین شاهد را به او نشان دادم. خیال دارد مرا بکشد، ولی کور خوانده است.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که رابرت به مرز سوئیس رسید. در مرز اتومبیل پلیس فرانسه برگشت و یک اتومبیل پلیس سوئیس اسکورت او را تحویل گرفت. برای اولین بار از وقتی که فرار کرده بود، احساس راحتی می کرد. با خود گفت:

خدا را شکر که در یادار وایت تا کر بین مقامات بالا دوسنایی دارد. حالا که فرار است با رئیس جمهور ملاقات کنم. ژنرال هیلارد جرأت نخواهد کرد صدمه‌ای به من بزند.

ناگهان فکرش متوجه زن سفیدپوش شد و در همان لحظه صدایش را شنید. صدای او در اتومبیل انعکاس یافت که می گفت:

- عجله کن رابرت، ما همه منتظر هستیم.

رابرت با خود گفت: همه؟ آیا آنها بیش از یک نفر هستند؟ بزودی خواهم فهمید.

در زوریخ رابرت اتومبیلش را کنار هتل دولدر گراند متوقف کرد و یادداشتی برای ژنرال گذاشت. او به کارمند هتل گفت:

- ژنرال هیلارد، سراع مرا خواهد گرفت. لطفاً این یادداشت را به او بدهید.

- بله قربان.

در خارج از هتل، رابرت به طرف اتومبیل پلیس که او را اسکورت می کرد رفت و خم شد و به راننده گفت:

- بقیه راه را می خواهم تنها باشم.

- بله فرمانده.

و سپس به اتومبیل خود برگشت و به طرف جاده یوتندروف، محل سقوط بشقاب پرنده حرکت کرد. در حین رانندگی به تمام ماجراهای

غم‌انگیزی که پس از این واقعه به وجود آمدند و تمام زندگی‌هایی که بر آنها نقطه پایان نهاده شد، فکر می کرد: هانس بیکرمن، پدر پاترینی، لسلو صادر شد، ویلیام من، دانیل واین، اتو اشمیت، لاسلو بوشکفت، و فریتز مندل، اولگار و مانجانکو، کوین پارکر... آنها همگی مرده بودند.

رابرت دلش می خواست چهره ژانوس را ببیند و در چشم‌های او نگاه کند.

دهکده‌ها، یکی پس از دیگری، پشت سر گذاشته می شد و زیبایی جاودانی اکپ، خونریزی و وحشتی را که از این نقطه شروع شده بود، می پوشاند.

اتومبیل به منطقه‌تان رسید. اینجا همان جایی بود که بیکرمن و او آن بالن هواشناسی را پیدا کرده بودند. جایی که آن ماجرای لعنتی آغاز شده بود.

رابرت اتومبیل را در گوشه‌ای متوقف و موتور را خاموش کرد. در دل دعا کرد و پیاده شد.

عرض بزرگراه را طی کرد و وارد دشت شد.

هزاران خاطره، در یک لحظه از ذهن رابرت گذشت. تماس تلفنی که در ساعت ۴ صبح با او برقرار شده بود:

- به شما دستور داده شده است که در ساعت ۶ صبح خود را به ژنرال هیلارد، در سازمان امنیت ملی معرفی کنید. پیام مفهوم شد فرمانده؟

و این مأموریت او را از زوریخ به برن، لندن، مونیخ، رم، اورویتو، واکو، فورت اسمیت، کیف، واشنگتن و بوداپست کشانده بود.

و حالا این مسیر خونین، درست به همان جایی که آغاز شده بود، خاتمه یافت.

زن سفیدپوش، همان طور که رابرت احساس کرده بود، در انتظار او بود. درست در همان هیأتی که او را در روپا دیده بود.

آن دو به سوی یکدیگر رفتند. به نظر می‌رسید که زن به سوی رابرت در پرواز است. بر چهره‌اش تبسمی می‌درخشید.
- متشکرم که آمدی رابرت.

آیا رابرت صدای او را شنیده بود. یا افکار او به رابرت منتقل می‌شد؟ چگونه می‌شد با یک موجود فضایی صحبت کرد. رابرت به سادگی گفت:

باید می‌آمدم.

صحنه‌ای باورنکردنی بود. رابرت با خود فکر کرد:

- من اینجا ایستاده‌ام و با کسی که متعلق به دنیایی دیگر است حرف می‌زنم. باید ترس سراسر وجودم را فرامی‌گرفت. هیچ‌گاه در عمرم این قدر احساس آرامش نکرده‌ام.

رابرت گفت:

- باید به تو اخطار کنم که کسانی قرار است به اینجا بیایند که می‌خواهند به تو صدمه بزنند. بهتر است قبل از اینکه برسند، از اینجا بروی.

- نمی‌توانم بروم.

و رابرت موضوع را دریافت. با دست چپش، قطعه کوچک فلز سبک وزن را از جیبش بیرون آورد.

صورت زن درخشید:

- متشکرم رابرت.

- رابرت آن قطعه را به او داد. زن آن را روی دستگاهی که در دست داشت نصب کرد. رابرت پرسید:

- حالا چه؟

- حالا می‌توانم با دوستانم تماس بگیرم. آنها برای بردن من می‌آیند.

آیا در این جمله خطری وجود داشت؟

رابرت حرفهای ژنرال هیلارد را به یاد آورد:

- آنها قصد دارند کنترل این سیاره را به دست گرفته، ما را برده خود

کنند.

اگر ژنرال هیلارد راست می‌گفت چه؟ اگر آنها واقعاً چنین قصدی داشته باشند چه؟ چه کسی جلوی آنها را می‌گیرد؟

رابرت به ساعتش نگاه کرد. تقریباً وقت ملاقات با ژانوس و ژنرال هیلارد رسیده بود. او در همین فکر بود که صدای غرش هلیکوپتر عظیمی را که از سمت شمال می‌آمد، شنید.

- دوستان تو آمدند.

- دوستان؟

آنها دشمنان خونی او بودند و او قصد داشت آنها را به عنوان تیهکارانی کربیه و نفرت‌انگیز افشا کند و نابود سازد. گل‌های وحشی و علف‌های دشت سبز، با فرود هلیکوپتر به این سوی و آن سوی خم می‌شدند. او می‌رفت که با ژانوس روبه رو شود. فکر دیدن او سراسر وجود رابرت را از خشم انباشته بود.

در هلیکوپتر باز شد و سوزان قدم به بیرون نهاد.

فصل پنجاه و یکم

سفینه فضایی مادر را که بر فراز جو زمین در پرواز بود. شادی و نشاط فراگرفت. تمام چراغهای روی صفحه سفید، به رنگ سبز درآمدند:
- او را پیدا کردیم!
- ما باید عجله کنیم.
سفینه عظیم، به سمت سیاره کوچکی که در آن پایین قرار داشت تغییر جهت داد.

فصل پنجاه و دوم

به مدت یک لحظه، زمان از حرکت باز ایستاد و آنگاه به هزاران قطعه در هم شکست. رابرت همچنان که سوزان قدم از هلیکوپتر به بیرون می گذاشت، بهت زده او را می نگریست. سوزان برای یک ثانیه آنجا ایستاد و سپس به سمت رابرت به راه افتاد ولی مونت که در پشت سر او قرار داشت، او را گرفت و عقب کشید. ناگهان فریاد زد:
- فرار کن! فرار کن! رابرت! آنها می خواهند تو را بکشند.

رابرت قدمی به طرف سوزان برداشت و در همان لحظه ژنرال هیلارد و سرهنگ فرانک جانسون از هلیکوپتر خارج شدند. ژنرال هیلارد گفت:
- من اینجا هستم، فرمانده. من به معامله ای که کرده بودم پای بند هستم.

و سپس به طرف رابرت و زن سفیدپوش به راه افتاد و گفت:
- فکر می کنم شاهد یازدهم همین باشد؟ همان موجود فضایی که گم شده بود. مطمئن هستم که خیلی برای ما جالب خواهد بود. به این ترتیب ماجرا به پایان می رسد.
رابرت گفت:

- نه، هنوز تمام نشده است. تو گفتی که ژانوس را همراه خواهی آورد.
- بله، ژانوس هم اصرار داشت که تو را ببیند.
رابرت به طرف هلیکوپتر نگاه کرد. در یادار وایت تا کرد. در آستانه در ایستاده بود.

تو می خواستی مرا ببینی، رابرت؟

رابرت، به او خیره مانده بود. برایش باور نکردنی بود. مثل این بود که دنیا را روی سرش کوبیدند. گفت:

- نه! نه! خدایا!

و دریادار به طرف او می‌رفت:

- تو نمی‌فهمی، هیچ وقت نفهمیدی. تو نگران چند زندگی بی‌ارزش هستی؟ ولی ما نگران نجات دنیايمان هستیم. زمین متعلق به ماست و باید همان طور بماند که ما می‌خواهیم.

دریادار به طرف زن سفیدپوش برگشت و گفت:

- اگر شما جنگ می‌خواهید، می‌توانید شروع کنید... ما شما را نابود

می‌کنیم!

بعد رو به طرف رابرت کرد و ادامه داد:

- تو به من خیانت کردی. تو پسر من بودی. من اجازه دادم که جای ادوارد را برایم بگیری. به تو این امکان را دادم که به مملکت خدمت کنی. ولی چطور عمل کردی؟ تو پیش من آمدی و التماس کردی که اجازه بدهم نزد همسرت در خانه بمانی.

حرفهای دریادار توهین آمیز بود. او اضافه کرد:

- پسر من هیچ‌گاه نباید چنین باشد. من خیلی زود دریافتم که ارزشهای تو چقدر مبتذلند.

رابرت بی‌حرکت سر جای خود ایستاد و آن‌قدر بهت زده بود که نمی‌توانست حرفی بزند.

دریادار ادامه داد:

- من ازدواج تو را به هم زدم. چون هنوز به تو وفادار بودم؛ ولی...

- رابرت گفت:

- تو ازدواج مرا...؟

- یادت می‌آید که CIA تو را به دنبال روباه فرستاد؟ آن نقشه رامن طرح کرده بودم. امیدوار بودم تو را بیدار کند. تو نتوانستی روباه را پیدا کنی. زبیرا روباهی در کار نبود. فکر می‌کردم با این کار، تو را به کارت

دلگرم می‌کنم تا تو هم یکی از ما بشوی؛ ولی تو در عوض به من گنتی که می‌خواهی سازمان را ترک کنی و آن وقت بود که دریافتم تو وفادار نیستی و باید از بین بروی و نابود شوی. ولی قبل از آن لازم بود که در این مأموریت به ما خدمت می‌کردی.

- مأموریت؟ که آن آدمهای بی‌گناه را بکشند؟ شما دیوانه‌اید!

- آنها باید کشته می‌شدند تا از حراس عمومی جلوگیری می‌شد. اکنون ما برای مقابله با موجودات فضایی آماده‌ایم. ما فقط به وقت بیشتری برای این آمادگی احتیاج داریم که تو آن را در اختیار ما قرار دادی.

زن سفیدپوش آنجا ایستاده بود و بدون اینکه حرفی بزند گوش می‌کرد. ولی اکنون افکارش در ذهن‌های کسانی که در آن دشت ایستاده بودند، طنین می‌افکند: ما آماده‌ایم تا مانع از این شویم که شما سیاره‌تان را نابود کنید. ما همه جزئی از کیهان هستیم. به بالا نگاه کنید.

همه نگاه‌ها، بی‌اختیار متوجه آسمان شد. ابری عظیم در بالای آسمان دیده می‌شد و همین که آنها به آن خیره شدند، به نظر رسید که در مقابل چشمانشان تغییر شکل می‌دهد. آنها تصویر بک کوه یخ قطبی را می‌دیدند که شروع به ذوب شدن کرد و آب آن در رودخانه‌ها و اقیانوسها روان شد و لندن، نیویورک، لوس آنجلس، توکیو و همه نواحی ساحلی جهان را سیلابی عظیم فراگرفت. سپس، منظره زمین‌های زراعی وسیعی در آسمان نمودار شد که متروکه شده و محصولات آن در اثر تابش سوزان خورشید از بین رفته و اجساد متعفن حیوانات در همه جای زمین پراکنده بود.

منظره مقابل چشم‌های آنها دوباره عوض شد و این بار آنها، آشوب در چین، فلاکت و بدبختی در هند و جنگ اتمی و برانگیزی را دیدند و در نهایت تصویر مردمی که دوباره غارنشین شده و در سوراخ کوه‌ها و شکاف صخره‌ها زندگی می‌کردند، نشان داده شد و سپس تصویر به آرامی محو گردید.

سکوت دهشتناکی برقرار شد. و بعد بار دیگر صدای آن زن در

ذهن‌های آنها پیچید:

- چنانچه در همین مسیری که هستید گام بردارید، این آینده شماست.
دریادار وایت تا کر، اولین کسی بود که بر این حالت غلبه کرد:
- این حقه بازی و شعبده‌بازی است. من مطمئنم که حقه‌های جالب‌تر
از این هم می‌توانی به ما نشان بدهی.
و بعد به طرف زن فضایی رفت و گفت:
- کار تو دیگر تمام است.
بعد به فرانک جانسون اشاره کرد و گفت:
- ترتیبش را بدهید.
سرهنگ جانسون اسلحه‌اش را از غلاف بیرون کشید. سوزان از مونت
جدا شد و به طرف رابرت دوید و فریاد زد:
- نه!

دریادار وایت تا کر گفت:

.. او را بکش.

سرهنگ جانسون اسلحه‌اش را به طرف دریادار گرفت و گفت:

- دریادار شما باز داشت هستید.

دریادار به او خیره شد و گفت:

- چه می‌گویی؟ به تو گفتم او را بکش، تو از ما هستی.

- اشتباه می‌کنی. من هیچ وقت از شما نبوده‌ام. من مدت‌ها پیش به

سازمان شما نفوذ کردم.

من دنبال فرمانده بلامی بودم؛ نه برای اینکه او را بکشم، بلکه برای
اینکه او را نجات بدهم.

سپس به طرف رابرت برگشت و گفت:

- متأسفم که نتوانستم خودم را زودتر به تو برسانم.

صورت دریادار وایت تا کر برافروخته شد و گفت:

- پس تو هم با او نابود خواهی شد. هیچ کس نمی‌تواند مانع ما شود.

سازمان ما...

- شما دیگر سازمانی ندارید. تمام اعضای شما دستگیر شده‌اند. همه
چیز دیگر تمام شده است، دریادار.

در بالا، آسمان به نظر می‌رسید که با نور و صدا در ارتعاش است.
سفینه عظیم درست بر فراز سر آنها پرواز می‌کرد و نور سبز روشنی از آن
ساطع بود و آنها با اضطراب و هراس، به آن می‌نگریستند.
چند لحظه بعد، سفینه کوچک‌تری از میان نور سبز پدیدار شد و
سپس سفینه‌های دیگر، تا این که تمام آسمان بالای سر آنها از سفینه‌های
کوچک پر شد. صفیری عظیم در آسمان به گوش می‌رسید که بتدریج به
یک موسیقی با شکوه تبدیل گردید که در سراسر دشت و کوهستان دور
دست انعکاس می‌یافت.

دقایقی بعد، در میان نور و موسیقی، در سفینه بزرگ باز شد و یک
موجود فضایی در آستانه در آن ظاهر گردید.

زن سفید پوش به طرف رابرت برگشت:

- حالا باید این جا را ترک کنم.

سپس به طرف دریادار وایت تا کر، ژنرال هیلارد، و مونت بسکس
رفت:

- و شما با من خواهید آمد.

دریادار وایت تا کر، خود را عقب کشید و گفت:

- نه، من نمی‌آیم!

- چرا، شما می‌آیید و ما صدمه‌ای به شما نخواهیم زد.

او دستش را دراز کرد. در یک لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد همه
دیدند که آن سه مرد آهسته به طرف سفینه حرکت کردند. طوری که
انگار مسخ و مسحور شده بودند.

دریادار وایت تا کر فریاد زد:

- نه!

و تا وقتی که هر سه مرد وارد سفینه شدند، همچنان فریاد می‌زد.

پیام انسانی خاص این کتاب، در انتهای آخرین فصل، به جای کلمه پایان نوشته است:

آغاز.

زن سفید پوش به طرف بقیه برگشت:
- آنها صدمه‌ای نخواهند دید. آن‌ها باید چیزهای زیادی یاد بگیرند.
وقتی کاملاً آموزش دیدند بازگردانده خواهند شد.
و بعد به طرف رابرت برگشت:
- رابرت، به مردم بگو که باید از بین بردن این سیاره را متوقف کنند.
آنها را وادار کن که این موضوع را درک کنند.
رابرت گفت:

- من یک نفر هستم و کار زیادی از دستم ساخته نیست.
- هزاران نفر مانند تو وجود دارند و تعدادشان هر روز بیشتر می‌شود.
روزی تعداد شما به میلیون‌ها نفر بالغ خواهد شد. شما باید با یکدیگر
هم صدا شوید. آیا این کار را خواهید کرد؟
- سعی خواهیم کرد... سعی خواهیم کرد.

- ما اکنون می‌رویم، ولی شما را زیر نظر داریم و باز می‌گردیم.
زن سفید پوش برگشت و سوار سفینه مادر شد. نورهایی که از داخل
سفینه می‌تابید روشن و روشن‌تر شدند تا این که به نظر رسید تمام آسمان
را به رنگ سبز روشن کردند. ناگهان سفینه از روی زمین برخاست و در
فضا اوج گرفت و سفینه‌های کوچک‌تر نیز در پی او رفتند تا آن که نهایتاً،
همه از نظر ناپدید شدند و آن موسیقی پرشکوه آسمانی، به آرامی
خاموش شد.

رابرت، با خود زمزمه کرد:
- به مردم بگو که از بین بردن این سیاره را متوقف کنند.
حالا من می‌دانم باید با بقیه عمرم چه کار کنم.
رابرت به سوزان نگاه کرد و لبخند زد.

یادداشت مترجم: نویسنده، به خاطر مفهوم علمی و اجتماعی عمیق و